دیوان

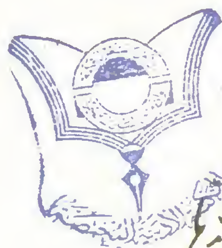
رکن‌الدّین دعویدار قمی

(شاعر ذواللسانین سدهٔ ششم و هفتم)

با تصحیح و مقدّمه

علی محدّث





بسم الله الرحمن الرحيم



دیوان

رکن‌الدینِ دعویدار قمی

(شاعر ذواللسانین سدهٔ ششم و اوائل سدهٔ هفتم هجری)



دیوان

رکن‌الدینِ دعویدار قمی

(شاعر ذواللسانین سدهٔ ششم و اوائل سدهٔ هفتم هجری)

با تصحیح و مقدمهٔ
علی محدث



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۵



محدث، علی
دیوان رکن‌الدین دعویدار قمی
چاپ اول: ۱۳۶۵
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

فهرست مطالب

پیشگفتار

ملک‌الشعراء قاضی رکن‌الدین‌محمدبن سعدبن هبة‌الله‌بن دعویدار قمی متخلص به**داعی** شاعر ذواللسانین سدهٔ ششم و اوائل سدهٔ هفتم هجری است که به‌دو زبان عربی و پارسی استادانه شعر سروده است.

او یکی از معاریف خاندان دعویدار قمی بوده، و این خاندان از خاندانهای مشهور شیعه در سدهٔ ششم هجری به‌شمار می‌رفته است که رجال آن به‌زهد و دانش معروف و در شهر قم متصدی منصب قضاوت بوده‌اند.

شاعر ما در حدود نیمهٔ سدهٔ ششم متولد شده و در زادگاه خود قم پرورش یافته و در همان‌جا منصب قضاوت را عهده‌دار بوده است. او در وطن خویش شاعری را آغازکرده و زبان به‌مدح بزرگان شیعه و حکام و پادشاهان قم و ری و مازندران گشوده است.

در آنجا «عزالدین یحیی» **نقیب‌النقباء** و بزرگ شیعیان ری و قم را مدح گفته و آخرالامر دیوان خود را به‌فرمان او گرد آورده است. در همان هنگام به‌جز حکام و بزرگان محلی، پادشاه مازندران —حسام‌الدین اردشیربن الحسن— و تنی چند از وزرای خلیفهٔ عباسی **الناصرلدین‌الله** را در قصائد خود ستوده است. سرانجام رحل اقامت به‌تبریز کشیده و در آنجا ساکن شده و خود را به‌مدح مظفرالدین اوزبک—آخرین اتابک آذربایجان واّران— و وزیر او ربیب‌الدین ابوالقاسم و سایر بزرگان آن مرزو بوم اختصاص داده است.

شاعر ما بنابر قرائنی تا سال ۶۱۴ هجری زنده بوده است. سرگذشت او با نمونه‌ای از شعرش در اکثر تذکره‌ها و مجموعه‌های شعری مندرج است. او با خاقانی و فلکی شروانی و کمال‌الدین‌اسمعیل و اثیرالدین اومانی و عده‌ای دیگر از شعرا معاصر بوده و با برخی از آنها مکاتبه و دوستی داشته است.

آنچه اکنون از نظر خوانندهٔ ارجمند می‌گذرد منتخب دیوان پسر دعویدار است که تنها نسخهٔ آن درکتابخانهٔ آستان قدس مشهد محفوظ است. از اصل دیوان او خبری نداریم و به‌گمان مورد دستبرد حادثات روزگار قرار گرفته و مانند بسیاری دیگر از گنجهای نیاکان ما از بین رفته است. و اینک تفصیل احوال او:

خاندان دعویدار قمی

یکی از خاندانهای علمی ایران در سدهٔ ششم هجری خاندان **دعویدار قمی** بوده است که از خاندانهای بزرگ شیعه به‌شمار می‌رفته و در قم از اعتبار فراوانی برخوردار بوده است. افراد این خاندان به‌دانش و زهد و تقوی مشهور بوده و پیشهٔ قضاوت داشته‌اند. عبدالجلیل قزوینی در کتاب **نقض** (ص ۲۱۲ چاپ انجمن آثار ملی) آنجا که بزرگان شیعه را برشمرده، این خاندان را چنین معرفی کرده است:

«و خاندان دعویدار به‌قم خلفاً عن سلفٍ همه علما و زهاد و اهل فتوی و تقوی [بوده‌اند].»

میرزاعبدالله افندی در **ریاض‌العلماء** (ج ۱، ص ۸۲) نیز از این خاندان چنین یاد می‌کند: «و هؤلاءِ سلسلة جليلة كبيرة من أهل بيت‌العلم».

باری منتجب‌الدین علی‌بن عبیدالله رازی در فهرست معروف خود چند تن از افراد این خاندان را معرفی کرده، و چون خود او معاصر با بعضی از ایشان بوده معرفی او حائز اهمیت است.

شیخ حرعاملی در **أمل‌الآمل** و میرزا عبدالله افندی در **ریاض‌العلماء** و اردبیلی در **جامع‌الرواة** نیز متعرض احوال این افراد شده‌اند. در زیر ترجمه احوال ایشان یاد می‌گردد:

۱ــ الشيخ هبة‌الله بن دعويدار ــ فاضل عالم جليل‌الشأن، من مشايخ القطب‌الراوندی، و يظهر من كتاب قصص‌الانبياء للقطب المذكور أنّ هذاالشيخ يروی عن‌الشيخ أبی‌عبدالله جعفربن محمد الدّوريستی عن جعفربن أحمدالمريسی عن‌الشيخ الصدوق، ولم أعثر له علی مؤلّف. فلاحظ.

ریاض‌العلماء (ج ۵، ص ۳۱۲)

حاجی‌نوری نیز در خاتمهٔ **مستدرک‌الوسائل** (ص ۴۹۰) این شخص را از مشایخ قطب راوندی دانسته است.

۲ــ القاضی تاج‌الدين ابوالحسن علی‌بن هبة‌الله‌بن دعويدار، قاضی قم، فقيه وجيه.

فهرست منتجب‌الدین [1] (ص ۲۴۹) **أمل‌الآمل** [2] (ج ۲، ص ۲۰۹) **ریاض‌العلماء** (ج ۴، ص ۲۷۸)

۳ـ القاضی ظهیرالدین ابوالمناقب علی‌بن هبةالله‌بن دعویدار، فقیه، قاضی قم.

فهرست (ص ۲۸۵) **أمل** (ج ۲، ص ۲۱۰) **ریاض‌العلماء** (ج ۴، ص ۲۷۸)

عاملی و افندی ــ هر دو ــ احتمال اتحاد دو شخص مذکور را داده‌اند.

۴ـ القاضی علاءالدین محمدبن اسعدبن علی‌بن هبةالله‌بن دعویدار، وجیه فاضل.

فهرست (ص ۲۸۵)

عاملی و افندی نامی از این شخص نبرده‌اند و درعوض ترجمهٔ شخص دیگری را از **منتجب‌الدین** نقل نموده‌اند و حال آن‌که چنین شخصی در **فهرست منتجب‌الدین** مذکور نیست (**امل** ج ۲، ص ۳۳) **ریاض‌العلماء** (ج ۱، ص ۸۲)

«القاضی علاءالدین أسعدبن علی‌بن هبةالله‌بن دعویدار، وجهٌ فاضل. قاله منتجب‌الدین».
افندی اظهار تعجب نموده از این که **منتجب‌الدین** ترجمه حال «أسعدبن‌علی» را در اواخر باب میم آورده و می‌گوید به‌این جهت است که لفظ «محمدبن» را یکی از علما بر سر «أسعد» درآورده است.

به‌هرحال مصحح **أمل‌الآمل** ترجمهٔ علاءالدین محمدبن أسعد را در مقدمهٔ آن کتاب به‌عنوان ساقط ذکر کرده است (ص ۵۸).

۵ـ القاضی أحمدبن الحسین‌بن أحمدبن محمدبن دعویدار [3] القمی، صالح ثقة حافظٌ للاحادیث، روی عنه المفید عبدالرحمن النیسابوری‌الرازی.

فهرست (ص ۲۰۷) **أمل** (ج ۲، ص ۱۲) **ریاض‌العلماء** (ج ۱، ص ۳۴)

۶ـ القاضی رکن‌الدین محمدبن سعدبن هبةالله‌بن دعویدار که همین شاعر ماست و از این پس دربارهٔ او سخن خواهد رفت.

۱. فهرست منتجب‌الدین مطبوع در جلد ۱۰۵ بحارالانوار، تهران، ۱۳۹۱ ق. چاپ اسلامیه.
۲. امل الامل (۲ جلد) به‌کوشش سیداحمدحسینی، بغداد، ۱۳۸۵ ق.
۳. این کلمه در چاپ مذکور أمل‌الآمل و چاپ مرعشی و حسینی (قم، ۱۴۰۱ ق) از ریاض‌العلماء به‌کلمهٔ دیگری تصحیف شده [المدعویدلة] که مسلماً غلط است و باید بشکل فوق تصحیح شود.

شاعر خاندان دعویدار
ملک‌الشعراء قاضی امام رکن‌الدین محمدبن سعدبن هبةالله‌بن دعویدار قمی

شیخ منتجب‌الدین علی‌بن عبیدالله رازی که تا سال ۶۰۰ هجری حیات داشته [1] و با شاعر ما معاصر بوده، در فهرست معروف خود رکن‌الدین را چنین معرفی کرده است (ص ۲۸۵): «القاضی رکن‌الدین محمدبن سعدبن هبةالله‌بن دعویدار، فاضل فقیه دیّن، له نظم حسن».

حر عاملی در **أمل‌الآمل** (ج ۲، ص ۲۷۴) و عبدالله افندی در **ریاض‌العلماء** (ج ۵، ص ۱۰۶) و اردبیلی در **جامع‌الرواة** (ج ۲، ص ۱۱۷) همین عبارت را از منتجب‌الدین نقل نموده‌اند.

چنان‌که می‌دانیم منتجب‌الدین رازی دانشمندی بزرگ از مردان زمانهٔ خویش بوده، و نیز دقت او مورد اذعان دیگر دانشمندان بوده است. با این همه در نوشتن «**فهرست**» مسامحه‌هائی روا داشته که از آن جمله سال تولد و وفات و همچنین هیچ تاریخی از زندگی دانشمندانی را که به‌دست می‌دهد بازگو نکرده و این خود ایراد کوچکی نیست، چه معلوم نمی‌شود که شخص معرفی شده در چه تاریخی می‌زیسته است.

به‌هرحال همین معرفی از شاعر ما دارای اعتبار و قابل‌ملاحظه است؛ چه خصوصیات علمی و اخلاقی شاعر را روشن نموده و نیز نشان می‌دهد که شعر او در بین دانشمندان هم‌عصرش از رواج و قبولی برخوردار بوده است.

علیقلی داغستانی متخلص به‌واله در **ریاض‌الشعراء** (نسخهٔ خطی کتابخانه ملی به‌شمارهٔ ۱۵۳۱، در حرف دال) گفته: «قاضی رکن‌الدین دعویدار قمی ــ از فضلای عالی مقدار روزگار و شعرای والاتبار کامگار بوده، درعربی و فارسی اشعار و تألیفات گرامی قدر داده، ممدوح جمال‌الدین‌عبدالرزاق و کمال‌الدین اسمعیل، وی نیز ایشان را مدح کرده وصلات نمایان به‌جهت آنها همیشه

۱. میرجلال‌الدین ارموی محدث، تعلیقات دیوان قوامی رازی (ص ۲۲۹).

می‌فرستاده، و وی مدّاح امیریحیی‌الدین مرتضی قمی است. تخلّصش دعوی و شعرش این است:

دست در حلقهٔ آن زلف معنبر زده‌ام　　　کار دل چون سر زلف تو بهم بر زده‌ام
دست‌من گیر که این دست همان است که من　　　بارها از غم هجران [تو] بر سر زده‌ام
دیده‌ولب تروخشک [است] مرا کز پی تو　　　آتش عشق بخشک و ترخود در زده‌ام

شرم باد ای خون من درگردنت　　　یا ز خود یا از خدا یا از منت
چند خون‌ریزی نیندیشی ازآنک　　　این همه خون برنتابد گردنت

گاه گاهت بخواب می‌بینم　　　خواب برچشم من ازآن بستی

ای روی خوش تو گلشن من　　　خوی تو همیشه گلخن من
تنها نه‌دل است عاشق تو　　　هرموی دلیست بر تن من
در دوستی تو هستم امروز　　　زانسان که مباد دشمن من».

دو نکته در این شرح حال قابل نظر است:

۱— از تألیفات شاعر ما سخن گفته است.

۲— صله‌فرستادن برای دو شاعر مذکور.

دو اشتباه نیز در این ترجمه حال وقوع یافته که چنین تصحیح می‌شود:

۱— شاعر ما مداح «عزالدین یحیی» بوده است. و ترجمه این عزالدین یحیی را پس از این بیان خواهیم کرد.

۲— تخلص شاعر ما «داعی» است نه دعوی. و نظری به‌دیوان برای اثبات این امر کافی است.

لطفعلی بیک‌آذر در **تذکره آتشکده** (ج ۳، ص ۱۲۵۰، چاپ سادات ناصری) گفته: «قاضی‌رکن‌الدین دعویدار— اصلش از دارالمؤمنین قم، سلسلهٔ نسبش به‌سه پشت به‌دعویدار قمی می‌رسد. به‌انواع فضائل آراسته و با کمال فضل خوب می‌نوشته و در مراتب نظم و نثر عربی و فارسی ماهر بوده. و در عهد سلاطین اتابکیه قصاید در مدح ایشان گفته. و نظر به‌قابلیت منصب قضای قم و نوشتن فتوی به‌او مقرر بوده. آخر در تبریز وفات یافت». سپس ۹ بیت از اشعار او را نقل کرده است. آقای سادات ناصری در حاشیهٔ صفحه گفته: «قاضی رکن‌الدین دعویدار— از اولاد دعویدار قمی است. اصلش از خاک فرج قم است. از فضلا و شعرای گرانقدر سدهٔ ششم و اوائل سدهٔ هفتم هجری است. قاضی زمان و مفتی دوران بود. در نظم و نثر پارسی و تازی استادی داشت. صاحب **عرفات** نوشته: [بغایت جامع متتبع محقق مدقق، استاد ماهر عالی فطرت متوالی فکرت، خوش‌بیان نیکوروان است، و با کمال‌الدین اسمعیل و

اثیرالدین اومانی معاصر و ایشان مدایح یکدیگر مکرر گفته‌اند. و وی اشعار نیکو در مدح سیدالاجل صدرالمعظم امیریحیی‌الدین[1] مرتضی‌بن شرف‌الدین مرتضی‌بن‌عزالدین یحیی قمی بسیار گفته، و از آن سلسلهٔ علیه ترقیات وافیه عالیه نموده. کلیاتش قریب به‌ده‌هزار بیت باشد و اشعار فارسی او بیش از دوهزار بیت شمار نیافته است، اما ظن غالب آن است که قریب به‌چهارهزار بیت باشد. و او دعوی تخلص می‌کند[2]...]

امتحان الفضلاء ملاسنگلاخ ج ۲، ص ۱۵۲، **خاتمه المستدرک** ص ۴۹۰، **الذریعه** ج ۹، جزء ۲، ص ۳۸۲ و ۳۸۳، **روز روشن** ص ۲۱۵، **ریاض الشعراء**، **عرفات العاشقین**، مجلهٔ ارمغان، سال ۲۲، ص ۱۹۲ و ۲۰۱، **مجمع الفصحاء** ج ۱، ص ۲۳۶، **مونس الاحرار**».

هدایت در **مجمع الفصحاء** (ج ۱، ص ۲۳۶ چاپ سنگی) می‌گوید: «رکن‌الدین قمی— کعبهٔ کمال را رکن حطیم و حقهٔ علوم را گوهر ثمین و دُریتیم بوده، از اولاد دعویدار قمی و معاصر کمال‌اسمعیل اصفهانی و اثیرالدین اومانی است. در نظم و نثر عربی و فارسی قادر و در قصیده و غزل ماهر بِالاستحقاق.

قضای جان قضای قم به‌او متعلق بوده، گویند سه‌چهارهزار بیت نظم دارد که دیده نگردیده». سپس ۱۲ بیت از او نقل نموده است.

مؤلف **تذکرهٔ روز روشن** درکتابش (ص ۲۶۱، چاپ تهران، ۱۳۴۳ ش) گفته: «قاضی رکن‌الدین—سرآمد علمای عهد مظفرالدین اتابک و قاضی بلدهٔ قم و معاصر کمال‌الدین اسمعیل و مداح جمال‌الدین عبدالرزاق است. دیوان فارسی و قصائد عربی دارد». سپس چهار بیت شعر نیز از او نقل کرده است.

در تذکرهٔ **خلاصة الافکار**[3] چنین آمده است: «قاضی رکن دعوی فاضلی والا مقدار و سخنوری بلاغت شعار است، و در عربی و فارسی دیوان دارد. خلاق المعانی و پدرش جمال‌الدین عبدالرزاق وی را مدح می‌کنند».[4]

در آغاز نسخهٔ **دیوان رکن‌الدین** شرحی دربارهٔ شاعر آمده است، بدین‌ترتیب: «آثار مآثر و اخبار مفاخر قاضی امام سعید رکن‌الدین محمدبن سعدبن هبةالله‌بن دعویدار القمی—قدّس‌الله روحه‌العزیز— أظهر من الشمس است، و آن که شخصی به‌صورت‌ومعنی مزین بوده، فضلی وافر حاصل کرده‌و خطی بغایت خوب نوشته و بر نظم و نثر عربی و فارسی قدرتی تمام داشته، و در عهد اتابک سیدمظفرالدین— أنارالله‌برهانه— مدایح او گفته، و همچنین به‌مدح وزرا و سادات کبار و حکام قم قیام نموده، و با منصب قضا مفتی بوده، و این پایه شریفتر مرتبتی و بزرگتر منقبتی است که وضیع و

۱. صحیح «عزالدین یحیی» است چنان که قبلا ذکر شد.
۲. تخلص شاعر چنان که گذشت «داعی» است.
۳. تذکره خلاصة‌الافکار— نسخهٔ خطی کتابخانه ملک.
۴. به‌نقل از مقدمه آقای بحرالعلومی بر دیوان کمال‌الدین اسمعیل (ص ۵۸).

رفیع را حاجت اصلی و مقصود کلی متعلق است به‌فتاوی ارباب علم، چه به‌قول و قلم ولا و نعم ایشان دماء و فروج محقون و مصون گردد، و حقوق و اموال مضبوط و محفوظ ماند. بر مقتضای این مقدمات از دیوان عربی و فارسی این بزرگ در این سفینه این مقدار ثبت افتاد تا یادگاری باشد در حکمیات و طبیات و انواع علوم مشاهیر و بالله‌العصمة والتوفیق و به‌الحول والقوّة».

مرحوم سعید نفیسی در **تاریخ نظم و نثر در ایران** (ص ۱۷۲) گفته: «قاضی رکن‌الدین دعویدار قمی — از شعرای نامی اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم بود. نخست در قم می‌زیست و از مداحان حسام‌الدوله اردشیر بن حسن ملک‌الجبال باوندی (۵۶۷—۶۰۲) بود و پس از انقراض این سلسله از خدمت این خاندان منفک شد و ظاهراً تا اوایل قرن هفتم نیز می‌زیست و در تبریز درگذشت. در نظم و نثر فارسی مهارت داشته و قصیده را به‌سبک شعرای عراق نیکو می‌سروده، و از اشعار او جز اندکی نمانده است».

در **تذکرهٔ اسحاق بیک** (نسخه خطی کتابخانه ملی ص ۱۰۴ به‌شمارهٔ ۱۲۵۷ رف) نیز شش بیت از رکن دعویدار نقل شده است:

صبح برآمد ز کوه خنجر زر در برش	گشت روان بر افق خون ز سر خنجرش

با پنج بیت دیگر از همین قصیده. رجوع شود به‌دیوان ص ۱۱۹.

در یک **جنگ مخطوط** (به‌شمارهٔ ۱۵۵ کتابخانه مجلس‌سنا) نیز ابیاتی از شاعر ما موجود است.[1]

آقای صفا در **تاریخ ادبیات** خود احوال و گزیده‌ای از اشعار رکن‌الدین را آورده است (ج ۳، بخش اول، انتشار دانشگاه تهران، ۱۳۵۳، ص ۳۴۶—۳۵۲). و از آن‌جا که مطالب ایشان باز گفته‌ای از نوشته‌های پیشینیان و نیز احیاناً تکرار اشتباهات ایشان است، از نقل آنها خودداری کردم.

آقای محمود هدایت نیز در **گلزار جاویدان** (ج ۱، ص ۵۶۰ تهران، ۱۳۵۳) چند سطر دربارهٔ شاعر ما و نمونه‌ای از شعر او مرقوم داشته است.

۱. فهرست کتابهای خطی مجلس سنا، ج ۱، ص ۷۹، از آقایان دانش‌پژوه و انواری.

مکاتبهٔ رکن‌الدین دعویدار با کمال‌الدین اسمعیل

بنا به‌نوشتهٔ تذکره‌نویسان شاعر ما با کمال‌الدین اسماعیل و پدرش جمال‌الدین عبدالرزاق و اثیرالدین اومانی مکاتبه داشته و یکدیگر را مدح گفته‌اند. و اینک نظری به‌مکاتبهٔ او با کمال‌الدین اسماعیل.

آقای صفا در **تاریخ ادبیات** خود (ج ۳، بخش اول، ص ۳۴۷، چاپ دانشگاه تهران) نوشته‌اند: «میان رکن‌الدین دعویدار و کمال‌الدین اسمعیل رابطهٔ ادبی وجود داشت... رکن‌الدین قصیده‌ای لامیه در سی و شش بیت در مدح کمال‌الدین سروده و بدو فرستاده بود بدین مطلع:

گر دگر بار قبولت بود ای باد شمال	پیش سلطان سخن خسرو اقلیم مقال
عرضه کن خدمت من بر وی و رمزی بر گوی	ز آرزومندی من گر نبود جای ملال
اشتیاقم به‌کمال است و هم از غایت لطف	بود ار خدمت من نیز رسانی به‌کمال...

آقای دکتر بحرالعلومی تمام این قصیده را در مقدمه دیوان کمال‌الدین اسمعیل نقل کرده است».

آقای صفا در ص ۶۸۴ همان مجلد از کتاب خود در شرح احوال سراج قمری نوشته‌اند: «قول آذر در معاصر بودن کمال‌الدین اسمعیل و دیگر شاعران پایان قرن ششم و اوایل قرن هفتم اصفهان و عراق با سراج قمری درست و محقق است، زیرا در دیوان سراج قمری قصیدهٔ ذیل را در مدح کمال‌الدین اسمعیل می‌بینیم:

گر دگر باره قبولت بود ای باد شمال	پیش سلطان سخن خسرو اقلیم مقال
عرضه کن خدمت من بر وی و رمزی بر گوی	ز آرزومندی من گر نبود جای ملال
اشتیاقم به‌کمال است و هم از غایت لطف	بود ار خدمت من نیز رسانی به‌کمال...

و درین قصیده که به‌علت دوبار ذکر نام گوینده (یعنی قمری)، صحت انتساب آن به‌سراج قمری مسلم و محقق است، شاعر خود را پیرو نظم کمال‌الدین اسمعیل و بدین تعبیر اسمعیلی شمرده...» **این تضاد را چگونه پاسخ گوئیم؟**

گفته اول آقای صفا مبتنی بر قول آقای بحرالعلومی است، و ایشان در مقدمه دیوان کمال اسماعیل (ص ۵۸) هیچ سندی برای گفته خود ذکر نکرده‌اند، بنابراین گفتهٔ ایشان نمی‌تواند قابل اعتماد باشد. از طرفی در دیوان رکن‌الدین نیز چنین قصیده‌ای دیده نمی‌شود؛ ولی چون دیوان کنونی رکن‌الدین در حقیقت گزیده‌ای از دیوان اصلی او است می‌توان این احتمال را ممکن شمرد که این قصیده از جملهٔ آن اشعار رکن‌الدین بوده که از بین رفته است.

برای یافتن مستندی برای قول آقای بحرالعلومی مأخذ دیگری نظر ما را جلب می‌کند: ابوالقاسم کازرونی—که از دانشمندان معاصر شاه‌عباس اول صفوی بوده است—در کتاب **سلّم السماوات** (مرقوم پنجم—تهران—۱۳۴۰) پس از ذکر نام رکن دعویدار و رکن صائن سمنانی برای نمونه دو بیت شعر زیر را از پسر دعویدار دانسته (ص ۴۳—۴۴):

«زاتباع ره نظمت شدم اسماعیلی...الخ»

سپس بیت زیر را نیز از رکن صائن دانسته است:

گل است عارض رخشندهٔ تو یاسمن است — که هم برنگ گل و هم ببوی یاسمن است

در حالی که بر ما یقین است که این بیت شعر از رکن صائن نیست بلکه سراینده آن رکن دعویدار است، و آن بیت مطلع ترکیب‌بندی است در مدح مظفرالدین اوزبک (ص ۱۰۲ دیوان حاضر) و حتی بعضی از تذکره‌نویسان که چند بیت نمونه از پسر دعویدار نقل کرده‌اند این بیت را نیز متذکر شده‌اند.

پس به‌این نتیجه می‌رسیم که این قسمت از کتاب **سلّم‌السماوات** مشوش شده است، یا اصل نسخه‌های خطی آن درهم بوده است و یا هنگام چاپ دچار تشویش شده. به‌هرحال آقای دکتر یحیی قریب مصحح کتاب در حاشیه (ص ۲۶۱) گفته: «این دو بیت جزء قصیده‌ای است که در مدح کمال‌الدین اسمعیل سروده و تمام آن چنین است.» سپس بیست بیت از یک **جنگ خطی** (معرفی نشده) نقل کرده است.

چون روشن شد که اصل متن **سلّم‌السماوات** مشوش و غیر قابل استناد است، آن قصیده بیست بیتی حاشیه منقول از آن جنگ نامعلوم نیز به‌مرتبه اولی نامعلوم‌تر است.

جز این مستندی برای گفتهٔ آقای بحرالعلومی یافته نشد، و کماکان گفتهٔ ایشان سست و نامعتبر است.[1]

در نتیجه گفتهٔ دوم آقای صفا مستند به‌نظر می‌آید، زیرا ایشان این قصیده را در دیوان سراج

۱. بر فرض آن که مسلم شود که در مأخذی نیز این قصیده از رکن دعویدار شمرده شده، باز در آن صورت می‌گوییم که اشتباهی رخ داده است، چون گفته دوم آقای صفا جائی برای آن باقی نمی‌گذارد.

قمری دیده است و صحت انتساب آن را به‌علت دوبار ذکر نام قمری تأیید نموده است.

***

با این همه گفتهٔ تذکره‌نویسان اهمیت خود را دارا است، و مکاتبه بین رکن دعویدار و کمال‌اسمعیل برقرار بوده است. اینک قصیده‌ای را که کمال‌الدین در مدح پسر دعویدار سروده عیناً نقل می‌نمائیم:[1]

«وله ایضاً یمدح ملک‌الشعراء رکن‌الدین دعوی‌دار:

خیر مقدم، زکجا پرسمت ای باد شمال؟ — کش خرامیدی، چونیّ و چه داری احوال؟
ناتوان شکل همی بینم و گردآلودت — دم برافتاده و سست از اثر استعجال
از قدوم تو بیاسود دل ما باری — تو برآسودی ازکلفت حطّ و تر حال
مسرعی چون تو سبک پای ندیدم هرگز — که نه آسایش تن دانیْ و نه رنج کلال
تر مزاجیّ و ز تخلیط نباشی خالی — سبب اینست که بیمار شوی هرسرسال
گرچه بر سفت کشی هودج خاتون سخن — از تو بی‌زورتر انصاف ندیدم حمّال
زلف معشوقم نیروی تو دادست آری — بوی خوش قوّت بیمار دهد در همه حال
شعر رکن‌الدین دانم چو ترا همره بود — منزلت بود همه ره بسر آب زلال
چه دوی گرد گلستان؟ چه روی برگل ومشک؟ — خود برو خاک سرکوی وی اندر خود مال
در سرت عزم تماشای عروسیست مگر — کاستین کرده‌یی از عطر چنین مالامال
نه عروسی تنها، بلکه جهانی مه‌روی — دوخته نوک قلمشان ز حریری سربال
جلوه دادند مرا از تتق مشک سیاه — دخترانی بصفت غیرت ربات حجال
سی‌وشش حوری سر برزده از پیرهنی — همه سیمین‌تن و شکرسخن و مشکین خال
شد گهر ریز روان از چپ و از راست چو بست — مردم دیدهٔ من با صورش عقدوصال
دل بنظّاره برین منظرهٔ دیده دوید — جان خود از پیش همی‌رفت ره استقبال
بسر انگشت ادب معجرشان بگشادم — لعبتان دیدم سر تا قدم از لطف و جمال
خواهرانی همه بر یک قد و یک اندازه — که سعادت همه از دیدنشان گیرد فال
نوعروسانی دوشیزه و پاکیزه که بود — زهرشان گوی گریبان و مه نو خلخال
نور تحقیق درفشان ز معانیّ دقیق — همچو خورشید که ایما کند از جرم هلال
دست ادراک چو یازید بدیشان فکرت — خود چه گویم که چها کردند از غنج ودلال
جامه‌شان ترگشت ازبس که نهادم برچشم — خود بود آفت خوبان همه از عین کمال
شاد باش ای بسخن قدوهٔ ارباب هنر — که حرامست بجز برقلمت سحر حلال
گر تو دعوی داری شعر تو معنی دارست — دعوی فضل ترا معنی یارست و همال
در نگارستان دیدی شکرستان مضمر — خط و معنیّ ترا دیدم هم زان منوال

۱. دیوان کمال‌الدین اسمعیل—تهران—۱۳۴۸—انتشارات دهخدا (ص ۳۸۸—۳۹۰).

تا ز انوار ضمیر تو قلاوز نبرد / بشبیخون معانی نرود خیل خیال
مردم چشم منی، زانکه ترا نادیده / همه عالم به‌تو می‌بینم ای خوب خصال
گر کسی شعر تو بر صورت بی‌جان خواند / جانور گردد از خاصیت او تمثال
تا فرو رفت به‌گنج سخنت پای نظر / مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل
منزل روح از آنست سواد خط تو / که سواد خط تو از شب قدرست مثال
قلمت می کند احیای شب قدر از آن / همه کامیش بدادست خدای متعال
گاه بر یک قدم استاده بود چون اوتاد / گاه در سجده همی‌گرید همچون ابدال
لاجرم گشت روان آب ینابیع حکم / از زبان گهرافشان وی انگام مقال
مدح اگر در خور معنیّ تو می‌باید گفت / پس روا دار گر از عجز شود ناطقه لال
چون معانیّ تو از حد کمال افزونست / من تجاوز ز حد خویش کنم اینت محال
شعر من گر بسوی حضرت تو دیر رسید / اندرین عذر مرا نیک فراخست مجال
کز بلندیّ مقام تو چو پرواز گرفت / در هوا سوخته شد مرغ سخن را پر و بال
هر که او جست مرا، مقصد او مدح تو بود / کز پی کسب سعادات کنند استکمال
عذر تقصیر به‌تطویل سخن چون خواهم؟ / کآن مرا رنگ ملالت دهد و بوی ملال
آمدم با سخنی چند کز آن پر شدهام / تا کنم سینه تهی با تو از این حسب‌الحال
می‌دهد دست فلک نعمت اصحاب یمین / به‌گروهی که ندانند یمین را ز شمال
و آنکه او را ز خری توبره باید بر سر / فلکش لعل به‌دامن دهد و زر به‌جوال
بکه نالم زکسانی که ز افراط طمع / به‌گدایان نگذارند گدائیّ و سؤال؟
نان خود می‌خورم و مدحتشان می‌گویم / پس هم ایشان را از من طمع افتد به‌منال
با چنین رونق بازار سخن وای بر آنک / بر سر بیتی یک روز نوشتست که قال
ای برادر چو فتادیم به‌ذوری که درو / نیست ممدوحی کز ما بخرد مدح بمال
خود بیا تا پس ازین مدحت خود می‌گوییم / چون ز ممدوح توقع نبود جود و نوال
هجو را نیز اگر وقتی تأثیری بود / این زمانش اثری نیست بجز وزر و وبال
کانکه بی‌عرض بود گر دهمش صد دشنام / آنش خوشتر که ستانم من ازو یک مثقال».

تعیین زمان رکن‌الدین

آنان که شرح حال شاعر ما را نوشته‌اند هیچ سالی از سالهای زندگی او را به‌دست نداده‌اند. گفته‌اند که شاعر در سدهٔ ششم و اوائل سدهٔ هفتم می‌زیسته، عزالدین یحیی و مظفرالدین اوزبک را مدح گفته، با سه شاعر دیگر معاصر بوده و مکاتبه می کرده و سرانجام در تبریز وفات یافته است.

اینک به کمک دیوان و شناخت ممدوحان او و نیز گفته معاصر او منتجب‌الدین کنکاش بیشتری می کنیم: نوشته منتجب‌الدین سال تولد شاعر ما را روشن نمی کند؛ چه، سال تألیف **فهرست** او معلوم نیست؛[1] به‌علاوه او تا آخر عمر در فهرست خود دست می‌برده است. همین‌قدر روشن می‌شود که شاعر در اواخر سدهٔ ششم مردی نامدار و معتبر بوده است؛ یعنی تولد او تخمیناً در اواسط سدهٔ ششم هجری یا اوائل ربع سوم آن سده واقع شده است.

یکی از ممدوحان رکن‌الدین، مؤیدالدین ابن‌القصاب وزیرالناصرلدین‌الله خلیفه عباسی است که در سال ۵۹۱ در همدان وفات یافته، و تا زمان مرگ در وزارت باقی بوده است. ابن‌القصاب در سال ۵۹۱—اندکی پیش از مرگ—آوه و ساوه و ری و چند ناحیهٔ دیگر را تسخیر کرده (تاریخ اقبال ص ۳۹۵) و احتمالا در همین سال است که رکن‌الدین او را مدح گفته است.

حسام‌الدوله اردشیربن حسن یکی دیگر از ممدوحان رکن‌الدین است. این شخص از سال ۵۶۷ تا ۶۰۲ هجری که سال وفات او است بر مازندران حکومت می کرده است.

یکی دیگر از ممدوحان رکن‌الدین، نصیرالدین ناصربن مهدی است. او در ابتدا نایب عزالدین یحیی بوده؛ پس از آن که عزالدین یحیی در سال ۵۹۲ به‌دست تکش خوارزمشاه کشته شد، فرزندش شرف‌الدین مرتضی همراه همین نصیرالدین به‌بغداد رفتند و خلیفهٔ وقت—ناصر—که

۱. سال تألیف فهرست منتجب‌الدین بر طبق تحقیق آقای سیدموسی شبیری زنجانی بین سالهای ۵۶۶—۵۸۴ بوده است. مقالهٔ «فهرست منتجب‌الدین» در **یادنامهٔ امینی**، تهران، ۱۳۶۱.

معجب درایت و عقل نصیرالدین شده بود وزارت خویش را به‌وی تفویض کرد و او تا سال ۶۰۴ دروزارت باقی بود.

یکی دیگر از ممدوحان شاعر، مظفرالدین اوزبک است، که از سال ۶۰۷ تا ۶۲۲ بر آذربایجان و ارّان حکومت می‌رانده و در آن سال حکومتش به‌دست جلال‌الدین خوارزمشاه منقرض شده و خود او اندکی بعد مرده است.

دیگر از ممدوحان شاعر مکین‌الدین قمی است که در سال ۶۰۶ به‌وزارت ناصر رسیده و تا سال ۶۲۹ در وزارت باقی بوده، در این تاریخ معزول و محبوس شده و اندکی بعد وفات یافته است.

مظفرالدین اوزبک در ۶۰۷ به‌حکومت آذربایجان رسیده است؛ یعنی رکن‌الدین حداقل تا سال ۶۰۷ زنده بوده است، و از آنجا که تذکره‌نویسان رکن‌الدین را خصوصاً مداح مظفرالدین اوزبک شمرده‌اند، می‌بایست حداقل چندسالی از حکومت اوزبک را درک کرده باشد. و اگر اقل احتمالات را بگیریم رکن‌الدین تا حدود ۶۱۰ مسلماً زنده بوده است.

از طرف دیگر در دیوان شاعر ما قصیده‌ای هست درمدح ربیب‌الدین وزیر و شکرگزاری و اظهار شادمانی به‌جهت خلاصی او. چون وزیر یاد شده در سال ۶۱۴ هجری به‌دست سلطان‌محمد خوارزمشاه اسیر شده و سپس خلاصی یافته و به‌وطن خود بازگشته است، قصیدهٔ مزبور باید ناظر به‌این حادثه باشد. و اگر چنین گفته‌ای درست باشد شاعر ما تا سال ۶۱۴ نیز زنده بوده است.[1]

۱. برای شرح حال این وزیر ربیب‌الدین و قضیه اسارت او به‌تعلیقات آخر کتاب رجوع شود.

عزالدین یحیی
کسی که شاعر دیوان خود را به‌فرمان او گردآوری کرده است

شاعر ما در مقدمه‌ای که به‌نثر عربی بر دیوان خود نوشته، می‌گوید که دیوان را به‌فرمان عزالدین یحیی‌بن شرف‌الدین‌محمدبن عزالدین یحیی‌الشهید گرد آورده است. از القاب و عناوینی که برای این عزالدین یحیی به‌کار برده دانسته می‌شود که او در آن زمان ملک‌النقباء و به‌احتمال زیاد همچون پدرانش نقیب‌النقبای ری و قم و شاید آمل نیز بوده است. در مآخذ آن دوره حتی نامی از این شخص به‌دست نیامد و بر من معلوم نشد که دورهٔ زندگی و دورهٔ نقابت او کی بوده است.

در دیوان شاعر ما چهار قصیده در مدح این عزالدین یحیای دوم موجود است، دو قصیده به‌عربی و دو دیگر به‌فارسی. از این چهار قصیده نیز مطلب مهمی دربارهٔ زندگی ممدوح به‌دست نمی‌آید. اشاراتی گنگ نسبت به‌فتح و پیروزی ممدوح دارد. تنها مطلبی که دربارهٔ زندگی او می‌توان به‌دست آورد این است که عزالدین یحیی در زمان سروده‌شدن یکی از آن قصائد دو پسر داشته است:

فاصله المصطفی والفرع انت وشب---لاک الثمار فطاب الفرع والثمر

در یک‌جا نیز از کتابخانه عزالدین یحیی یادکرده و متذکر شده که کتابخانه او مدتی همدم من بوده است.

قصیده‌ای نیز در رثای شرف‌الدین محمد پدر این عزالدین یحیی در همین دیوان موجود است به‌مطلع:

قطبی شکسته شد ز سپهر پیمبری . رکنی خراب شد ز شبستان حیدری

باری مرحوم پدرم تحقیقات ارزشمندی دربارهٔ خاندان نقبای ری و قم یعنی پدران این عزالدین یحیی به‌عمل آورده است. برای آگاهی از آنها رجوع شود به تعلیقات دیوان قوامی رازی

(ص ۱۹۳—۲۳۷ تهران—۱۳۳۴ ش). و دنبالهٔ آن تحقیقات را در باب خاندان مذکور و نیز دربارهٔ همین عزالدین یحیای دوم و کتابخانه او در تعلیقات نقض (ص ۸۰۹—۸۲۵ و ۵۵—۵۶ و ۵۴۶—۵۴۷ چاپ انجمن آثار ملی) ادامه داده است.

ممدوحان دیگر رکن‌الدین را در آخر کتاب معرفی خواهیم کرد.

سفرهای شاعر

در قم— رکن‌الدین خود قمی بوده و در آن شهر پرورش یافته و به‌قضاوت اشتغال داشته است.

در تبریز— شاعر در تبریز وفات یافته و چون مداح مظفرالدین اوزبک و وزیر او ربیب‌الدین بوده ضرورةً مدتی از عمر خود را در آن شهر گذرانده است. این مدت چقدر بوده بر ما روشن نیست ولی محتملاً سالهای درازی بوده است.

در ساوه— شاعر در دیوان شعرش (ص ۷۸) می‌گوید به‌ساوه سفر کرده و در آن شهر اندوه خود را فراموش نموده است. می‌گوید اگرچه دریاچهٔ ساوه روزگاری خشک شده بوده، ولی اکنون مجتمع بحور است. آبادانی شهر را تعریف می‌کند و از مردم آنجا به‌خیر و نیکی یاد کرده در آخر ایشان و شهرشان را دعا می‌کند که از گزند حوادث مصون مانند.

در ری— شاعر در قطعه‌ای که در مدح کتاب و کتب خانه عزالدین یحیی سروده (ص ۷۹) متذکر می‌گردد که آن کتابخانه مدتی انیس او بوده است. از آنجا که آن کتابخانه در ری بوده و خود عزالدین یحیی نیز ساکن ری بوده است دانسته می‌شود که شاعر ما ری را نیز دیده است.

شیخ آقا بزرگ طهرانی در دریعه (ج ۹، قسم دوم، ص ۳۸۲) گفته: «دیوان رکن‌الدین-القمی—أصله من قم و یصل نسبه بثلاثة آباء الی دعویدار القمی، و لذلک کان یعرف بالقاضی رکن‌الدین دعویدار. کان ماهراً فی النظم و النثر العربی و الفارسی، وکان معاصراً للسلاطین الأتابکیة و مدحهم بقصائد کثیرة و قد نصبوه قاضیاً مفتیاً بقم. کذا وصفه فی تش (ص ۲۳۱)، و فی مع (ص ۲۳۶ ج ۱) ذکر انه کان معاصراً لکمال اسمعیل الاصفهانی و أثیرالدین الاومانی (المتوفی ۶۵۶) و قال سنگلاخ فی امتحان الفضلاء (ج ۲ ص ۱۵۲) انه رأی ۸۵ ورقةً من قریضه بخط جمشید خوشنویس.

أقول: و لعله من ولدالشیخ هبةالله بن دعویدار، الراوی عن الدوریستی الذی عده شیخنا النوری فی خاتمةالمستدرك (ص ۴۹۰) السادس عشر من مشایخ القطب الراوندی (المتوفی ۵۷۳)».

دو نکته در نوشته شیخ آقا بزرگ بدین‌گونه تصحیح و توضیح می‌گردد:

۱ـ سلاطین اتابکیه شاعر ما را برای قضاوت قم نصب ننموده بودند. و آذر در آتشکده چنین مطلبی نگفته است. شغل قضاوت قم پیشهٔ آباء و اجدادی شاعر ما بوده است، و او که خود نیز شرایط قضاوت را دارا بوده این کار را عهده‌دار شده است. پس از ترک قم به‌آذربایجان رفته و در تبریز سکونت گزیده و به‌مدح مظفرالدین اوزبک پرداخته است.

۲ـ تردیدی نیست که شاعر ما از فرزندان هبةالله‌بن دعویدار بوده است.

چنانکه شیخ آقا بزرگ نوشته سنگلاخ ۸۵ برگ از شعر پسر دعویدار را به‌خط جمشید خوشنویس دیده بوده است.

صاحب «عرفات‌العاشقین» نیز می‌گوید: «کلیاتش قریب به‌ده‌هزار بیت باشد و اشعار فارسی او بیش از دوهزار بیت شمار نیافته است، اما ظن غالب آن است که قریب به‌چهارهزار بیت باشد».

آنچه از عرفات دانسته می‌شود اینکه اکثر اشعار پسر دعویدار به‌عربی بوده است. به‌هرحال اصل دیوان این شاعر متأسفانه به‌دست ما نرسیده است. آنچه از دیوان او باقی مانده گزیده‌ای است که نسخهٔ منحصربه‌فرد آن درکتابخانهٔ آستان‌قدس مشهد موجود است. تعداد اشعار موجود در این منتخب ضمن معرفی نسخه ذکر خواهد شد.

شاعر در مقدمهٔ بلیغی که به‌نثر عربی بر دیوان خود نگاشته می‌گوید که این دیوان را به فرمان ملك‌النقباء عزالدین یحیی گرد آورده است.

نسخهٔ اساس طبع

چنان‌که گذشت اصل دیوان رکن دعویدار به‌دست ما نرسیده است، بلکه منتخبی از آن در دست ماست، که تنها نسخهٔ آن درکتابخانه آستان‌قدس مشهد محفوظ است. این نسخه سومین کتاب از مجموعه‌ای است که خصوصیات آن ذیلا معرفی می‌گردد:

آقای احمد گلچین معانی مجموعه و نسخه را چنین معرفی کرده است:[1] «مجموعه منتخبات دواوین ـ به‌شماره ۴۹۵۵ ـ مجموعه‌ای است که از سال ۱۰۳۹ تا ۱۰۴۱ هجری به‌دست صدرالدین محمدبن جعفرعلی‌بن محمدعلی معمار اصفهانی با غلطهای بسیار نگاشته شده و مشتمل است بر منتخبات دواوین هشت‌تن از شعرای متقدم...

۳ـ منتخب دیوان عربی و فارسی رکن‌الدین دعویدار قمی (قاضی رکن‌الدین‌محمدبن‌سعدبن هبةالله‌بن دعویدار) شاعر نیمه دوم قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری، با ترجمه مختصری از احوال شاعر، شامل سه هزاروپانصد بیت در ۱۴۷ صفحه.

نستعلیق مغلوط ـ کاغذ شکری آهارمهره ـ عناوین بشنگرف ـ جلد تیماج خرمایی ضربی ـ ۶۰۵ برگ ۱۷×۳۳ سانت ـ وقفی میرزا رضاخان نایینی».

مجموعهٔ ابیات دیوان را پس از تصحیح دقیقاً شمردم. جمعاً ۳۲۷۷ بیت است. ۹۰۳ بیت شعر عربی و ۲۳۷۴ بیت فارسی.

۱. فهرست کتب خطی کتابخانه آستان قدس، ج ۷ بخش ۲ ص ۸۱۲ـ۸۱۶.

شعر و شاعری رکن‌الدین

از آنجا که همه اشعار پسر دعویدار به‌دست ما نرسیده طبیعةً قضاوت ما دربارهٔ شعر او محدود به‌این دیوان خواهد بود. برای بحث در باب شاعری رکن‌الدین نخست باید دید که دیوان فعلی او بر چه معیاری «انتخاب» شده و برگزینندهٔ آن که بوده است.

سابقاً گذشت که نویسنده و فراهم‌آورندهٔ مجموعه فوق «صدرالدین‌محمدبن جعفرعلی... اصفهانی» است. او در آغاز دیوان گفته: «... بر مقتضای این مقدمات از دیوان عربی و فارسی این بزرگ در این سفینه این مقدار ثبت افتاد، تا یادگاری باشد در حکمیات و طیبات و انواع علوم مشاهیر...».

این عبارت نشان می‌دهد که انتخاب کننده نظر به‌حکمیات و طیبات و انواع علوم مشاهیر (؟) داشته نه چیزی دیگر. البته حکمیات و طیبات را در دیوان او می‌بینیم ولی مقصود را از «انواع علوم مشاهیر» به‌درستی نمی‌فهمم.

به‌گواهی غلط‌های فراوان مجموعه، برگزینندهٔ دیوان آن پایه و مایهٔ علمی و ادبی را نداشته که بتواند دیوان یک ادیب را آن‌گونه که درخور است به‌گزین کند.

همچنین از این جمله روشن نمی‌شود که آیا او همهٔ حکمیات و طیبات موجود در دیوان شاعر را در منتخب خود نقل کرده یا نه؟ و اگر نه معیار او در انتخاب حکمیات و طیبات چه بوده؟ آیا آنها را به‌گزین کرده یا فقط برخی از آنها را نه از روی نظری خاص ثبت نموده است؟

باری از جائی دیگر بر ما یقین است که انتخاب کننده اشعار را از نظر بلاغت به‌گزین نکرده است، چه اگر معیار او بلاغت می‌بود می‌بایست قصیدهٔ نونیه زیر را بی‌تردید در منتخب خود وارد می‌کرد:

دوش آن زمان کانجم همی کردند ساز انجمن   دست‌قضا این شمع زر برداشت زین‌سیمین‌لگن[1]

بنابراین چه‌بسا اشعار بلیغ دیگری از شاعر ما، از قلم برگزیننده افتاده و به‌منتخب فعلی راه نیافته است.

***

حال گفتگو را بر روی دیوان حاضر ادامه می‌دهیم:

شاعر ما در دیوان خود دو تن از شاعران معاصر خود را نام برده و شاید با ایشان دوستی و مخالطت نیز داشته است. او در قصیدهٔ نونیهٔ زیر تصریح دارد که آن را بر وزن یکی از قصائد فلکی شروانی (متوفی به‌سال ۵۷۷ یا ۵۸۷ ه) سروده است (ص ۱۲۸ دیوان حاضر):

چو میل طبع تو دانم به‌گفتهٔ فلکی بود   که هست گفتهٔ او شادمانی دل محزون

همه لطایف طبعش چو عقدهای لآلی   همه معانی نیکوش چون جواهر مخزون

ورا بر اول دیوان قصیده‌ایست برین وزن   ز میم قافیتش اختیار کرده من از نون

فلکی شروانی در دیوان خود قصیده‌ای دارد در مدح منوچهر بن فریدون شروانشاه به‌مطلع:

سپهر مجد و معالی محیط نقطهٔ عالم   جهان جود و عوالی چراغ دودهٔ آدم

که قصیده‌ای است طولانی و مقصود شاعر ما همین قصیده است. برای ملاحظهٔ آن رجوع شود به دیوان فلکی شروانی (ص ۴۳ به‌بعد— تهران— ۱۳۴۵ — کتابفروشی ابن‌سینا— به‌تصحیح طاهری شهاب).

در مورد دیگری از ممدوح خود می‌خواهد که یک‌نسخه دیوان شعر خاقانی (متوفی در ۵۸۲ یا ۵۹۵ ه) برای او بفرستد. (ص۱۶۹دیوان):

توقع است که دیوان شعر خاقانی   اگر بدست کند از کسی و گر دارد

فرستد از پی خادم که خادم این منت   چو طوق گردن داند چو تاج سر دارد

شاعر در اشعار تازی خود تحت‌تأثیر شعرای جاهلی و شعرای متقدم عرب قرار داشته است. اسامی اشخاص و اماکن که در اشعار قدیم عرب آمده در این دیوان نیز به‌چشم می‌خورد نظیر سلیمی و سعدی و آل نعم و بنی جشم و ذوالغضا و ذوسلم و نَعمان و... و در اسلوب شعر شباهت چشمگیری بین اشعار عربی رکن‌الدین با اشعار سید فضل‌الله راوندی مشاهده می‌گردد. شاید علت این امر آن باشد که هردو از یک محیط فرهنگی برخاسته‌اند.

مهمترین امتیاز شعر عربی او این است که تسامحات و اشتباهات ادبی در آنها دیده نمی‌شود. شعر عربی او استوار و موافق با قواعد ادب عرب است.

حکمت و پند و اندرز در دیوان او کم نیست:

شدت لنفسی معقلاً من التقی   ان التقی من أحسن المعاقل

---

۱. این قصیده را جاجرمی درمونس‌الاحرار آورده است (ج ۱، ص لت—لخ).

ظنّوا الکرام مضوا ألا قولوالهم   بشری فما أمّ الکرام بعاقر

تزوّدی یا نفس و استکثری   من التقی ان التقی خیر زاد

شاعر در به‌کار گرفتن امثال و عبارات شبه مثل قادر است:

لاغر و ان راق الوری أخلاقه   فانها شنشنة من أخزم

وکم من معضلٍ أعیا البرایا   غدا یدعوا باحسنٍ علیا

که اشاره است به‌قول عمربن‌الخطاب: «قضیة ولا أبا حسنٍ فیها».

ولکن لیس دهری طوع أمری   ولو ترك القطا لیلاً لناما

رامو امدی شأو هما فی العلی   و دون ما را موه خرط القتاد

گویند آفتاب نیندود کس به‌گل   وین هست آن مثل که درین نیست داوری

پس چون به‌خاک تیره بیندود دست مرگ   آن آفتاب روشن چرخ پیمبری

شاعر قصیده را به‌عربی و فارسی استوار می‌گوید و گاهی آثار تصنع نیز در آن مشاهده می‌شود. او مردی دانشمند و فقیه بوده ولی مطالب علمی را که برخی از شاعران خصوصاً در اشعار خود وارد می‌کرده اند کمتر در شعر گنجانده، به‌همین جهت شعرش غالباً مفهوم و ساده است. اصطلاحات شطرنج را زیاد به‌کار برده. گاهی از علم هیئت نیز اصطلاحی به‌کار گرفته. نظیر دو بیت زیر که مشتمل بر اصطلاحات منطقی است به‌ندرت در دیوان او دیده می‌شود:

داعیك جزء أنت أبدیته   و أنت کلّ أفضل الکلّ

فان أتاه منك جزء فقد   ینجذب‌الشکل الی الشکل

در اشعار رکن‌الدین شکایت از روزگار و ابنای روزگار و دشمنی زمانه با اهل هنر و ارباب دانش بسیار به‌چشم می‌خورد:

گردون ز برای هر خردمند   صد شربت جان ستان درآمیخت...

جار الزمان و اهلوه علیّ فما   أجارنی أحدٌ من خطب جورهم

ان أغرب الدّهر فی ضیمی و أزعجنی   فغرب مرهف صبری غیر منثلم

مانند غالب شعرا غرضش از مدح کسب صله است لذا ممدوحان را همیشه به‌جود توصیف می‌کند:

قد ساد بالجود الوری کلهم   کذا لعمرالله من جاد ساد

شاعر به‌سنین پیری رسیده و خود را از این که پند نمی‌پذیرد و از موی سپید خویش متنبه نگشته و به‌هوش نمی‌آید ملامت می‌کند:

کل یری فی شیبه رشده — و فیه أضللت سبیل الرشاد

در این قصیده به‌پند و اندرز خویش پرداخته است. از سرکشی نفس خود در شگفت است. انتظار داشته که در پیری به‌صلاح بگراید ولی خود را در سرکشی می‌بیند، پس از عتاب و خطاب با خود می‌گوید:

یا لیت شعری والردی غایة — ما تذخر النفس لیوم التناد

تزودی یا نفس و استکثری — من التقی ان التقی خیر زاد

از فقر و تنگدستی ناله دارد:

... کزین دهر نااهل حاش‌الوجوه — خری چه که یک‌تو برم آرزوست

بدین بی‌نوایی چنین زندگی — ز اسلام دورم اگر آرزوست

از ممدوح می‌خواهد که قرض او را ادا کند:

قرضی که از رهی کرمت ملتزم شدست — هنگام آن رسید که ذمت بری کند

اینک برای حسن‌ختام این فصل به‌مقایسهٔ یکی از قصائد رکن‌الدین با یکی دو قصیده از شعرای دیگر می‌پردازیم: شاعر ما قصیدهٔ میمیه‌ای سروده است با مطلع (ص ۵۱ **دیوان**):

قفا نسلم علی ربعٍ بذی‌سلم — عسی سلیم‌الهوی ینجو من السقم

شباهت زیاد این قصیده با میمیه ابن‌فارض (۵۷۶—۶۳۲ هـ) نظر را جلب می‌کند. ابن‌فارض قصیدهٔ خود را چنین آغاز می‌کند (ص ۳۴ **دیوان ابن‌فارض**—چاپ دارالعلم للجمیع—۱۹۳۵ م):

هل نارسلمی بدت لیلا بذی سلم — أم بارقٌ لاح فی الزّوراءِ فالعلم

ابن‌فارض می‌گوید:

یا لائماً لامنی فی حبّهم سفهاً — کفّ‌الملاَم فلو أحببت لم تَلُم

رکن‌الدین می‌گوید:

ولائمٍ لا منی فیها و عنّفنی — ولو یعانی الذی عانیت لم یلُم

شباهتهای دیگری در همین دو قصیده دیده می‌شود که خوانندهٔ ارجمند خود ملاحظه خواهد نمود.

از طرفی نیز شباهت چشمگیری بین همین میمیهٔ رکن‌الدین با **قصیدهٔ برده** بوصیری ملاحظه می‌گردد:

رکن‌الدین چنین آغاز می‌کند:

قفا نسلّم علی ربعٍ بذی سَلَم — عسی سلیم‌الهوی ینجو من السقم

و بوصیری با این مطلع شروع می‌کند:

أمن تذکر جیرانٍ بذی سلم — مزجتَ دمعاً جری من مقلةٍ بدم

رکن‌الدین می‌گوید:

ولائمٍ لا منی فیها و عنّفنی — ولو یعانی الذی عانیتُ لم یلُم

بوصیری می‌گوید:

یالائمی فی الهوی العذریّ معذرةً — منّی الیکَ ولو أنصفت لم تَلُم

رکن‌الدین می‌گوید:

سار الدّجی یهتدی فی نور غرّته — کأنّما نوره نارٌ علی عَلَم

بوصیری می‌گوید:

دعنی و وصفی آیاتٍ له ظهرت — ظهور نارالقری لیلاً علی علم

رکن‌الدین می‌گوید:

قدأصبح الدّین منصوراً بدولته — وکان کاللّحم لولاه علی وضم

بوصیری می‌گوید:

مازال یلقاهم فی کل معترکٍ — حتی حکوا بالقضا لحماً علی وضم

می‌دانیم که بوصیری (متوفی در حدود ۶۹۴هـ) در بردهٔ خویش از میمیهٔ ابن‌فارض تأثیر پذیرفته، ولی آیا پسر دعویدار نیز از ابن‌فارض تأثیر گرفته است؟

باری این وزن و روی در نزد عرب محبوب بوده و این اصطلاحات و کلمات در ادب عرب و بین شعرا نیز متداول بوده است. و اگر تتبع وسیعی کنیم چه بسا نمونه‌های زیادی از این قبیل شباهتها و اثر نهادنها یا اثر پذیرفتنها در اشعار به‌دست می‌آید، و بحث از اینکه چه کسی بر فلان شاعر اثر گذاشته است دامنه‌ای وسیع می‌طلبد. آن چه ذکر شد به‌عنوان نمونه‌ای بود.

***

در این‌جا که گفتگوی ما به‌پایان رسید لازم است قصیدهٔ بلیغ نونیهٔ رکن‌الدین را که در دیوان او به‌ثبت نرسیده، ولی خوشبختانه محمدبن بدرجاجرمی آن را در **مونس‌الاحرار** نقل کرده است بیاوریم[1]. این قصیده در استحکام، یادآور قصائد امیرمعزی و سنائی است.

دوش آن زمان کانجم همی کردند ساز انجمن
دست قضا این شمع زر برداشت زین سیمین لگن

این لعبتان خوش‌لقا در جلوه با زیب و بها
همچون بستان از صبا روی عروسان چمن

من فارغ از هر نیک و بد حیران شده در کار خود
در وقت صبحی با خرد راندم ز هر جنسی سخن

۱. مونس‌الاحرار از جاجرمی (ج ۱، ص لت—لغ و ج ۲ ص. ۴۳۴—۴۳۵)—به‌تصحیح میرصالح‌طبیبی (در ۲ جلد) بسال ۱۳۳۷ و ۱۳۵۰—. این کتاب به‌طور مغلوطی به‌چاپ رسیده و گاهی مصحح همان غلطها را به‌وجه غلط‌تری معنی کرده است. در نقل این اشعار بعضی اغلاط قیاساً تصحیح شد.

کای نایب روح‌الامین وی خوش حریف به‌نشین
نالانم و اندوهگین دریاب آخر کار من

از دست گردون خسته‌ام یک‌لحظه خوش ننشسته‌ام
کاو می‌کند سرگشته‌ام پیوسته همچون خویشتن

هرگز نبخشاید مرا در غم بفرساید مرا
هردم بیفزاید مرا اندوه جان و رنج تن

بر بی‌هنر دارد نظر زیرا که کم دارد هنر
هرروز با تیغ و سپر آرد بمن برتاختن

می‌دارم از جورش فغان می‌خواهم ازمکرش امان
کتم درِ مضیق امتحان هرروز دارد ممتحن

دارم شکایت زو بسی کوراست میل هرخسی
لیکن چه غم دارد کسی کش چون تو باشد رایزن

بنمای راهی روشنم ترتیب ده یک مسکنم
تا رخت بیرون افکنم زین محنت آباد حزن

اندر جواب آمد خرد گفت این سخن کی درخورد
بر چون تویی این بگذرد با اینهمه ذهن و فطن

آخر نه مردی عاقلی از چیست این بی‌حاصلی
شاید کزینسان غافلی از درگه شاه زمن

خورشید شاهان عز دین اندر خور تاج و نگین
هم ملک و هم رایش متین هم خلق و هم خلقش حسن

همچون ملک صاحبقران همچون خرد نیکو نشان
همچون زمانه کامران همچون قضا لشکرشکن

دین پیمبر زو قوی کار جهان زو مستوی
با عدل و دادخسروی با زور و یال تهمتن

در بقعهٔ هر دشمنی از خنجر او شیونی
در گردن هر گردنی از دست او طوق منن

کیوان صفت در برتری اندر سعادت مشتری
جانها به‌جانش مشتری دلها به‌مهرش مرتهن

خلق خدا ز انعام او آسوده در ایام او
در هفت‌کشور تام او آرایش هر انجمن

دولت ز جان مولای او اقبال خاک پای او
پیش همایون رای او سرّ ضمایر چون علن

هم خون بدعت ریخته هم دست فتنه پیخته
بیداد ازو بگریخته همچون زلاحول اهرمن

اندر رسوم خسروی کرده شهانش پس روی
او راست عدل کسروی با جود حاتم مقترن

هم یاوز فضلش خدا هم پیرو عزمش قضا
او فتنه بر عدل و سخا اقبال بر وی مفتتن

تیغی قضا پرداخته بر جان خصمش آخته
کیمخت گردون ساخته بر قبضه تیغش سفن

داده به‌تأیید خدا اسلام را فر و بها
زینگونه گویندش دعا پیر و جوان و مرد و زن

ای ازتو هر سائل غنی خاک درت گنج هنی
در چشم دولت روشنی در چشم بیداری و سن

تا عدل را کردی یله در هر دیار و مرحله
از گرگ داری بر گله الحق شبانی مؤتمن

قولت که جود وکرم نطقت که بذل نعم
خو کرده با لفظ نعم ببریده مهر از لاولن

ای مقصد خوف و رجا فضل تو نعم المرتجی
در حلق بد خواهت شجا در جان بد گویت شجن

ای عالم از عدل تو پر دریای فضلت پر ز در
هم شاخ شرک از تن ببر هم بیخ کفر از بن بکن

جاوزت فی العز المدی فاغلظ علی قهر العدی
أفناهم کأس الردی فاقلب لهم ظهر المجن

ای عالمت ملک‌الیمین بگذشته صیتت از زمین
تا گنبد چرخ برین تا ذروهٔ نجم پرن

مدحی ازین سان بی‌بدل شاید که باشد بی‌غزل
هم درخور فوم و بصل بالذت سلوی و من

بشنو نشیدی دلربا انده بر و شادی فزا
تا باشد این مدح وثنا هم با غزل در یک قرن

ای عارض زیبای تو با رنگ و بوی یاسمن
روشن برو خوش عارضت سیم است گویی یاسمن
با چین زلفت مشک را جز بندگی باشد خطا
کاندر دمی آن دلربا یغما کند چین و ختن
رویت مه است و زلفت شب من زو چوبه اندر قصب
مه را که دیدست ای عجب مشرق ز جیب پیرهن
زان لعل چون تنگ شکر و ان غمزهٔ جادو شکر
یاقوت را رونق ببر هاروت را صف برشکن
روزی زبان ده مرمرا کز لب دمی شکر مرا
در عمر شاید گر مرا کامی برآید زان دهن
زان نرگس جادوستان تاراج ده بابلستان
زلفین پرچین برفشان آشوب اندر چین فکن
تا غمزهٔ جادوی تو دلها یارد سوی تو
تا عنبرین گیسوی تو بندد بدان مشکین رسن
وصلت همی جویم به‌جان سردارمت بر آستان
همچونکه ملک جاودان درگاه شه دارد وطن
ای زیر فرمانت جهان خاک درت تاج مهان
بر درگهت فرماندهان با تخته و تیغ و کفن
گفتم ازین سان خدمتی در وصف عالی همتی
در پیش چونین حضرتی نه وصف اطلال و دمن[1]
گوید سخندان هرنفس کاین.شعر خود سحر است و بس
کس نشنود زین‌سان زکس گر تازه گوید گر کهن
مدحت چه گوید شاعری کانجا نباشد ساحری
چون داعیت با خاطری پر در چو دریای عدن
پوشیده چون گردد هنر بر چون تو شاهی نامور
داند کسی در بحر و بر حال سهیل الأ یمن؟
تا شمع دارد از صفا در تیرگی نور و ضیا
تا درع و جوشن در وغا باشد پی حفظ بدن

۱. گویا شاعر به‌قصیدهٔ امیرمعزّی نظر داشته به‌مطلع:
ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من   تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

باد از امان درع تنت در حفظ یزدان جوشنت
چون شمع کار دشمنت با سوز و با گردن زدن
لطف خدا جاندار تو توفیقش استظهار تو
پشت و معین و یار تو فضل خدای ذوالمنن

چگونگی تصحیح

چون نسخه ما منحصر بوده ناگزیر تصحیحات به‌روش قیاسی صورت گرفته است. همچنان که آقای گلچین معانی نسخه را معرفی کرده—و چه خوب معرفی کرده—نسخه‌ای است با غلط‌های بسیار. نیز ایشان دوباره تأکید کرده‌اند که «نستعلیق مغلوط». این امر تصحیح ابیات فارسی را طبیعةً دچار اشکال می کرد و تصحیح ابیات عربی را ناممکن ساخته بود. علاوه بر این عکسی که در اختیار من بوده است کوچکتر از اندازهٔ اصلی است، و در مواردی نه اندك کلمات—خصوصاً در عطف صفحات—در پیچیده شده است، بطوری که حتی هیأت کلمه به‌سختی تشخیص داده می‌شود. به هرحال کار من چنین آغاز شد:

در سال ۱۳۵۵ شمسی که قرار بود رساله فوق‌لیسانس را بنویسم، برای انتخاب موضوع از مرحوم پدرم علامه‌میرجلال‌الدین ارموی‌محدث راهنمایی خواستم. آن فقید دوسه نسخهٔ خطی به من داد که هریك را بخواهم برگزینم. من این دیوان پسر دعویدار را انتخاب کردم. و در همان موقع نسخهٔ عکسی‌یی را که آن مرحوم سالها پیش از دیوان تهیه کرده بود در اختیار من قرار داد و من کار را شروع کردم. موضوع رسالهٔ من تصحیح ابیات عربی دیوان بود.

مشکل من نخست خواندن کلمات و سپس فهمیدن اشعار بود. که پس از آن کار رونویسی و حاشیه‌نویسی را شروع کنم. در مرحلهٔ اول گیر کردم. در آن زمان هفته‌ای یك‌بار مجلس تدریس استاد متبحر عبدالحمید بدیع‌الزمانی کردستانی مرا نیرو می‌داد. در آن جلسات بود که من خواندن دیوان را بر آن مرحوم شروع کردم. من می‌خواندم و او تصحیح می کرد یا توضیح می‌داد. و این کار را به‌نصف رساندیم که بیماری آن استاد شدت کرد و بستری شد و ادامه یافت تا در تاریخ پنجم آبان ۱۳۵۶ شمسی دیده از جهان فرو بست.

پس از آن که از مجلس آن مرحوم محروم شدم، نیمه دیگر دیوان را سعی کردم به‌تنهایی

اصلاح کنم ولی حقاً اصلاح اشکالاتی ناممکن بود، و در مواردی نظرخواهی از یک استاد ناگزیر می‌نمود.

پدرم در آن هنگام سرگرم کار بر روی دوسه کتاب بود و وقتی آزاد نداشت. مع‌ذلک آن مرحوم نیز چند شب ساعاتی را برای کار من اختصاص داد. تتمه مشکلات و یا خواندن کلماتی که در اصل مغلوط بود و از آغاز کار حل ناشده مانده بود— تا آنجا که امکان داشت— به‌دست توانای او حل شد. و کار من یعنی تصحیح ابیات عربی به‌آخر رسید.

چندسال بعد توانستم اشعار فارسی دیوان را نیز تصحیح کنم. در هر دو بخش عربی و فارسی توضیح و تفسیر لغات و اصطلاحات و امثال در پای صفحات مذکور شد و بعد از آن کوشش برای شناختن ممدوحان به‌عمل آمد که تعدادی از ایشان شناخته شدند و نتیجه بررسیها در آخر کتاب از نظر خوانندهٔ ارجمند خواهد گذشت. چند سال پیش کار من تمام بود. ولی چاپ آن ممکن نشد تا به‌حال.

در تصحیح ابیات عربی و فارسی از لغت‌نامه‌های معتبر و قدیمی استفاده کردم، ولی در مواردی که لغتی را در لغت‌نامه‌های قدیمی دسترس خود نمی‌یافتم، و یا لغت مجهول ما را با لغاتی مشکل‌تر از آن شرح کرده بودند به لغت‌نامه‌های جدیدتر رجوع نمودم.

راه صحیح در تصحیح یکمتن قدیمی این است که مشکلات و لغات و اصطلاحات آن متن را به کمک متون همدوره و اندکی قبل‌تر و بعدتر آن متن حل کرد، و این متون در درجهٔ اول از مؤلفان همشهری با مؤلف متن منظور باشد فالا بعدثمّ الابعد؛ ولی این کار حداقل برای کسی مثل مصحح این کتاب با روزگاری چون روزگار ما کاری ناشدنی است، به‌این جهت در حل مشکلات به‌مراجعه به‌لغت‌نامه‌ها و دیگر مراجع بسنده کردم.

باری آن چه توانستم در هموار کردن مشکلات متن کوشیدم. از اشتباهات و لغزشها پوزش می‌خواهم، و امیدوارم توانسته باشم دیوان این ادیب را آن‌گونه که در خور بوده است به‌اهل فضل تقدیم دارم.

علی محدث
مهرماه ۱۳۶۳

بسم الله الرّحمن الرّحیم

یقول العبد الضّعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی و غفرانه محمّدبن سعدبن هبةالله بن دعویدار تغمّده الله[1] برحمته و حشره فی زمرة المصطفی و عترته صلوات الله علیهم:

الحمدلله الّذی شرّف الانسان بالنطق و البیان، و فضّله علی جمیع خلقه بفصاحة اللّسان، و زیّنه ببلیغ القول و فصیح الکلام، و خصّه بحسن العبارة و میّزه بذلک من الأنام[2]، و رزقه الغوص فی بحر فکره والاستخراج منه دررالألفاظ و غررالمعانی، و جعل الألفاظ للمعانی بمنزلة الحلی و الحُلل للغوانی[3]؛ فله الحمد علی سبوغ آلائه الجزیلة، و الشکر علی تواتر مواهبه الجمیلة، والتّحدّث بذکر نعمه لدینا و نشرها، و النّهوض بواجب حقوقه علینا و شکرها، حمداً یمتری زیادة نواله، و یقتضی اعادة اکرامه و افضاله، والصّلوة علی خیر خلقه محمّد المصطفی من أشرف أرومةٍ، و المنتقی[4] من أکرم جرثومة، المرسل بالحقّ، المبعوث الی کافّة الخلق، الّذی اختاره من صمیم العرب المعرق فی العلاء، و استخرجه من شجرة أصلها ثابت و فرعها فی السّماء،[5] و خصّه بالرّسالة و النّاس فی غمَرات الضّلالة، و شرّفه بالنّبوّة والخلق فی ظلمات الجهالة فأوضح لنا بالحجّة محجّة الهدی و أنقذنا من غفلات الجهالة والرّدی، صلّی الله علیه و علی آله الطّیّبین الطّاهرین کثیراً، الّذین أذهب الله عنهم الرّجس و طهّرهم تطهیرا[6].

۱. فی الاصل: تغمدالله. ۲. الانام: الخلق. ۳. فی الاصل: الغوانی. ۴. فی الاصل: المتقی.
۵. العبارة مأخوذة من آیة ۲۴ من سورة ابراهیم و نصها: ألم ترکیف ضرب الله مثلاً کلمة طیبة کشجرة طیبة أصلها ثابت و فرعها فی السماء. ۶. اشارة الی آیة ۳۳ من سورة الاحزاب.

و بعد

فانّ مولانا المرتضى الصّدرَ الكبير العالم الأنور الأطهر الأزهر المؤيّد المعظّم المعجَّد الحسيب[1] النّسيبَ عزّالدّين شرف‌الاسلام والمسلمين ملك‌النّقباء فى‌العالمين علم‌الهدى كهف آل رسول‌الله—صلّى‌الله عليه وآله و سلّم—يحيى‌بن المرتضى الكبير السّعيد شرف‌الدّين محمّدبن الصّدر المرتضى الكبير السّعيد الشهيد عزّالدّين يحيى‌بن المرتضى الكبير السّعيد شرف‌الدّين أبى‌الفضل محمّدبن علىّ‌بن المرتضى—أدام‌الله جلاله و رفع درجات أسلافه الماضين و قدّس أرواحهم—و هو ذوالحسب الأزهر و النّسب الأشهر و الشّرف الرّفيع و العرضِ المنيع و الأصل العريق و الرأى الوثيق و الصّدر الفسيح و اللّسان الفصيح، نابه‌الذّكر، شامخ‌القدر، غزير‌الفضل والعلم، فتى‌السّنّ، كهل‌الحلم، نمّت[2] نوافح[3] كرمه و عمّت سوافح نعمه، و استفاض خبر معاليه فشرّق و غرّب، و بلغ الأبعد و الأقرب. شعر:

فسار مسير الشّمس فى كلّ بلدةٍ　　　وهبّ هبوب الرّيح فى‌البرّ والبحر

و هوالّذى جمع الى شرفِ الأعراق طهارة الأخلاق، و عمومَ الفواضل[4] و خصوص الفضائل، و تسنّم ذروة العلوم و كاهلها، و تعمّق[5] فى بحر فنون الآداب و تروّى[6] من مشارعها و مناهلها، و حاز قصب السَّبق فى حَلْبة[7] الفضل و الكرم، و جاز مدى الغاية فى مضمار العلوم و الحِكَم، و فاق الكرامَ بكفٍّ أبدعها[8] الله للسّيف والقلم، و أسجد[9] جبهات أفاضل الأنام لها، و جعل القلوب تَهوى[10] اليه من قريب و بعيد، و العيونَ تَطمح للمثول بين يديه من شقىّ و سعيد، يودّون المطافَ ببيت كرمه المحرّم والوقوف بمشرع[11] مجده المعظّم و تَعشَقه الآذان قبل‌العِيان هوى أفئدةِ أهل الايمان الى رَوْح‌الجنان. مصراع[12]: والاذنُ تعشق قبل‌العين أحيانا.

أمرنى و أوعز علىّ—و أمره حتم لا يسعنى فى ذلك الاّ الامتثال، و حكمه جزم[13] لايسوغ معه الّا الانقياد و الاسترسال—أن أجمع له طرفاً ممّا سمح به‌الخاطر المكدود والفكر المجهود من كلامى المنظوم عربيّه و فارسيّه، فاستعفيته من ذلك علماً بأنّ عرض بنات الصّدور أصعب من عرض بنات الخدور، و أنّ المتصدّىَ لذلك و المتحرّى[14] الى

۱. فى‌الاصل: الحسب.　۲. يقال: نمت الريح أى جلبت الرائحة و الحركة.　۳. فى‌الاصل: نوامح.
۴. فى‌الاصل: غموم‌النواصل.　۵. فى‌الاصل: التعمق.　۶. فى‌الاصل: الترى.
۷. فى‌الاصل: حلية.　۸. فى‌الاصل: ابدع.
۹. فى‌الاصل: انا لسجد.　۱۰. فى‌الاصل: يهوى.　۱۱. فى‌الاصل: لشر　۱۲. فى‌الاصل: شعر.
۱۳. فى‌الاصل: حزم.　۱۴. فى‌الاصل: المحرى.

ماهنا لك لايسلم من اطراء مادحٍ و ازراء قادحٍ، و كان استهدف لسهام المقال و جعل نفسه غرضاً[1] للنّبال، و قدقيل «لايزال الرّجل فى فسحة من عقله مالم يقل شعراً أو يصنّف كتاباً»، لكنّى بادرت الى امتثال أمره و اتّباع حكمه و اثقاً بكرمه الغمر، و شيمه المحجّلة الغُرّأن يُغضىَ عَلى ماعسى يصادفه من لفظ ينبو عنه‌السّمع و معنىً يتجافى عنه الطّبع، و يلمح هذا المجموعَ بعين الارتضاء، و يصغى اليه بسمع الإغضاء، فما أقلّ من لا يهفو، و ما أكرم من يصفح و يعفو.

وعين الرّضا عن كلّ عيب كليلةٌ　　　ولكنّ عين‌السّخط تُبدى المساويا

لازال للعلوم[2] يرفع راياتها، و للمكارم و المعالى يبلغ مدى غاياتها، ولا زالت الآمال منوطة بأياديه، مربوطة بناديه، هائمة فى واديه، ماذرّشارق ولاح بارق.

و هذا حديث مروىّ عن‌النبىّ—صلّى‌الله عليه و آله و سلّم—أفتتح به تبرّكاً، و تيمّناً بكلامه، و هو قوله عليه‌السّلام: «انّ من‌البيان لسحراً وانّ من‌الشّعر لحُكماً[3]».

۱. فى‌الاصل: عرضاً.　۲. فى‌الاصل: العلوم.
۳. الحديث مروى فى كتب الاحاديث عن‌النبى (ص) منهاشهاب‌الاخبار لقاضى القضاعى (ص ۳۵۶ من شرحه المطبوع سنة ۱۳۴۲ ش والباب فى‌شرح‌الشهاب للمراغى ص ۱۶۸ من طبعة القاهرة ومنهاالجامع الصغير للسيوطى.

اشعار عربی

[فی مدح الوزیر مکین الدّین]

[۴۷ بیتاً]

هل بالعُذَیب و النَّقاء[۱] النّاهل		من منهلٍ عذبٍ و رَبعٍ آهلِ
نَعم مَغانٍ هی روضات رُبیً[۲]		مُغنَّةً[۳] مترَعة المناهل
سقی عهوداً بالنَّقا تصرّمت		صَوبُ عِهاد[۴] السُّحُب الهواطل
واهاً لعیشٍ قد مضی بذی الغَضا[۵]		متّصلَ الغدوِّ بالأصائل
کنتُ بها [ذا] سمرٍ فأصبحت		من دونها سُمْرُ القنا الذّوابل
منازلٌ أُلفیتُ مقبولاً[۶] بها		و لم یکن آلاّ الهوی مُنازلی
بها سُکیمی و هی من جمالها		فی شُغُلٍ عن المحبِّ شاغل
عقیلةٌ من غالبٍ[۷] غالبةٌ[۸]		باللَّحظ منها لُبَّ کلِّ عاقل[۹]
ناطقة الوِشاح الّا أنّها		صامتةَ الحُجول[۱۰] و الخَلاخِل
سهام جَفن عینها قواتلٌ		رَمَت فما ان أخطأت مَقاتلی
یُوحی الینا طرفُها بِطَرفَةٍ[۱۱]		لمثلها یعمَل کلُّ عامِلِ[۱۲]

۱. العذیب مصغراً اسم لمواضع و صفها البغدادی فی مراصد الاطلاع و الحمیری فی الروض المعطار (ص ۴۰۹). والنقا: القطعة من الرمل المحدودبة. ۲. ربی جمع الربوة مثلثة: ما ارتفع من الأرض، التلة.

۳. أغنّ الوادی: کثر شجره. ۴. فی المعجم الوسیط: «العهاد: مطر أول السنة و مکان نزوله».

۵. ذوالغضا اسم موضع. قال دهخدا فی لغت‌نامه: «نام وادئی است». والغضا ایضاً اسم موضع وصفه البغدادی فی مراصد الاطلاع. ۶. فی الاصل: «معتولا». ۷. غالب اسم لقبائل، ذکرها عمر رضا کحالة فی معجم قبائل العرب (ج ۳ ص ۸۷۵). ۸. فی الاصل: «عالیة». ۹. فی الاصل: «لیکل عاقل».

۱۰. الحجول جمع الحجل: الخلخال والقید. ۱۱. فی الاصل: «بطرفه».

۱۲. المصراع مأخوذ من القرآن الکریم (آیة ۶۶ من سورة الصافات) و نصها: لمثل هذا فلیعمل العاملون.

تُصيبُ سحرَ بابلٍ من طرفها   ما با لورى يفعل سحرُ بابلِ

يا رُبَّ ليلٍ لائلٍ طرقتُها   عَضْبِى[1] رفيقى و خفيرى ذابلى[2]

بِتُّ و عَفِّى فىالهوى مُقارنى   وبات نورُ وجهها مقابلى

ما ان جُعلتُ عُرضةً لريبةٍ   وصان عِرضى كرمُ الشَّمائلِ

صُغتُ[3] لنفسى معقلاً من التُّقى   انَّ التُّقى من أحسنِ المعاقلِ

ما أنسَ لا أنسَ عَذولاً بَيْننا[4]   و نحن بينَ عاذرٍ و عاذلِ

يا رقّةَ الأيّامِ لى لمّا رأوا   توديعَنا بالّلحظ و الأناملِ

و أدمعاً تُطْلقُ[5] من قيودها   و ألسُناً تُعقَدُ فىالسّلاسلِ

و قولها لِغانياتٍ حولها   وَهْى لِمن أحسنِ كلِّ قائلِ

اذا الهوى لا يقتل المرء فما   له سِواه أبداً من قاتلِ

أو هو من حبائل الحبّ نجا   فَما به تظفر كفُّ حابلِ

بَرِحُ الهوى بحرُ هوى راكبه   فى غمرات الهمّ و البلابل

مَا انِ يُحَلُّ من عقود أسره   الاّ بمدح السَّيِّد[6] الحُلاحلِ

ذاك مكين الدّين و الدنيا معاً   أخو العلى و المجد و الفضائل

ذو شرفٍ حاز المدى و همّةٍ   منزلُها فى قِمَمِ المنازل

حازالكمالَ فى العلى حتّى غدا   عن شأوه يقصر كُلُّ كامل

أخلاقه دلّت على معروفه   و بشره من أوضح الدّلائل

وسائلٍ نال المنى من فضله   من غير مَنٍّ و بلا وسائل

واديه ان رُمْتَ نداه سائل   بالجود و النُّعمى لكلّ سائلِ[7]

جَلا حُساماً ماضياً من رأيه   جلَّ سناه عن يد الصّياقل

ثنى الى كسب الثَّناء عطفَه   فهو لغير ذاك غيرُ قابل

أصبح جِيدُ المجد حالياً به   لا زال عن سناه غيرَ عاطلِ

جَنابُه ملجأُ كلِّ خائفٍ   و منتهى رغبة كلِّ آملِ

أيقظ منّى مدحُه و حمده   شهماً ذكيَّ القلب غيرَ غافل

١. العضب: السيفالقاطع.   ٢. المقصود من الذابل، الرمح. جاء فى اللغة: الذوابل (جمع الذابلة) صفة للرماح، يقولون: الرّماح الذوابل أى الدّقيقة، الرماح نفسها اقامة للصفة مقام الموصوف.

٣. فىالاصل: «صفت». و يمكن أن تكون: صُنتُ أو خِرتُ أوحزتُ أوشدتُ بمعنى رفعت.

۴. فى الاصل: «بينا».   ۵. فى الاصل: «يطلق».

۶. فى الاصل: «سيد».   ٧. السائل فى المصراع الاول من السيلان و فى المصراع الثانى من السؤال.

بكفّه كفَّ الاذى بحر كفّه[1] (؟)   يـراعه راعت ظُبَى النّواحل[2]

كَغادةٍ مُخلْبولِكٍ قناعُها   مصفرّة الثّياب و الغلائل[3]

فكم نُحورٍ مِنْ عقود دُرِّها   حاليةٌ و هى من العواطل

يحملها كاهلُ أعباء العلى   ما فىالكرام مثلُه من حامل

يا باذلاً رغائبَ النّوال اذ   ترغب[4] غنها كفُّ كلِّ باذل

شوقى الى لُقياك شوقُ روضةٍ   بر بوةٍ تَشيم[5] صوبَ وابل

ارتاحُ من برقٍ يلوح مَوهناً[6]   مِن نحوِكم يشفى غليلَ ناهل[7]

مالاح برقٌ من ذَراك سارياً   الاّ و دمعى كالغَمام الهاطل

ولا الصَّبا حمّلته تحيّةً   الاّ و بلّ مدمعى حمائلى

طال اشتياقى و نبا تجلّدى   و علّلتنى مُنْيَتى بالباطل

فلا أرى لى شافياً من وَصْلكم   الاّ اختلافَ الكُتْبِ و الرَّسائل

فاشفِ غليلى بجوابى اِنّنى   أشفى الجوى بى منك بالجوائل[8]

[فى مدح الوزير مؤيّد الدين]
[و فيها يذكر أميرالمؤمنين الناصر]

[۵٢ بيتاً]

مُذ شمتُ منك طروقَ طيفٍ زائر   ما ذقتُ طعم النَّوم حسوةَ طائر

كلاَّ وهل يُرجَى لِطَيفٍ زَورةٌ   فى مقلةٍ عَبْرَى و طَرْفٍ ساهرِ

نشرت على رغمى غروبُ[9] مدامعى   مكنونَ سرّ هوىً طوته ضمائرى

قالوا اصطبر عندالفراق فلم تَصبِرْ[10]   الاّ الى فرجٍ عواقبُ صابر

كيف اصطبارى و الغرامُ مضاجعى   أم كيف نومى و البعادُ مُسامِرى

لى شاهدا عدلٍ سُهادى و الجَوى   انّى قتيلُ هوى حبيبٍ جائرِ

١. كذا فى الأصل.   ٢. النّواحل جمع الناحلة، و هى السيوف الّتى رقّت ظباها من كثرة الاستعمال. يقال هذه سيوف نواحل.

٣. فى الاصل: «الفلايل».   ۴. فى الاصل: «يرغب».   ۵. فى الاصل: «يشيم». و شام البرق (ض) شيماً: نظر اليه أين يتّجه و أين يُمطر.   ۶. الموهن من الليل: نحو منتصفه أو بعد ساعة منه.

٧. الناهل: العطشان.   ٨. فى الاصل: «الحوابل». و المراد بالجوائل الرسائل لأنّها تجول فى البلاد.

٩. الغروب جمع الغرب: عرق فى العين يسقى لاينقطع، الدمع، مسيل الدمع، مقدّم العين، مؤخّرالعين.

١٠. فى الاصل: «فلم تفز».

و بوجنتى عِذو الدّموع دلائلى   انّى صريعُ غدائرٍ مِن غادرِ
حاولتُ رؤيتَه فحالت أدمعى   ما رُمتُه فكأنّهنّ ضرائرى[1]
واهاً[2] لظَبْيٍ بالصَّريمةِ[3] كانسٍ   يَسرى[4] لِمَصْرعِ كلِّ ليثٍ خادرٍ[5]
أسراه[6] تفّاحَ الخدود و حشَّه   غُصن القدود نَعَم و كُحل مَحاجرٍ[7]
و محيط فرعٍ باللُّجَين كأنّه   ألقت ذكاءُ يمينَها فى كافرٍ[8]
ظَفِرت محاسنُه بِصَيدِ ضراغمٍ   مِن غير أنيابٍ لها و أظافرِ
من طول ما أبكى دماً من عاذلى   تَلقّى على وجهى صُوىً من عاذرِ
قد أكثر العُذّالُ فيك وليس لى   الاّ جمالُك فيهمُ من عاذرِ
قد أوفروا لى عذلَهم فكأنّه   سَيْبُ الوزير يَفى بظنّ الزّائر
مولى الأنام مؤيّد الدّين الّذى   أولى الأنامَ جَدى السّحاب الماطر
شَمِلَ البريّةَ منه عدلٌ جامعٌ   فى الرّعى بين ضراغمٍ و جآذرِ
عزٌّ مديدٌ حازَ فضلاً كاملاً   ملأ البسيطةَ بالعطاء الوافر
لاغروَ من اعجاز ميمونٍ اسمه   اِن أورقت عيدانُ كلِّ منابر
سادالملوك و صادهم و أفادهم   و استعبد الأحرارَ غيرَ مماكر
بفواضلٍ و فضائلٍ و مناقبٍ   و مآثرٍ و مكارمٍ و مَفاخرِ
عدم المثالَ ولاعدَ مناهُ فما   فى الأرض من كُفْوٍ له و مُفاخر
عُدَّت أناملُه بسبعة أبحرٍ   فغدا عليها عَقدُ كلِّ خناصرٍ[9]
مات العدى حسداً عليه بغيظهم   و ثَنوا عنانَهم بصدرٍ واغرٍ
أولم تكن بغدادُ يَكفى أهلَها   من جَرْىِ دجلة فيضُ ماءٍ غامر
حتّى أُسِلَت من فواضل كفّه   و بنانِ راحته ببحرٍ زاخرٍ
انّ الوزارة ما ترفّع شأنُها   حتّى اكتفت منهُ بخير مُوازرٍ
قلمٌ جرى فى كفّه متعوّداً   نظمَ الممالكِ عند نثر جواهر

١. ضرّةالمرأة: امرأة زوجها و هما ضرّتان، ج ضرائر.
٢. واهاًله ويه: كلمة تعجب من طيب الشىء كأنك تقول: أعجب به ما أطيبه! و تأتى أيضاً للتلهّف نحو: واهاً على مافات.   ٣. الصريمة اسم موضع وصفه ياقوت فى معجم البلدان.   ۴. فى الاصل: «يصرى».
۵. خدر الاسد فى عرينه (ن): لزمه. و الخِدْرُ أجمة الأسد.
۶. فى الاصل: «أصراه».   ٧. المَحاجِر جمع المحجر من العين: ماداربها.
٨. المصراع تضمين لابن دعويدار من القدماء، و قد ذكره الراغب الاصفهانى فى المفردات فى مادّة «كفر».
٩. يقال: هذا امرٌ تعقد عليه الخناصر: أى يعتبر و يحتفظ به.

لم ينغمس فى ظلمةٍ الاّ وقد   أبدت سماءً زيّنت بزواهر
ما كان أمطر دمعَه ببكائه   الاّ لِيُضحكَ سنَّ روضٍ ناضرِ
لم يقتنع بِيَراعةٍ فى كفّه   حتّى تكنّفها بعَضْبٍ باترٍ[1]
لو جرّد الأسيافَ يوماً لا ترى الـ   أغمادَ الاّ مِن طُلَىً[2] و حناجرِ
أو حرّك الأقلامَ لا يُرجى سوى   بذلِ النّوال و فَلِّ غرب عساكر
أو انّ نورَالشّمس بارى وجهَه   أبدى لنا وجهاً بنورٍ باهرِ
وجهاً عليه طلاقةٌ و بَشاشةٌ   قبلَ العطيّة مُؤذناً ببشائرِ
شرفٌ عصامىٌّ[3] له قد ضمّه   مجداً توارثَ كابراً عن كابرِ
فله مكارمُ أثقلت ظهرَ الورى   و مناقبٌ ملأت بطونَ دفاترِ
ظنّوا الكرامُ مَضَوا ألا قولوا لهم   بُشرى فما أمُّ الكرام بعاقرِ
هذا الوزيرُ أخوالعلى خلفٌ لهم   أحيا المكارمَ من بطون مقابر
فى دولةٍ ميمونةٍ مقرونةٍ   بالعزِّ و الشّرف الرّفيع الزّاهر
لخليفة الله الامامِ المقتدى الـ   مولى أميرِالمؤمنين النّاصرِ
ما أمَّ دولته بسوءٍ قاصدٌ   الاّ تلقّاها بِجَدٍّ[4] عاثرِ
يا من أقرَّ بفضله و بشكره   كلّ الّذى هو ذو لسانٍ ذاكر
داعيكَ لم أعرضتَ عنه بوجهك الـ   ميمونِ من غير اقتراف جرائرٍ[5]
نُعماكَ ليس لها لَعَمرُك مُذنشا   هذا الضعيف بجاحدٍ أو كافرِ

. فى الاصل: «ياتر». و الباتر: السيف القاطع.   ٢. فى اقرب الموارد: «الطلى: الأعناق، و قيل اصولها، جمع طُلْيَة و قيل جمع طُلاة».   ٣. قال الميدانى فى مجمع الامثال: «نفس عصامٍ سوّدت عصاماً. قيل انّه عصام بن شهبر حاجب النعمان بن المنذر الذى قال له النابغة الذبيانى حين حجبه عن عيادة النّعمان من قصيدة له:

فانّى لا ألومك فى دخولٍ   ولكن ماوراءك يا عصام

يضرب فى نباهة الرجل من غير قديم، و هو الّذى تسمّيه العرب الخارجى، يعنى انّه خرج بنفسه من غير اوّلية كانت له. قال كثير:

أبا مروان لستَ بخارجى   وليس قديم مجدك بانتحال

و فى المثل: كن عصاميّاً ولاتكن عظاميّاً، و قيل:

نفس عصامٍ سوّدت عصاماً   و علّمته الكرَّ و الا قداما
و صيّرته ملكاً هماماً...».

و قد ترجم الى الفارسية ما كتبه الميدانى هذا ملخصاً، رشيدالدين الوطواط فى كتابه لطائف الامثال (ص ۱۸۵) و محمد صالح القزوينى فى كتاب حكمت اسلام (ص ۱۰۱).
۴. الجدّ: الحظ، الحظوة، الرزق.   ۵. فى الاصل: «افتراق حرائر».

الشكرُ قالوا مُمترٍ[١] لزيادة النُّـــــعمى فأين مزيدُ هذا الشّاكرِ

الحمد فيما قيل ممّا يُشتَرى   بالمال اذ هو نِعم ذخرُ الذّاخر

و المال غادٍ لا يدوم و رائحٌ   لكنَّ ذكَرَ المرء خيرُ ذخائرِ

وِردى ثنائُك ما حَيِيتُ فانّنى   جاورتُ فضْلك و الدّعاء مجاورى

اِن أَغتَدى[٢] فى كِسْرِ بيتى ثاوياً   فثناءُكَ الحسنُ الجميلُ مُكاسرى[٣]

نُبِّئتُ أنّك[٤] ذلك الصّدر الّذى   نطق الأنامُ له بنشر مآثَرِ

ذلّت رقابُ العالمين لعزّك الــــمعقودِ ما بقى الرَّقيعُ[٥] الدّائرِ

[فى مدح المرتضى فلك المعالى عزّالدّين يحيى]

[٤١ بيتاً]

تَبَسَّمَ ضاحكاً ثَغرُ الصَّباح   فحىَّ على الصَّبوحِ مع الصِّباحِ[٦]

مضى جنحُ الدّجى فاجنح قليلاً   الى شرب المدام بلا جُناح

و نار الهمِّ أطفئها بماء الـ...... كُروم على اغتباقٍ و اصطباحِ[٧]

فقد أرخى الصَّباح لنا سُدولاً[٨]   تَشفّ وراءها[٩] فقد الصّلاح

سَقى عهدَ النَّقىْ[١٠] صوبُ الغوادى   مُلثَّ القَطرِ مأمولَ النّجاح

و تَسحبُ أرضُه زهواً لأنّا   سَحَبْنا فيه أذيالَ المراح

و فاح ترابُه مسكاً ذكيّاً   لما مسَّته أذيالُ المِلاح

١. امترى اللبنَ و نحوَه: استخرجه و استدرّه.

٢. كذا فى الاصل. ولتكن كلمة «أغتدى» مجزوماً بحذف الياء لعمل حرف الشرط فيها، ولكنّ الياء ثبتت لاقتضاء وزن الشعر.

٣. فى الاصل: «بكاسره». و الجارالمكاسر: أى القريب الّذى كسر بيته الى كسر بيتك، يقال: هو جارى مكاسرى.

٤. فى الاصل: «متعت باك».

٥. فى الاصل «الرفيع». قال فى أقرب الموارد: «الرقيع: ايضاً السّماء أوالسّماء الاولى، و فى الحديث: لقد حكمت بحكم الله من فوق سبعة أرقعة، و هى السموات لأنّ كلّ طبق رقيع للآخر. ج أرقعة».

٦. الصباح فى المصراغ الاوّل مفتوح الصاد بمعنى اول النهار، و فى المصراع الثانى مكسور الصاد جمع الصبيح و الصبيحة بمعنى اللامع الوجه.

٧. اغتبق: شرب الغبوق، و الغبوق ما يشرب فى العشى، و هو خلاف الصبوح. و اصطبح الرجل: تناول الصبوح، و الصبوح كل ما أكل أوشرب صباحاً.

٨. السدول جمع السدل بمعنى الستر، يقال: أرخى الليل سدوله ـ أى أرسل أستار ظلمته.

٩. فى الاصل: «ولا تشف» و هو مضارع من شف الشىء شفوفاً وشفيفاً و شفقاً أى رقّ فظهر ماوراءه.

١٠. فى أقرب الموارد: «النقا القطعة من الرّمل التى تنقاد محدودبة و هما نقوان و نقيان [قال القالى: يكتب بالالف والياء]».

ألمّى[١] يا سُليمى فيه وَهناً   و ذيل اللَّيل مسودّ النَّواحى

فأيقظ من يمرّ عليه منها   نسيمُ المسك أو قلقُ الوشاح

تُعذِّبنا بألفاظٍ عِذابٍ   و ألحاظٍ لها مرضى صحاح

و فى يدها أباريق الحُمَيّا   تُزَفُّ الى النّفوس بلا نكاح

اذا ما قابلتها الكأسُ أضحت   تُميطُ لثامَها بعدَ الجِماحِ

و تبكيها دماً حتّى تراها   تَبَسَّمُ عن ثغورٍ كالأقاحى

لئن كان البكا سبباً لشَجْوِ   فانّ بكاءَها[٢] سبب ارتياح

فخرّت سُجَّداً و بكت و غنّت   فدتها النَّفس من خرس فصاح

فصاحَ بنا غراب البين صبحاً   وكنّا بين نشوانٍ و صاح

اذا ما البينُ موعدُه صباحٌ   يفرّق بين ندمانٍ و راح

فلا بكت الثَّرى عينُ الثّريا   ولا ابتسمت ثنيّات الصّباح

ولا زالت قوا فى الشّعر تجرى   و تُنْشَد بالغدوِّ و بالرّواح

بمدح المرتضى فلك المعالى   و ان جلّت علاه عن امتداحى

رضيع المجد عزّالدّين يحيى   فتىً أحيا لنا ميتَ السَّماح

هو الملك الّذى جادت يداه   فأزرت بالسَّحائب و الرّياح

ولا يثنيه عن طلب المعالى   ملامةُ لائمٍ أولَحْىُ لاحِ

يصرِّح كلّ ذى نطقٍ مقرّاً   له بالفضل والكرمِ الصُّراح

و مَن يك منه فى كنفٍ و ظلّ   فانّ حِماه ليس بمُستباحِ

لئن ضاقت رِحابُ الارض عنّا[٣]   قصدناه بآمالٍ فِساحِ

سحائبُ كفِّه الميمون فاضت   فضاقت عنه أفضية البطاح

يكفُّ حيا الغمام لكفّ يحيى   حياءً منه أو خوف افتضاح

اذا شكّ الرّجال ملمّ خَطبٍ   ففارس عزمه شاكى السِّلاح

يَراعٌ فى أنامله كَصِلٍّ   يُراعُ لنابه بيض الصِّفاح

و مِدفَعُ كلِّ معضِلةٍ كؤودٍ   تَقاصَرُ[٤] دونه سُمْرُ الرِّماح

فيُفضى الرِّزقَ للعانى وَ يَقضى   على الأعداء بالقدر المُتاح

١. فى الاصل: «تلم». ٢. فى الاصل: «بكاءه».

٣. أخذ هذا المضمون من القرآن الكريم حيث قال: و ضاقت عليكم الارض بما رحبت (من آية ٢٥ من سورة التوبة).

٤. فى الاصل: يقاصر.

و ما فضل اليراع على العوالى[1]   اذا لم يَجْرِ فى يد مُستَماح
أيا من قدرهُ فوق الثُّريّا   و يا مَن بيته فوق الضُّراحِ[2]
اذامنا اوُقِدت نيرانُ حربٍ   و يُضْرَب بالظُّبَى ضرب القداح
و تهتزُّ الرِّقاب الى فَكاكٍ   و تفتقر الصُّدور الى انشراح
و تشتاق النّفوس الى العوالى   و تر تاح الرّؤوس الى اطّراح[3]
كشفتَ غطاءَها بضياء عزمٍ   يجلّى غمرة الحرب الرَّداح
أتانا موسمُ الاضحى بشيراً   بأن أضحى عدوُّك فى الأضاحى
فأبْشِرْ بالأمانى ماتَمنَّت   قلوبُ ذوى الهوى فقدَ اللّواحى
فللرّاجى ببابك خيرُ مَغدىً   و للاّجى به طيب الْمَراحِ[4]

[فى مدح المرتضى الصّدر عزّالدّين يحيى]

[۳۰ بيتاً]

الحمدلله جاء الفتحُ و الظّفر   والنصر من بعدما [قد] كان يُنْتَظرُ
نصرٌ اذا مابدا عمّت فوائده   حتّى يشاركُ فيه البدوُ و الحضرُ
لله بشرى تراءت و هى مقبلةٌ   ما فاز قطُّ بشَروى بشْرِها بَشَرُ
ناهيك من ظفرٍ يبقى له حدةٌ   فى الدّهر ماتتلألأ نجم الزُّهُرُ
ألقى الجران[5] بمثوى المجد مستلماً   كفٌّ به الجودُ والعلياءُ يَفتخرُ
كفُّ الهُمام الّذى فى مجده نزلت   و فى مكارمه الآياتُ و السّور
المرتضى الصَّدر عزّالدّين ذو كرمٍ   بمثله جرت الامثال و السَّمَرُ
يحيى الّذى أحيت العليا مكارمُهُ   اذلاعِيانُ يُرى منها ولا خبر
ذو نجدةٍ[6] حيثما حلّت عزيمتُه   تقاصر الماضيانِ السَّيف و القَدَرُ
من لم يَرِدْ منهلاً من بحر سَطوته   لم يَدرِ ما المُزعجانِ الخوف والحذر
نورٌ تَبلّج[7] من لالاء غرّته   من دونه النّيّران الشَّمس و القمرُ
طوعٌ لِناصحِه روعٌ لِكاشحِه[8]   غيث اذا جاد، ليث حين ينتصر

۱. العوالى: الرماح.   ۲. الضراح: بضم الضاد البيت المعمور فى السماء الرابعة.
۳. اطرحه: رماه و قذفه و أبعده.   ۴. در نسخهٔ اصل بيت سابق دوبار و پس از اين بيت تكرارشده است.
۵. ألقى فلان هذا الامرجرانه: اى وطن نفسه عليه.   ۶. النجدة: الشجاعة و القتال و الشدة و البأس و الهول و الفزع.   ۷. تبلج الصبح: أشرق و أضاء.
۸. الكاشح: العدو الباطن العداوة كأنه يطويها فى كشحه.

القادرون يُرجَّى الخوفُ عندهُمُ   والعفو منه المرجَّى حين يقتدر
لاشيءَ أطول عمراً من مواهبه   لكن مواعيده فى عمرها قِصَرُ
نالت من الجود و العلياء همّتُه   مالم تَنَلْ منه عدنان ولا مُضَرُ
لئن ذكرت لدى صُمّ الجبال ندى[1]   كفَّيه عاينتَ أنّى يورق الحجرُ
فى كفّه قلمٌ تُجريه أنملهُ   بماجرى حَدَثانُ[2] الدّهرِ و الغيرُ
فيه الغنى و المُنى و المنع اثرَندَى   و الحلُّ و العقدُ ثُمّ النّفعِ و الضّرر
يجرى بسعدٍ و نحسٍ للعدى أبداً   و للموالى ففيه الدّهر مستترُ
يا منهلاً للنَّدى تصفو مشاربه   اذا المشارب أقذى صفوها الكدر
حللتَ مِن ذروة العلياء منزلةً   ما ان تحلُّ بها الأوهامُ و الفكرُ
يا حبّذا شجرٌ طابت منابتُه   لم يُخلق الدَّهرَ فينا مثلَه شجرُ
فأصله المصطفى والفرع أنت و شبـ----ـلاك الثِّمار فطاب الفرعِ و الثَّمرُ
قد غاب مذغِبْتَ عنّا النّصرُ منصرفاً   والآنَ اذ أُبتَ آب النّصرُ و الظّفرُ
العدل آب فلاهمٌّ ولا حَزَنٌ   والظّلم غاب فلا عينٌ ولا أثرُ
ان أذنب الدَّهرُ يوماً ما غضبتَ له   فقد أتاك منيباً و هو يعتذرُ
فاغفرله الذّنبَ واصفح[3] عن جريمته   وكلّ ذنبٍ بهذا العذر يُغتَفَرُ
عاداك أشقى الورى فاسعد بمصرعه[4]   فانّما دمه بين الورى هدرُ
نصرٌ عزيزٌ و فتحٌ جاء عن كَثَبٍ   وقد تجىء[5] فتوحٌ بعدَها أُخَرُ
ما زِلتَ تَقْهَرُ مَن عاداك منتصراً   مِن كلِّ باغٍ ولا تُبقى ولا تذرُ

[فى مدح الوزير نصيرالدّين]

[۴۱ بيتاً]

قِفا نسلّم على[6] ربعٍ بذى سَلَمٍ[7]   عسى سليمُ الهوى ينجو من السَّقَمِ
عَهدى به و الظّباءُ العينُ آنسةٌ   تعنو لهنّ الأُسودُ الغلبُ فى الأجمِ

۱. فى الاصل: بذى.   ۲. حدثان الدهر نوائبه.
۳. فى الاصل: «و اصلح».   ۴. فى الاصل: «بمزرعه».   ۵. فى الاصل: «تخى».
۶. فى الاصل: «عن» وكتبت عليها كلمة «على».   ۷. ذوسلم اسم موضع و قد أكثرالشعراء من ذكره و وصفه ياقوت فى معجم البلدان.

اِذ کـان بـی‌لَمَمٌ[1] مِـن صَبْوَةٍ و صِبیً
و مـا أَلَـمَّ بیـاض الشَّیب بـاللِّمَمِ[2]

و جَشَّمتْنی تـکـالیفَ الـهـوی شططاً
عینٌ أفانینُ غَنَّت من بنی جُشَمِ[3]

جلونَ[4] عن منظرٍ کـالبـدرِ منجلیاً
کـأنّهنّ دُمـیً تُجلـی لِسَفکِ دمـی

فیهنّ سُعدی تُریک الشّمس طلعتُها
و الطّلعَ مَبْسِمُهـا عن بـاردٍ شَبِمِ[5]

وجهٌ أحـاطت بـه‌الاصداغُ حالکةً[6]
کما یُـؤَلِّفُ بین النّـور و الظُّلَمِ

مـن حُسنِ منطقهـا عنـدی و مَبْسِمِها
دُرٌّ نَـظیمٌ و درٌّ غیـرُ منتظمِ

بـطـرفـهـا سَقَـمٌ قـد شفَّنی سَقَماً
لـکنّـه مـا[7] شفـی نفسی مـن الألـم

زارت لِمـاماً فلمّت فـی‌الهـوی شعثی[8]
و أودعتنـی اذا مـا ودّعت لَمَمی[9]

قبَّلتُ فـاهـا قُبیلَ الصّبح فـانتقمت
منّـی و حقّت علیهـا عفوَ منتقم

ولائـم لامنـی فیهـا و عنَّفنی
ولـو یُعانـی الّذی عـانیتُ لَمْ یَلُمِ

وبـات یُـرعِـدُ فـی‌لـومی فَقُلتُ لـه
مـا للرّعـادیدِ[10] یـا هـذا و لِلُّبَهَمِ

١. اللّمم: الجنون. ٢. اللِّمَم جمع اللِّمّة و هی شعر الرأس المجاوز شحمة الأُذن.

٣. فی الاصل: «عین امانن عنت من بنی حشم». و الا فانین جمع الأُفنون: الغصن الملتف، أوّل الشباب أوالسحاب. و الا فانین ایضاً جمع‌الجمع، جمع الافنان، و هی جمع الفنن: الغصن المستقیم.

۴. فی الاصل: «حلون». ۵. الشبم: البارد.

۶. حلك (ن) حلوکاً و حلوکة: اشتدّ سواده فهو حالك. ٧. فی الاصل: «لکن لما».

٨. لمّ‌اللهُ شعثَ فلانٍ: قارب بین شتیت أموره و أصلحَ من حاله ما تشعّث. ٩. فی الاصل: «لمم».

١٠. الرّعادید جمع الرِعدید بمعنی‌الجَبان. و لو کانت «الاراعید» جمع الارعاد لکانت أحسن.

اذا نـزلتُ علـی حکمِ الـهـوی رَغَباً
فلیس لاحٍ علـی قـلبـی بمحتکمِ

أنـا الـوفـیّ بعهـدی حینَ أبذلُـه
لِمَن یَـرومُ و لیس الغـدرُ مـن شیمی

جـار الـزّمـانُ و أهلوهُ علـیّ فمـا
أجـارنـی أحـدٌ من خَطب جَورهِمِ

اِن أغـرب‌الـدّهـرُ فـی‌ضَیمی و أزعجنی
فَغَـرْبُ مُـرْهَفٍ[1] صبـری غیرُ مُنْثَلِمِ

مالی علی ضَیمِ أبناء الـزّمـان سوی
عـدلِ الـوزیـر نصیرالـدّین من حکم

مـولـی‌الـوری عضدِالاسلام ذی قَدَمٍ
فی‌الدّین أشرفِ من یَمشی علی قَدَمِ

أوفـی البـریّـةِ مـن حـافٍ و مُنْتَعِلِ
و أشرفُ النّـاس من عُـربٍ و من عَجَمِ

قـد أصبح الـدّینُ منصوراً بـدولته
وکـان کـالّلحمِ[2] لـولاه علـی وَضَمِ

أضحی الـوری کلُّهم بعد انزعـاجِهم[3]
أحلَّهم عـدلُـه فـی أحـرز الحرمِ

وطـاب نـومُهمُ حتّـی أنـامَهـمُ
فـی خیـر مَهـدٍ بعَینٍ منه لم تَنَمِ

یـا مَـن بحبل هـواه صار معتصماً
قـد اعتصمتَ بحبلٍ غیـرِ منصرمِ

لا تَستلم غیـرَ کفَّیـه فـانّهمـا
قـد صیغَتـا للنّـدی و السَّیفِ و القلمِ

سار[4] الـدّجی یهتدی فی نـور غـرّته
کـأنّمـا نـوره نـارٌ علـی عَلَمِ

١. سیفٌ مُرهَف: محدّد مرقّق‌الحدّ. ٢. فی الاصل: «کاللجم». ٣. انزعج: قلق، انقلع و شخص.

۴. فی الاصل: «ساری».

بدامن العِلم فی أيّام دَولته … ما لو رآه الورى ظنوه فی الحُلُم

أحيا رميمَ العُلى بعد الممات كما … أحيا رميمَ الثّرى صوبُ النّدى الرّذِمِ[1]

تُطيعه السّائرات السّبعُ خاضعةً … كأنهنّ له من أصغر الخَدَمِ

ذوت رياضُ العدى من قبلُ ثُمّ غدت … تفترُّ[2] فی وجهه عن ثغرِ مبتسمِ

اللهُ يرعاه من بُعدٍ و من أممٍ … لفضله اذ رآهُ راعیَ الأُمَمِ

يا من لِهَيبته تعنو[3] الجباه كما … للرّيح تعنو غصونُ الطّلح و السّلَمِ[4]

اِن حاز حدَّ المدى حیٌّ بهمّته … فقد تجاوزتَ أقصى غايةِ الهِمَمِ

أفضْتَ بالجود كفّاً لو تذكّرها … من كان مجتدياً لم يخل من نعم

آليتَ ألّا تكفَّ الكفَّ عن كرمٍ … أو تُنسِیَ النّاسَ طُرّاً سَوْرَةَ[5] العُدُمِ

يا كعبةَ المرتجی اِن عاقنی زمنی … عن المثولِ بشوى كلّ مستلم[6]

فلم يعقنیَ عن وِردِ الثّناء و لو … كذّبتُ لاخرجت من منطقی كلمی[7]

لوساعدتنی اللّيالی كنتُ متّصلاً … بحضرة المجد و العلياء و الكرمِ

۱. رذم (ض ن) رَذماً و رَذَماناً: امتلأ حتّى سال من جوانبه، فهو رَذِمٌ.
۲. افترّ الرجل: ضحك ضحكاً حسناً، و افترّ البرق: تلألأ.
۳. فی الاصل: «تعنوا».
۴. الطّلح: شجر عظيم من شجرالعضاه، له شوك و ليس فی العضاه اكثر صمغاً منه، ترعاه الابل. و السّلم: شجر من العضاه يدبغ به.
۵. فی الاصل: «سور».
۶. فی الاصل: «مسلم».
۷. فی الاصل: «كلم».

مستوطناً قِمَمَ الجوزاء معتصماً … بعُروةٍ لم تنلها[1] كفُّ مُعتصمِ

فاصرف عن العبد صرفَ الدّهر وارع له الذّ… … …مامَ اِنّك راعی العهد و الذِّمَمِ

قوّيتَ دينَ الهُدى اِذ صرتَ حافظه … فدُم حفيظاً على دين الهدى بدمِ

[فی مدح الصاحب الصدر ربيب الدّين]

[۲۸ بيتاً]

سلامٌ كنشر الرّوض ريّاً و منظرا … يُفوّحُ قبلَ الصّبح مسكاً و عنبرا

يُباكره وَسْمِيّهُ و وَليّهُ[2] … فأصبح ريّان الرُّبى خَضِلَ الثّرى

أتاه الصّبا صُبحاً يروم سَرارَه[3] … عُثوراً على أسراره فَتَبعْثَرا[4]

كأنّ تُرنّات البلابلِ حوله … قيانٌ قد استعملن عُوداً و مِزهرا

سلامٌ كأصفى الرّاح مازجَ روحَها … من الماء أصفاه و أعذب جوهرا

ثوتْ[5] بعدَ أن رَقّت و راقت[6] و رُوّقت … من العصر فی الحانات حُسناً و أُعصِرا

عليها ختامُ المسك وَلِیَ خَتْمه … أماجدُ من خُزّان كسرى و قيصرا

سلامٌ يَعمّ الحسنَ و الطّيبَ كلّه … فأضحى به مِلءُ الهواء معطّرا

۱. فی الاصل: «بغروة لم ينلها».
۲. الوسمیّ: اوّل مطر الربيع. و الولیّ: المطر يسقط بعدالمطر.
۳. سَرارالوادی: افضل مواضعه.
۴. تبعثر: اقلب، يقال: تبعثرت نفسی أی جاشت و انقلبت و غثت.
۵. ثوى (ض) ثواء و ثوياً المكانَ و فيه و به: أقام.
۶. راق (ن) روقاً الشرابُ: صفا. و روّق الشرابَ: صفّاه.

على الصّاحب الصّدر الكبير أخي العُلى   عَنَيتُ ربيبَ الدّين مفتخرَ الورى
كريمٌ يفوقُ الشّمسَ رأياً و رفعةً   نَعَم و يروق النّاس مرأى و مَخبرا
أخو كرمٍ لا يرتضى المالَ للغنى   ولا الكُثرَ الاّ للمواهبِ و القِرى
هو المُزنُ الاّ انّه جادَ ضاحكاً   و ما كلُّ مُزنٍ عمّه البردُ[1] أمطرا
لئن كان فى الأحياء يحيى و جعفرٌ   لذكّر رسمُ الجود يحيى و جعفرا
يحلّ محلاًّ مِن عُلاه لو ابتغى   بلوغَ نداه الفرقدانِ لقصّرا
رسومُ النّدى و الجود من قبلُ قد عَفَت   فأحيا الّذى قدمات منها و أنشرا
ذُرى مجده للمستظِلّ مُمَنّعٌ   و طَودُ العلى للمُرتَقِى شامخ الذّرى
سخت يده البيضاء حتّى لوانّه   بها مسّ يوماً جَلمداً لتفجّرا
لئن زُرتَه ألفيتَ روحاً مجسّماً   و ان قِسْتَه صادفتَ نوراً مصوّرا
هوالبحر فيّاضاً هوالبدرُ هادياً   هوالمزنُ إجداءً هوالشّمس منظرا
أبى أن يُنيلَ الرّفدَ الاّ مُعاوداً   ولم يصنع المعروفَ الاّ مكرّرا
جرى مِرقَمٌ فى كفّه مثلُ أرقمٍ   فيسّر أمر الملك حين تعذّرا

١. فى الاصل: «الرو».

يسيرُ على ضعف القوى غير انّه   يصير لواءُ الملك منه مظفّرا[1]
يَفِلُّ به غربَ[2] الجَحافِلِ[3] لا يُرى   يُريق نجيعاً أو يُهيّج عِثْيَرا[4]
فلولم يُؤثّر[5] فيه معسولُ لفظِه   وقد جسّه[6] عيسى لما كان أصفرا
فضائله جمّت و عمّت و أعجزت   مقالى فلو انّى سكتُّ فبالحرا
أيا أكمل الأمجاد مجداً و سُودداً   و أوفرَهم فضلاً و أربحَ متجرا
وِلاءُك غَرسٌ فى فؤادِىَ مثمرٌ   ثناءً و خيرالغرسِ ما كان مثمرا
فَعِش سالماً ما طاف بالبيتِ طائفٌ   و هلّل ذو نُسكٍ و لبّى و كبّرا

[فى مدح الصّاحب الصّدر]
[شرف الدّين علىّ بن أبى الفضل]
[۴۸ بيتاً]

ما على حاديهمُ لو وقفا   لأخى سقم يخاف التّلفا
لشَجٍ[7] قد شفّه[8] الحبّ فلم   يَبْقَ مِنْ حَوبائه الاّ شَفا
يَرتجى من بعد أن أشْفَى على الـ   ـخَيف[9] منهم مَوقفاً فيه شِفا
علّه يبسُطُ عُذراً[10] عندهم   من ذنوبٍ فى الهوى ما اقترفا
ويح نفسى مِن هوى ظَبْىٍ يَصيـ   ـدُ الّليوثَ الصِّيدَ[11] أمسى كَلِفا

١. كأنّه تلويحٌ الى اسم مظفرالدين اوزبك لأنّ الممدوح أعنى الوزير ربيب الدّين كان وزيراً له.
٢. فى الاصل: «عرب».
٣. الجحافل جمع الجَحْفَل: الجيش الكثير.
۴. فى الاصل: «بريق نحيعاً اويهج عشيراء».
۵. فى الاصل: «تؤثره».
۶. فى الاصل: «حسبه».
٧. الشجى: الحزين، المشغول البال.
٨. شفّه المرض أوالهمّ: أوهنه.
٩. الخيف: ما انحدر عن غلظ الجبل و ارتفع من مسيل الماء، و الناحيه. و أشفى إشفاءً عليه: أشرف.
١٠. فى الاصل: «غدراً».
١١. الصيد جمع الأصيد: الاسد، الرجل الذى يرفع رأسه كبراً، الملك لأنّه لايلتفت من زهو يميناً وشمالاً.

أينَ غُصنُ البانِ غَضّاً نَضِراً   من تثنّيه اذا ما عطفا
أم سنا بدرِالدّجى مِنْ خدّه   و أرى بالخَدِّ منه كُلُفا
وَحَفَ[1] الوجدُ من القلبِ و ما   زادني غيرَ صُدودٍ و جَفا[2]
و كفَ[3] الدّمع و ما ان رقّ لى   قلبُهُ فالله حسبى و كفى
مرضٌ فى طرفه لكنّه   مرضٌ أورث جسمى دَنَفا
أيّها السّافكُ بالطّرفِ دمى   كيفَ قاتلتَ مريضاً دَنِفا
أحْسِنِ البُقيا عليه انّما   يكره الشُّجعانُ قتلَ الضّعفا
و اعفُ ان أسلمتُ حرباً انّه   قد عفا الرّحمنُ عمّا سلفا
حبّذا أسهُمُ عينيك وَ ان   جعلت حبّةَ قلبى هدفا
وخَلِيٍّ لا منى فيك وقد   لجَّ فى اللّومِ و ما ان أنصفا
و لئن كابد من بَرحِ الهوى   ما الّذى كابدتُه ما عَنَّفا[4]
يا خليليَّ اسقيانى قهوةً   ما التقاها الهمُّ الاّ خَسَفا
أطرَبَتْ صُمَّ الصَّفا[5] فهي تُرى   مثلَ عين الشّمس نوراً و صفا
بِنتُ كَرْمٍ لِلكرامِ ادُّخِرت   فلم استود عتماها خَزَفا
فاسقيانى الصِّرفَ منها ولئن   نالها في الكاس مزجٌ فاصرفا
ليتَ شعرى هى خمرٌ عَتَقَت[6]   أم هوا رقّ حنيّاً[7] و صفا
أم نسيمٌ أرِجٌ مِن خُلُقِ الصّـ   ـاحب الصّدر اذا ما وُصفا
شرفِ الدّين علىٍّ بن أبى الـ   ـفضلِ مَن حازَ العلى و الشّرفا
الكريمُ ابنُ[8] الكريم المرتجى   فيضُه اذ كلُّ مُزنٍ أخلفا
عمَّ أصنافَ الورى معروفُه   فغدا الدّهرُ به معترفا
شعفُ الانسانِ بالمال يُرى   و تراه بالمعالى شَعِفا
نورُه يَهدى اذا حار الورى   و اذا جار الزّمانُ انتصفا
سهلةٌ أخلاقه صافيةٌ[9]   تُفْعِمُ الآفاقَ سهلاً و صفا

١. وحف (ض) وحفاً منه: دنا. ٢. فى الاصل: «حفا». ٣. وكف (ض) وكفاً و... الدمعُ و نحوه: سال قليلاً قليلاً. وكفت العينُ الدمعَ: أسالته. ٤. عنّفه: عامله بشدّة، لامه بشدة، عتب عليه.

٥. الصفا جمع الصفاة: الحجر الصلد الضخم.

٦. عتق (ن ر): قدم، و عتقت الخمر: قدمت و حسنت فهى عاتق و عتيق و عتاق.

٧. كذا فى الاصل، و يمكن أن تكون «هنياً» بالابدال و الادغام. ٨. فى الاصل: «الكريمين».

٩. فى الاصل: «ضافية».

نَسَفَ العدوانَ نَسْفاً فغدا[1]   منه وجهُ الأرض قاعاً صفصفا[2]
بارك الله لأسلافٍ مَضَوا   اذ تَبَقَّوه[3] كريماً خَلَفا
فهو في الجود يبارى حاتماً[4]   و هو فى الحلم يجارى أحنفا[5]
شيمٌ والله عمّت كرماً   خلتُها فى الحسن رَوضاً أُنُفا[6]
كلّما هَمَّ العِدى ـ تبّاً لهم ـ   لِسَناه المعتلى أن يَخْسِفا
زاده الله سناءً حائماً   و ضياء الشّمس ما فيه خفا
ما أنال الوفدَ الاّ بعدَ أن   قَدّم البِشْرَ لهم و الّلطفا
هو مِسكٌ عَرْفُه[7] عمّ الورى   و هو بحرٌ عُرْفُه[8] قد عُرِفا
هل يَضرّ المسكَ يوماً شَبَهٌ   أم يَغيضُ البَحرُ أن يُغترفا
قلمٌ فى كفّه مجّ النّدى   كالسّحابِ الجَونِ لمّا وَكفا
مسرعٌ فى جريه ما ان نبا[9]   فيه بل يَحفى ولا يشكو الحَفا
سَلَبَ المحبوبَ لطفاً[10] و سناً   والمحبّين الجَوى و القَصَفا
درّةٌ مثقوبةٌ مَنْبِتُها الـ   ـبَحْرُ لكن لم يصادف صدفا
ألف البحرَ فألفى بُعدَه   كفّه بحراً طما ما تلفا[11] (؟)
يا كريماً فاق أخيار الورى   كرماً عمّ وجوداً و وفا
قد عفا الجورُ و لولاك لقد   كان رسمُ الجود و العدل عفا
هاكها حسناءَ بكراً ماتلت   خاطباً[12] الاّ بَغيظاً أسفا (؟)

١. فى الاصل: «فغدآ».

٢. البيت مأخوذ من القرآن الكريم (من آيتى ١٠٥ و ١٠٦ من سورة طه): و يسئلونك عن الجبال فقل ينسفها ربى نسفا فيذرها قاعاً صفصفاً.

٣. فى الاصل: «تنفوه». و تبقّاه: بقّاه، أثبته، جعله أوتركه يبقى.

٤. حاتم الطائى الشاعر الجاهلى المعروف بشجاعته و سخائه و كرمه، ضرب به المثل فى الجود، يقال: أجود من حاتم.

٥. الأحنف بن قيس: كنيته أبوبحر و اسمه الضحاك من أعاظم أهل البصرة و هو الّذى يضرب به المثل فى الحلم و يقال: أحلم من الأحنف. و الأحنف أدرك عصر النبى و شهد صفين مع علىّ(ع) اميراً.

٦. الأنُف من الرياض: مالم يرعه أحد. تقول: غابة أُنُف أى عذراء.

٧. العَرف: الرائحة مطلقاً و أكثر استعماله فى الطيبة، يقال: ما أطيبَ عَرفَه، أى رائحته.

٨. العُرف: الجود و المعروف، ماتعطيه.

٩. فى الاصل: «بنى». ١٠. فى الاصل: «اطفاً». ١١. فى الاصل: «بتلفا».

١٢. فى الاصل: «خاطيا».

مـا انتهى يومـاً اليها طالبٌ   بحلال السّحر[1] الاّ وقفـا
دام فى الدّولة و العزّ لك الـ......عمرُ ما عاقَبَ مَلْكٌ[2] و عفـا
دارُك الفيحاءُ[3] دامت أبـدا   لمشاهيـر الـورى مختلفـا

[فى مدح الصّاحب الصّدر شرف الدّين]

[۴۹ بيتاً]

باللّه هل عَذلُ العُذول نافع   كيف و ما للصَّبِّ قلبٌ سامعُ
هيهات لا يبلغ عـذلُ عـاذلٍ   الـى هـوىً تَجنُّـه الأضالعُ
نفسي فِـداءُ أوجـهٍ تلثّمت   كـأنجمٍ غيومُها بـراقعُ
تَشُقُّ جيبَ الصّبـر الّا انّـهـا   من مشرق الجيب لها مطالعُ
هى الظِّبـاء العينُ غَنَّت فغدا   فـى حبّـة القلب لهـا مـراتعُ
فيهنّ سُعدى و السّعودُ كلّها   من ضوء نـور وجهها طوالعُ
أودعتها قلبى و خِلتُ انّهـا   مـا ان تَضيعُ عندها الودائع
رَمَتْ فـؤادى بسهام طرفِها   بحيثُ لـم تَبدُ لهـا مـواقعُ
فكلُّ جـانٍ قـام من مقلتها   قـام من الِميسم منهـا شافعُ
و بـالّلوى[4] سَقياً لأيّـام اللّوى   لـمّـا التقينـا ليتهـا رواجعُ
تنكر مـا تعرف من حبّى لها   و أدمعى مِن نُكرها هـوامعُ
لـونـى و دمعى وسُهادُ مُقلتى   هـذى[5] شهودُ كلّها مقانعُ[6]
قالت فان كنتَ صدقتَ فى الهوى   مـاذا غـداةَ البين أنت صـانعُ
قلتُ و لـو كنتُ أنـا أوّلَ مَن   يَمنع دونَ سؤلـه المـوانعُ
فـزوِّدينى نظرةً تَشفـى الجَوى   وهل لـذى الغُلَّةِ ذاك نـافعُ
اِنّـى[7] و اِن كنتُ رفيعَ همّةٍ   أسيـر هـمٍّ بـاليسيـر قـانعُ

١. المقصود من حلال السحر هوالشعر، و هوناظر الى حديث «انّ من البيان لسحراً و انّ من الشعر لحكماً». و الاستعمال كثير فى هذا الديوان.
٢. الملْك: صاحب الملك، ج ملوك و أملاك.   ٣. فى الاصل: «الفتحاء».
۴. آلّلوى: فى الاصل منقطع الرّملة، و هو موضع بعينه، و وادٍ من أودية بنى سليم، بموقعة للعرب (مراصدالاطلاع).
۵. فى الاصل: «هذا».
۶. المقانع جمع المقنع. قال فى أقرب الموارد: «شاهد مَقنع: أى رضاً يقنع بهوقيل بحكمه و قيل بشهادته، تقول: لى شهود مقانع...».   ٧. فى الاصل: «دان».

مـا خضعت نفسِيَ الاّ لـهوىً   و لم تـدنّس عِرضِىَ المطامعُ
ان قلَّ مـالـى فقنوعى مُكثِرٌ   أو أمـرت نفسى فلبّـى وازعٍ
و كيف اِقلالى و برق الجود مِن   ذُرى الكريم ابنِ[1] الكريم لامعٍ
كهفُ البرايـا شرف الدّين الّذى   تصفـو لهم من جـوده المشارعٍ
الصّاحب الصّدر الّذى عمّ الورى   نـوالُـه و العدلُ منـه شائع
أغرّ سامى الطّرف أمّـا بَطْشهُ   عـاصٍ و أمّـا عفوُه فطـائع
أبيض عالى الجَدِّ[2] امّا عدلُـه   فطـائـرٌ و حِلمُـه فـواقعٍ
عليه يجرى عقدُ كـلِّ خِنصَرٍ   ولا تَـعُـدّ نَيكَـه الأصـابعٍ
لـه مَساعٍ لا يُنـال شَأوُهـا   كـأنّهـنّ الأنجمُ السّواطِعٍ
مَن ضاق ذَرْعاً لبلوغ نَيلها   فقل لـه نيـل التّمنّى واسعٍ
كـلُّ كـلامٍ فيـه ذكـرُ فضله   يطيب عنـد نشره المجـامعٍ
لرأيـه فـى فلِّ أسياف العدى   مـا عجزتْ عنه القنا الشّوارعٍ
بكفّـه مَـراقـم كـأنّهـا   أراقـمٌ أنيـابُهـا مَنـاقعٍ
مـاء الحيـاة للمَوالـى ريقُها   و للأعـادى هـو سمٌّ نـاقعٍ
سنَّ لأربـاب المعالـى سنّةً   فصـار متبوعـاً و كـلٌّ تـابعٍ
مـا ان أتـاه مُجْتَدٍ الاّ الـى   افضـالـه مِن بشره ذرائـع
له ـ فدتـه النّفس ـ نفسٌ بالعلى   آمِـرةٌ و شيمـةٌ تطـاوعٍ
ذلّت لـه رقابُ أصناف الورى   فكـلّهـا لحكمها خـواضعٍ
كـأنّما الـدّيوانُ أفقٌ ساطعٌ   و وجهـه الميمونُ بـدرٌ طالعٌ
يزدحم الأملاكُ عند بابه   طوعـاً فمنهم ماجـدٌ و راكعٍ
يـا مـالكاً رقّ العدى بحَزْمه   حزمُك سيفٌ لعداك قـامعٌ
ان كنتَ تَنْـأَى عنهُمُ فـانّهم   عليهمُ من رُعبك الطّـلائـع
غادرت. لمّا غدروا رُبوعَهـم   خـاليـةً فكُلُّهـا بَلاقـعٍ
لاتُبْقِ[3] منهم أحداً يسعى علىالـ ـــأرضِ فانَّ الوقت سيفٌ قاطع[4]
و هاكها حسناءَ بكـراً زانُها   معنىً جميـلٌ و لباسٌ رائـع

١. فى الاصل: «الكريمين».   ٢. الجدّ: الحظ، الحظوة، الرزق.
٣. فى الاصل: «لا يبق».   ۴. فى المثل: الوقت سيف قاطع ان لم تقطعه قطعك.

كأنّ مــن خلقك مسحةٌ[1] بها   لـذا اليهـا مـالت الطبـائعُ
ما طبـع الطبـعُ لِمَـن أبدعها   و لامن الجهل عليـه طابـعُ
تُنشدها الألسُنُ ما يبقى الورى   و تستلذّ ذكـرَهــا المسامعُ
والمرءُ يَبقَـى ذكـرهُ من بعده   و خيرُ ما يبقى لــه الصنائعُ[2]
و انّ حسنَ الذّكر خيرٌ لِلفتـى   من نَشَبٍ[3] تُلوى[4] بـه الزَّعازعُ
و أنتَ مِمَّن يَشترى بمــالــه   حُسْنَ الثّناء اذ سِواك بـائعُ
لازال في مـدحكَ ألفاظ الورى   ساجعـةً ما سجعـت سواجـعُ
و دورُ حُسّادك بعدَ أن عفت   صبّت على عـرصتها الفجائعُ[5]

[في مدح الوزير عماد الملك قوام الدّين]

[٤٧ بيتاً]

يا حبّـذا وصلُ نُعْمٍ عـاد هجراناً   و نـاعمُ العيش فـى نُعمَى بنَعمانا[6]
أيّامَ أغدو قريرَ العين تُـؤنسنى   عينٌ و أمسى عزيزُ العيش خذلانا
يَجرُّ فى اللّهوِ أذيالَ الصِّبى فغدت   راحاتُنا أَلِفَـت راحـاً و ريحــانا
آياتنـا السُّكـر فى الحـانـات آونةً   و عـاوَدَ[7] الصَّحو أحيانـاً فـاحيانا
لا الشَّيبُ ألقى بفَودىَّ الجِرانَ ولا   عينُ الشَّباب بعين السّوء يلقانـا
غَضَّ الزّمانُ زمانـاً فـى تقلّبـه   عنّا الجُفـونَ فخَـلّانـا و خـلّانـا
اذنحن من وصل نُعْمٍ فى ذُرى نَعَمٍ   حيناً و حَيْنُ[8] العِدى من غيظهم حانا
فـى جنّة الخلـد عينى من محاسنها   ترعى نجوماً و أقماراً و أغصانـا
حكت مَباسِمُها أُذنى لِمـا مَكثـت   مِنْ عقد منطقهـا درّاً و مَـرجانـا
وصلُ الشَّباب و هجرالشَّيب انّهما   من الشَّجون الّتى لم تُبقِ أشجانا
فقد الرّقيب و وجدان الحبيب كما   أهوى فيالهما فقـداً و وِجـدانـا
عَيشٌ كـروض بِحُزْنٍ[9] جـاده مطرٌ   يُـزيل منظـرُه همّـاً و أحـزانـا

١. عليه مسحةٌ من جمال أوهزال: اى أثر ظاهر.   ٢. الصنائع جمع الصنيعة: الاحسان.
٣. النشب: العقار، المالّ الاصيل من الناطق و الصامت.   ٤. ألوى اِلواة بهم الدّهر: أهلكهم.
٥. الفجائع جمع الفجيعة: الرزيئة.
٦. نعمان بفتح الاوّل اسم لمواضع ذكرها البغدادى فى مراصدالاطلاع و الحميرى فى الروض المعطار (ص ٥٧٧).
٧. فى الاصل: «غاودوا».   ٨. الحين: الهلاك، المحنة.
٩. الحزن: ما غلظ من الأرض.

كأنّـه نـاظرٌ فـى حسن بَهْجَتـه   عهـدَ الوزيـر عمـاد الملك مولانا
صدر الكِرام قـوام الـدّين من مَلأ   ـاللهُ البلادَ بـه أمنـاً و ايمانـا
ذونجدةٍ ملأ اللهُ البـلادَ بـــه   عدلاً كمـا مُلِئت ظلمـاً و عـدوانا
لَيثُ الشّرى[1] قهـر الأملاكَ قاطبةً   غيثُ الورى عمّهم جوداً و احسانا
يَنمي الى نَسبٍ يَعْـزو الـى حَسَبٍ   لم يخلق الله أعلـى منهمـاشانـا
السَّيف منصلتاً والبحـــر منهمـراً   والبـدر متّسقـاً واللّيـث غَضبـانا
سادالملوكَ وصاد الصِّيدَ وافترس الـ   ـفُرسانَ واتّخذ الأحرار عُبـدانـا
أنـامَ فى طيّبِ المهـد الأنامَ فَيَرْ   ـعـاهم جميعاً بحـزمٍ منه يَقظانا
و ردَّ مـن نكـدالعيشِ العبادَ آلى   عيشٍ رَخيٍّ يُعيـد الشَّيب شبّانـا
حتّى يُرىَ الذّئبُ يَرعَى فى الفلا[2] غَنَماً   ترعى النَّباتِ و ترعـى الأُسدُ غِزْلانا
أقرانـه فى مَنامٍ و هو فى دركالـ   ـعُلى يزيد العِدى ذُلّاً و خذلانـا[3]
ما مكَّن الجورَ فـى مقــدار سنبلةٍ   لأنّه واضعٌ لِلعَـدْل ميـزانـــا
الدّهرُ والقَدر المحتومُ والفلك الدّ   ـوّارُ أبدت لـه فى الحكـم إذعـانـا
زُرهُ فقـد زُرتَ شمسَ الـدّين طالعةً   واللّيثَ مقتـدراً والغيثَ مَنّـانـا
بل كلّما صال ولّى اللّيثُ منهزماً   وكلّما جـاد ظلَّ البحرُ حَز نانا[4]
أشاد بالحقّ مَن يَشدو مـدائحَه   فهـو الّذى شاد لِلْعَليـاء بنيانـا
نَدىً يُغادِرُه[5] صوبَ المـزن حاسدَه   و همّه ظلَّ منها النَّجم غَيـرانـا
الحمدلله ربّ النّـاس كلّهـــم   حمـداً يدوم لِأُولانـا و أُخـرانا
اذ صيَّر الحـقَّ منصـوراً بـدولتـه   و أوهن الباطلَ المتبـوعَ ايهانـا
جَنابه الخُلد يُؤوى كلَّ ذى كـربٍ   والمنهل العذبُ يُروى كلَّ ظمآنا
العفوُ مَتنى يُـرى منـه اذانـزل الـ   ـجانى بساحته و الـرَّوع وُحـدانا
شَمائـلٌ كـرياض الحَـزْنِ مُعشبةً   راحت تُـروّح أرواحاً و أبـدانـا
فلو تَعَطَّـر مِن رَيّـا شَمـائلـه   ريحُ الشَّمـالِ تفوح المسك والبانا
أكـرم بأيّامـه الغُـرّ الّتى ظهرت   قدبان فيهـا الهُدى والضُّلُّ[6] قدمانا
اللهُ أَولاه نصراً عـــزّ مــورده   وكلَّ أعداءه قهـراً و خـذلانـا

١. الشرى: الجبل، الطريق، الناحية، مأسدة جانب الفرات يضرب بها المثل فيقال: هو كأسد الشرى.
٢. الفلا جمع الفلاة: الصحراء الواسعة.   ٣. فى الاصل: «اقرانا».
٤. الحزنان: الحزين.   ٥. غادره: تركه و أبقاه.   ٦. الضّل: ضدّالهدى، الباطل.

والله آتاه مالم يُؤتِه أحداً   الاّ النبيَّ ابنَ داودٍ سليمانا
ياساعياً في طِلاب المجد منهمكاً   اذ كلّ مَن جدَّ فيه رُدَّ حيرانا
تَبتاعُ بالثّمن الغالى الثّناءَ لقد   تز دادُ ربحاً ولا لاقيت خُسرانا
أدركتَشأوَالعلى والمجد و هويُرىَ   صعبَ القياد فلّما رُضتَه لانا
حُزتَ الكمالَ و مَن عاداك منتقصٌ   وكلمّا زِدتَ فضلاً زاد نقصانا
دعا النبيُّ باذن الله دعوتَه   لوكُنتَ شاهدَها أصبحتَ برهانا
اللهُ جامعُ كلِّ الخلق فيك فما   للنّاس عدول افطنول انسانا[1](؟)
ما زلتَ تقسم بين النّاسِ كلِّهم   بذلاً و منعاً و اعطاءً و حرمانا
جَنابُ عزّك مَثوى كلِّ ذى أربٍ   و ظلُّ مجدك ماوى كلِّ لهفانا
ضَعْضَعْتَ أركانَ أهل الجور قاطبةً   لازلتَ أعظمَ خلقِ الله أركانا

[فى مدح الصاحب معين الدّين]

[۳۰ بيتاً]

يا صاحبى من سَرَوات[2] غالبٍ   فدتك نفسى من أخٍ و صاحبِ
ان كنتَ يوماً لاخيك مُسعداً   أسعدك اللهُ[3] على النّوائبِ
بلّغ سلاماً من سَليمٍ دَنِفٍ   ذى كبدٍ حرّى ولونٍ شاحبٍ[4]
الى الفتى و ابن الفتى و ابن الفتى   والصّاحب ابن الصّاحب ابن الصّاحب
الى معين الدّين ذى الجود الّذى   أربت عطاياه على السّحائب
بحرٌ يفيد العزَّ مَن جاوره   و رُبَّ بحرٍ جامحٍ بالرّاكب
شمسٌ تُضىءُ الأُفْقَ مِن أنوارِهِ   والنّور نور الشّمس لاالكواكب
أمضى من الحُسامِ غيرَ أنّه   يؤمن منه الفلّ فى المصارب
اذا جرى مِرقَمُهُ فى مُعضِلٍ   فكُتْبُهُ تُغنى عن الكتائب
أو مردت نازلةٌ أتبعها   من رأيه بالشُّهُب الثّواقب[5]
لِيَهنِ ما يرجو و[6] ما أمّلَه   و مَن رجا الكرامَ غيرُ خائب

١. كذا فى الاصل، وصوّرتها كما كانت.   ٢. سروات القوم: سادتهم و رؤساؤهم.
٣. أسعده على الأمر: عاونه.   ۴. الشاحب: المهزول أو المتغير اللون و يقال: شاحب اللون كما يقال شاحب الجسم أى متغيّره.
۵. مأخوذ من آيتى ۷ و ۱۰ من سورة الصافات: و حفظاً من كلّ شيطان مارد* الاّ من خطف الخطفة فأتبعه شهاب ثاقب.   ۶. فى الاصل: «يرجوه» بلا و اوبعد «يرجو».

يا أيّها الحاسدُ فيما قد حوى[1]   من العُلى والمجد و المناقب
ما ضرّه ان كثرت حُسّادُه   فالأُسْدُ لا تَحْفِلُ[2] بالثّعالب
لِذاتُه حين سَعى الى العلى   ما بين لاهٍ كلّهم و لاعبِ
ذَلّت له الأقدارُ حتّى انّه   يُدرِكُ ماليس له بطالب
ضمَّ الى ما اكتسبت أخلاقُه   من المعالى شرفَ المناصب
انْ يَكُ بعضُ العارشانَ ماجداً   فمجده عارٍ من المعايب
يَجْرى بيُمناه يَراعٌ[3] ذوشَباً[4]   تعنو لِنا يَيْه ظُبَى[5] القواضبِ
مهما يُناجى الفكرَ فى المشارق   أفضى[6] بنجواه الى المغارب
تراه يعدو ويصير جائلاً   فى صفحة كخدّ خَودٍ[7] كاعب
كأنّه ظَبىٌ أغَنّ يرتعى   فى الرّوض أو يأتى لمسكٍ ذائب
كأنّه الدّهر كمن ليل دجا[8](؟)   ومَن نهارٌ لدجاه غالب (؟)
كأنّه ملطّخاً[9] بنفسه   نارٌ تردّت بدخانٍ لازب
كأنّه مُتَيَّمٌ أنْحَلَه   طول مقاساة هوى[10] الكواعب
يُبدى به السّحَرَ الحلالَ كاتبٌ   تَفدى يدَيه يدُ كلّ كاتب
يَجرى له بالسّعْدِ و أنْحُسٍ   على الاقاصى و على الأقارب
يا منهلاً يصفو لكلّ شاربٍ   اذ يكثر التّرنيقُ[11] فى المشارب
منذُ نَشَرتَ عدلَ كسرى فى الورى   أصبح منك الجورُ قوسَ حاجبٍ[12]

١. فى الاصل: «جوى».   ٢. حفل (ض): بالى واهتّم، يقال: ما حفله و ماحفل به أى ما بالى به ولا اهتمّ له.
٣. فى الاصل: «زراع».   ۴. الشبا جمع الشباة: حدّ كل شىء.
۵. الظبى جمع الظبة: حدّ السيف أو السنان و نحوهما، و اصل ظبة «ظبوٌ» حذفت الواو و عوّض عنها بالهاء. والقواضب جمع القاضب: شديد القطع.
۶. أفضى اليه بسرّه: أعلمه به.   ۷. الخود: المرأة الشابّة.   ۸. كذا فى الاصل ولا يفهم معناه.
۹. فى الاصل: «ملخطاً».   ۱۰. فى الاصل: «الهوى».   ۱۱. رنّق الماء: كدّره (ضدّ).
۱۲. قال الزبيدى فى تاج العروس فى مادة حجب: «حاجب بن زرارة هو أبو الوفاء صاحب القوس المودعة عند كسرى فى قصة مشهورة ساقها الحلبى و غيره، و اليه يشير القائل:

تاهت علينا بقوس حاجبها   تيه تميم بقوس حاجبها»

قال الزركلى فى الاعلام (ج ۲ ص ۱۵۳): «حاجب بن زرارة بن عدس الدارمى التميمى، من سادات العرب فى الجاهلية كان رئيس تميم فى عدّة مواطن. و هو الّذى رهن قوسه عند كسرى على مال عظيم و وفّى به، و حضر يوم شعب جبلة (من أيام العرب المعروفة) قبل ۱۹ أو ۱۷ سنة من مولد النبى (ص) و أدرك الاسلام و أسلم و بعثه النبى (ص) على صدقات بنى تميم فلم يلبث أن مات. و جاء أيضاً فى الاصابة لابن حجر ذكره (ج ۱ ص ۲۷۳)».

وقد أحاط الجورُ بالعدل كما　　أحاط بالعينين قوسُ الحاجب
فدُم و اِن عاداك شرٌّ ناهبٍ　　ولكَلذى والاكَ خيرُ واهب

[فى مدح الوزير معين الدّين]
[وذكر أخيه الصدر قوام الدين]
[۴۶ بيتاً]

و افانى الشَّيب و حُبُّ الرَّشاد　　مرَّ على ذوقى كحَبِّ الرَّشاد[1]
جمعتُ ضدّين و ما استجمعا　　بياضَ فَودى و سوادَ الفؤاد
يزيدنى الغىُّ مشيبى ولا　　أزدادُ من رشدىَ الّا البعاد
كلٌّ يرى فى شيبه رشدَه　　وفيه أضللتُ سبيلَ الرَّشاد
مالِىَ فى الغىّ أُرى جامحاً　　والشيب موصوفٌ بلين القياد
رجوتُ فى الشّيب صلاحاً يعى　　فعاد فى الشّيب صلاحى فساد
أظلم نورُ الشّيب فى مِفرقى　　من ظلمة الغىّ وفقد السّداد
لاغروَ فالنّارُ و اِن أُوقِدَت　　يُطفئهُا فرطُ زِحام الرَّماد
الى هوى النّفس معادى فَلِمْ　　صِرتُ أُرجّى الفوزَ يوم المعاد
انّ الهوى مِضمارُ ذى غفلةٍ　　والنّفس تجرى فيه جرىَ الجياد
ياليت شعرى والرَّدى غايةٌ　　ما تذخر النّفس ليوم التّناد
تزوّدى يا نفسُ واستكثِرى　　مِنَ التُّقى انّ التّقى خيرُ زاد
وجدّدى عهدكِ واستبشِرى　　بمدح مَن أزرَى[2] بصوب العهاد[3]
أعنى معينَ الدّين صدرَ الورى　　وذُخرَهم اِن جلَّ خَطبٌ نآد[4]
الصاحبُ ابن الصّاحب المرتجَى　　أخوالنّدى الممدوحُ فى كلّ ناد
هوالوزيرُ ابن الوزير الّذى　　مبنى عُلاه فوقَ سبعٍ شداد
هوالكريم ابن الكريم الّذى　　للمعتفِى طارفُه[5] والتِّلاد

1. فى المعجم الوسيط: «الرشاد بقلة سنوية من الفصيلة الصليبيّة، تزرع و تنبت بريّة ولهاحبّ حرّيف يسمى حب الرشاد». و فى أقرب الموارد: «حب الرشاد: الحُرُف سمّى به تفاؤلا لأنّ الحرف معناه الحرمان».
2. أزرى بهِ وأزراه: عابه و وضع مِن حقّه.　　3. العهاد جمع العهد و العهدة (بفتح العين و كسرها): اوّل مطر الربيع.　　4. النّآد كَعَقام: الداهية.
5. الطارف: المال الحديث أوالمستحدث، و يقابله التالد و التلاد.

جَنابُه للمجتدى مُمرعٌ　　اذا اكفهرّت[1] فى الجدوب البلاد
سوادُه نورُ عيونِ الورى　　وكلّ عينٍ نورُها فى السّواد
اِنْ يُجتَدى أجدى و ان يُرتَجَى　　جاد و ان قال مقالاً أجاد
مَن بيت مجدٍ أُسُّه ثابتٌ　　والسّقفُ كالنّجم رفيعُ العماد
من مَعْشَرٍ اِن وُصِفوا كلّهم　　ليوثُ غابٍ وعداهم نِقاد[2]
أوقيسَ منهم أحدٌ بالورى　　كان كطودٍ وهُمُ كالوِهاد
أرقمُ ذونابين فى كفّه　　ينوبُ عن حدّ السيوف الحداد
شاد ببأسه بناءَ العلى　　نعم كذا كلُّ بناءٍ يُشاد
يجرى بكفٍّ هى مخلوقةٌ　　لفكّ أسرى و لكفّ العناد
كفٌ لها العادة أن تكفىَ الـــورى عوادى الدّهر[3] من عهد عاد
ودأبها البدء الى الجود بَعْـــدَ العود والعدوى [الى] كلّ عاد
عاد رميمُ الجود حيّاً به　　لأنّه ماجاد الّا أعاد
سَعى مُجِدّاً لاكتساب العُلى　　مكتحلاً مقلتَه بالسُّهاد
فى زمنٍ مُتِّعَ أترابُه　　بلذّة العيش و طيبِ الرُّقاد
له يدٌ مبسوطةٌ بالنّدى　　وماسِواها فأكفٌّ جِعاد[4]
الفلك الدّوّار طوعٌ له　　والحكمُ منه و عليه انقياد
قدساد بالجود الورى كلَّهم　　كذا لَعَمرُالله مَن جاد ساد
ما ان يُباريه على فضله　　الّا أخوالفضل أخوهُ الجواد
قوامُ دين الله مَن قوّم الدّـــينَ و قوّاه و مبناه شاد
بحرٌ عميم النّفع جمّ النّدى　　صدرٌ رحيب الصّدر وارى الزّناد
راموا مدى شأوهما فى العلى　　ودونَ ما راموه خرطُ القَتاد[5]

1. اكفهرّ الليل: اشتدّ ظلامه — الرجل: عبس. و فلان مكفهرّ أى منقبض كالح لايرى فيه أثر بشر ولافرح.
2. النقاد جمع النَّقَد: جنس من الغنم صغيرالأرجل. الواحدة نقدة للذكر و الأنثى.
3. كذا فى الاصل. و عوادى الدهر: عوائقه.
4. الجعاد جمع الجعد: البخيل اللئيم، يقال رجل جعد أى بخيل لئيم، و جعد اليد أى بخيل.
5. خرط (ن) الورق: قشره عن الشجرة اجتذاباً بكفّه — و خرط الشجرة: انتزع ورقها اجتذاباً. و القتاد: شجر صلب له شوكٌ كالابر. يقال: من دون هذاالامر خرط القتاد أى انّه لاينالُ الّا بمشقة عظيمة، و انّ خرط القتاد أسهل منه. و خرط القتاد هو انتزاع قشره أوشوكه باليد. و قد شرح المثل «دون ذلك خرط القتاد» الميدانى فى مجمع الامثال (ص ۲۳۸ من الطبعة الحجرية) و رشيدالدين الوطواط فى لطائف الامثال (ص ۱۰۱).

كابن العميد الفرد ساواهما / وكابن[1] عبّادٍ و ربّ العباد
يا أيّها الصّدرُ الكبيرُ الّذى / ذكر عُلاه ماله من نَفاد
ان كان قد أمْحَلَ[2] ربعُ الورى / فَرَبعُكم رَبْعٌ خصيبُ المُراد
أو أخلفت أنواءُ[3] أهل النّدى / فَسَيبُكم يسبق صوب الغَواد[4]
هذى بناتُ الفكر زُفّت الى / مَن هو بحرٌ و سواه ثِماد[5]
سَهَوتُ فيما قلتُ بل انّها / صِفاحُ تبرٍ عرضت لانتقاد
اِن هى رُدّت فلزيفٍ بها / أو حَسُنت فى العين فهو المراد
لازالت الأيّامُ تأتى لكم / بدولةٍ تُجدى[6] و ملكٍ يُعاد

[فى مدح الصدر شرف الدّين على]

[۴۶ بيتاً]

الحمدلله أهلِ الفضل والكرمِ / اذفاز بالنّور مَن يختالُ بالظّلم
و أدرَكَ النُّجحَ مسروراً مؤمّلُه / ومالَ نحوَ ثَراءِ المال ذوعُدُمِ
وعاد عهدُ الشّباب الغضّ مقتبلا / الى أخى الشّيب بعد الضّعف والهَرَمِ
و اقبلت صحّةٌ تَنسابُ فى بدنٍ / يكاد صاحبُه يُقضى من السَّقَمِ
بعودة الصّاحب الميمونِ طائرُه / ذى الجود والمجد والعَلياء والكرمِ
صدرالورى شرف الدّين الّذى انتشرت / ذكرى مناقبه فى العُرب والعجم
علىٌّ الماجدُ العالى بهمّته / فى مرتقى المجد أعلى منتهى الهمم
هوالكريمُ الّذى عمّت مكارمُه / حتّى اغتدت سَمَراً فى سائر الأُمَمِ
ما ألسُنُ النّاس الاّ وهى ناطقةٌ / بمدحه بين منثورٍ و منتظمِ
له غداةَ النّدى كفٌّ اذا ركضت / بالجود أغنى الورى عن واكفِ الدِّيَمِ
ما قال قولَ نعم حتّى ينوط به / لِلْوَفد عُوناً[7] وأبكاراً من النّعم
بنى الالهُ له مجداً فشيّده / وما بنى اللهُ سدّاً غيرُ منهدم

۱. فى الاصل: «ولابن عباد».
۲. فى الاصل: «أفحل». أمحل المكان: أجدب، فهو ممحلٌ والارض ممحل و ممحلة.
۳. الانواء جمع النَّوء: العطاء. ۴. الغوادى جمع الغادية: مؤنث الغادى، مطرة الغداة، و السّحابة تنشأ غدوة. ۵. الثماد جمع الثمد (بسكون الميم و فتحها): الماء القليل يتجمّع فى الشتاء و ينضب فى الصيف، الحفرة يتجمع فيها ماء المطر. ۶. أجدى اجداة الأمرُ: نفع و أغنى.
۷. العون جمع العوان: ما كان فى منتصف السنّ من كل شيء. عانت المرأة: صارت عواناً أى فى منتصف عمرها.

له يَدٌ لاتُرى الاّ وقد جعلت / من فوق كلّ يدٍ أوتحت كلّ فمِ
يجرى بها قلمٌ صبّت[1] أناملُها / بالجود والبأس والنّعماء والنّقم
فكلّما بان خطٌّ منه فى يده / يَفديه كلُّ بنانٍ خطّ بالقلم
اذا ضربتَ بحدّ السّيف هامتَه / يزيدُه الجرىَ ضربُ اللّهذَمِ الخَذِمِ[2]
مَسّتْه باليُمنِ يُمناهُ فيتبعُه / لذاك فى الذّكر أمسى موضعَ القَسَمِ[3]
يستخدم السّيفَ مذمسّت أناملُه / وكان من قبله للسّيف كالخدم
يَفُلُّ جَيْشَ الأعادى عَدْوُه رَغَباً / كأنّه لَهُمُ فى جَحْفَلٍ لَهِمِ[4]
يَسعَى مُشيحاً الى تقبيل راحته / مشياً على الرأس لأمشياً على القدم
جرى بكفّ وزيرٍ بالنّدى وَلِعٍ / على الورى مُنعمٍ للّدين منتقم
ان صال فالبحر محصورٌ لصولته / أوقال فالدّرّ منثورٌ من الكلم
صاد اللّيوثَ فما ليثٌ بمنتصرٍ / يوماً وجاد فما غيثٌ بمنسجم
صريخُ مهتضَمٍ أوصوتُ منتجِعٍ / أشهى الى[5] سمعه من لذّة النّغم
يعمّ أشبالَه لكنّ هيبتَه / يَرتاعُ منه أبوالاشبال فى الأجَمِ
فأين من وجهه بدرٌ لملتمسٍ / وأين من كفّه بحرٌ لمغتنمِ
يَحيى رميمُ العلى والجود منه كما / يحيى المواتُ بصوب الوابل الرّدَمِ
ذوهمّة لوسعى فى مبتغى شرفٍ / لم يرضَ منه بدون الهام والقمم
كم مِن خطوبٍ ألمّت وهى مُعضِلةٌ / ومِن دَواهٍ تُحلّ الشيب باللّمم
فكفّ من غربها قسراً و كَلّمها / بغرب مرهفِ حزمٍ غير منثلم
الجود بالمال لابالمجد شيمتُه / والبخلُ بالمجد من أُكرومة الشّيم
يا أيّها الصاحب الوافى بذمّته / اذا الكرامُ لَهَوا عن رِعيةِ الذّمَمِ
انّ العدى لك أخفوا فى نفوسهم / غَدْراً فغا دَرْتَهم لحماً على وَضَمِ
كانوا يكيدون ماسطاعوا وما اقتدروا / والله من كيدهم يَرعاك فى حرم
كم أرصدوا لك من شرٍّ وبائقةٍ / وكنتَ مِن حفظه فى أوثق العِصَمِ

۱. فى الاصل: «صحت». و يمكن أن تكون «سحّت» بتشديدالحاء، سحّ الماء و نحوه (لازم و متعدّ): سال من أعلى الى اسفل، و صبّه صبّاً متتابعاً غزيرا.
۲. فى الاصل: «اللهدم الخدم». اللّهذم: الحادّ القاطع من السيوف و الاسنّة والأنياب. و الخَذِم من السيوف: القاطع و خذم الشئ (ض): قطعه بسرعة.
۳. يشيرالشاعر الى القرآن الكريم حيث قال جلّ و عزّ: ن و القلم و ما يسطرون.
۴. اللِهَمّ (بتشديد الميم): البحر العظيم. ولكن الميم فى البيت خففت. ۵. فى الاصل: «على».

هَمُّوا بما لم ينالوا لاأنالهم الـ---ـأقدارُ من أطوامن شعث ملتئم[1](؟)

فالحمدلله حمداً لا انقطاع لـه ... اذحاق ما أضمروا من مكرهم بهم

أفناهم الدّهرُ واستولى على دمهم ... فى مَأزِقٍ[2] زَلَّ عنه كلٌّ ذى قدم

وقدأتى الدّهرُ بعد الذّنب معتذراً ... اليك تَظْهَر منه خجلةُ النَّدم

فاغفر له الذّنبَ واصفح عن جريمته ... فالحرّ يحسُنُ منه عفوُ مجترم

من كان لله فى الحالات كان لـه ... معاوِناً فبحبل الله فاعْتَصِم[3]

اِن كان عوّقنى الدّهرُ المعوّقُ عن ... تقبيل كفّك فاعذر نى ولا تَلُم

فالشمسُ أعلى مَدىً مِن أن يُحاولها ... تقليبُ عين و تَقبيلٌ لمستلم

لكنّنى مُنْفِذٌ حسنَ الثّناء الى ... ذراك غيرَ مُغبٍّ لا ولا سَئِم

لازال أمرُكَ فى الآفاق مرتَسماً ... يَسُوسُ كلَّ البرايا أىَّ مرتسم

عالى جنابك مأوى كلِّ مقتدرٍ ... يأوى اليه و مَثوى كلّ مهتَضِم

[فى مدح الصاحب الصدر بهاءالدّين]

[۴۸ بيتاً]

أوفى لعاشقه برغم الحُسَّد ... مَن كان موصوفاً بخلف الموعد

وثنى[4] عنانَ جفائه من بعدما ... كانت تروح به الرّكابُ[5] وتَغتدى

وَصَفَت مناهلُ عيشه ولطالما ... مرّت لياليه بعيشٍ أنكد

وافى وكان الصّبّ فى حاليه من ... جدٍّ و جفنٍ ناعسٍ و مُسَهَّد

و تجمّعت أفراحُه و تبدّد الـ---ـأتراحُ[6] أىَّ تجمّعٍ و تبدّد

قالوا ألستَ تُفيق من سكر الهوى ... كم ذا تشبّب بالغزال الأغيد

أولم تقع شهبُ البزاة ولم تَبِض ... مِنْ مفرقيك على غُرابٍ أسود

أوليس أبدلك الزّمان بكيده ... بَغياً عليك لعبّه بالعَسْجَد

قلتُ اسكتوا انّ الّذى التذّ الكرى ... عند الصّباح لكان غيرَ مفنَّد[7]

قَدْنى[8] الشّبابُ وفى المشيب بحظّك الـ---ـأوفى من العيش اللّذيذ المورد

واعلم بأنّ المرءَ لمّا أن مضى ... لسبيله فكأنّه لم يولد

۱. كذا فى الاصل وصوّرتها كما كانت. ۲. فى الاصل: «مارق». ۳. فى الاصل: «معتصم».

۴. فى الاصل: «ثنا». ۵. الرّكاب: الابل، واحدتها راحلة. ۶. الأتراح جمع الترح: الحزن و الهمّ، الفقر.

۷. فنّده: لامه، كذّبه. ۸. قد بمعنى حسبُ و قدنى: يكفينى و الياء مفعولٌ به.

المرءُ ذكرٌ فى اللّسان فلاتكن ... فى الألسنِ الذّكرى بمالم يُحمَد

استعمل السِّيَرَ الحميدةَ فى الورى ... تَستَبقِ من ذكرِ جميلٍ فى غد

انّ الجميلَ من الثّناء مخلّدٌ ... والمرء فى دنياه غيرُ مخلّد

وَ تَعَوّدِ الإحسانَ فيمن قد أسا ... تَحْوِ[1] القلوبَ جميعَها بتودّد

بعضُ المكارم هذه و جميعُها ... فى الصّاحب الصّدر الكريم الأمجد

أعنى بهاءَالدّين أفضلَ كلّ مَن ... يقتصُّ آثارَ العلى و السّؤدد

ذوهمّةٍ علويّةٍ ما تمتطي ... الاّ على قِمَمِ السُّها و الفَرْقَد[2]

مَن زار حضرتَه يجدها حضرةً ... محفوفةَ الأرجاء و المتبلّد

بطريفِ نظمٍ فى عُلاه مؤلّفٍ ... وتليد مالٍ مِن نَداه مبدَّدِ

فى حضرة العَلياء الّا انّها ... مستوطَنُ العانى و مأوى المجتدى

حملُ المغارمِ للوفود ببابه ... فرضٌ عليه و غُنْيَةُ المُسْتَرفِد

فى نظم أمرِ الملك أغربَ رأيُه ... حتّى تَفَلَّلَ غربُ كلّ مهنَّد

فى كفّه قلمٌ يصيد بنابه ... عند النَّوائب كلَّ مَلْكٍ أصْيَد

طَوراً هو الجارى و طوراً واقفٌ ... حيناً هو العارى و حيناً مُرتَد

الضّعفُ مِن أوصافه لكنّه ... سندُ الضعيف و موئلُ المستنجد

يجرى لطائفتين من أعدائه ... و الأولياء بأنحسٍ و بأسعُد

فلعابُه ماء الحياة لفرقةٍ ... ولفرقةٍ أُخرى كسمّ الأسود

يجرى بكفّ أخى عُلىً و سَماحةٍ ... جمّ مكارمُه كريم المَحْتِد[3]

طلق اللّسان لمن يروم جواره ... ولو فده طلق المحيّا و النّدى

آراءه مثلُ النّجومِ ثواقباً ... مَن كان مقتدياً بها هو مُهتَد

مَن كانَ تَسخينٌ[4] بعين رجائه ... فله تراب ذَراه عين الإثْمد[5]

ان كان جاد تكلّفاً ذوهمّةٍ ... فالجود مال اليه سَمْحَ المِقْوَدِ

۱. فى الاصل: «تحوى».

۲. السُّها و السُّهى: كوكب خفى من بنات نعش الصغرى و النّاس يمتحنون بهأبصارهم. و الفرقد: نجم قريب من القطب الشمالى يهتدى بهوبجانبه آخَر أخفى منه، فهما فرقدان.

۳. المحتد: الاصل، يقال انّه لكريم المحتد. ۴. سخنت (ل) العين: لم تقرّ فهو سخين و هى سخينة. سخنّه و أسخنه (من باب التفعيل و الافعال) أسخن اللهُ عينَه و بعينه: أنزل بهمايُبكيه لأنّ دموع الحزن تكون ساخنة. و عكسه قولهم: أقرالله عينه. ۵. الاثمد (بكسرالالف و الميم و ضمّهما) حجر يكتحل به، يعرفه علماء الكيمياء باسم أنتيموان.

يا مَن أشاد[1] بذكر عمّ نواله … في سائر الآفاق كلٌّ مغرّد
لولاك لم يَحْسُن لِرَكْبٍ[2] ساعةً … نصُّ[3] الرّكاب ولا اجتياب الفَدْفَد[4]
ولما ارتضى ذواللّب من ذى حاجةٍ … أن يستعينَ بمُسْعفٍ[5] و بمُسْعِدَ
ولكان مابين الورى مُستحسَناً … اجمامُ كلّ مقطّعٍ و مقصّد
ما في سِواك حَلا نَشيدٌ في فمٍ … ولو انّه لحنُ الغريض[6] و مَعبَدِ[7]
ان حلّ مكروهٌ بساحتك الّتى … قد أصبحت للوفد أنجحَ مَقْصد
هَونٌ عليك ولا تبل (؟) بحلوله … انّ الحوادث للكريم بمَرْصَد
ماذوعُلىً و مكارمٍ و فضائل … الاّ وتغشاه عيونُ الحُسَّدَ
الشّمسُ تكسف في علوّ محلّها … ويغيض باهرُ نورِها المتوقّد
و الدّهرُ يلهجُ[8] بالكريم يُذيقُه … نُغَبَ[9] الجَوى لا باللّئيم المُجْحَد
لكَ فيّ نُعمى لاعدمتك جَمّة … نفدت ولكن شكرها لم ينفد
انّى أقصّر في الثّناء وأنت في الـ … ـإفضالِ و النُّعمى تعود و تَبتدى
مهّد بفضلك عذرَ تقصيرى ولا … تُنكرْ عليَّ فأنت خير مُمَهِّد
لا زلتَ تظفَرُ بالمنى و تذلّلت … أعناقُ أملاك العدى[10] وكأن قد
مترقّلاً في ثوب عيشٍ ناعمٍ … متردّياً برداء عزٍّ سرمَدِ

١. أشاد بذكره: اثنى عليه.
٢. في أقرب الموارد: «الركب كصحب: رُكبان الابل، اسم جمع و قيل جمعٌ على خلاف الاصل، و قد يكون للخيل». و في المعجم الوسيط: «الركب: الراكبون، العشرة فما فوق».
٣. نصّ (ن) ناقته: استحثّها و استقصى آخر ما عندها من السير. و الركاب: الابل، واحدتها راحلة.
٤. الفدفد: الفلاة، المكان الغليظ، المكان المرتفع.
٥. أسعفه بحاجته: قضاهاله، و أسعفه على الأمر: أعانه وساعده.
٦. في الاصل: «القريض». قال الزركلي في الاعلام (ج ۴ ص ۳۰۰): «الغريض هو عبدالملك (المتوفى نحو ۹۵ هـ) مولى العبلات من مولدى البربر من أشهر المغنين في صدرالاسلام، و من أحذقهم في صناعة الغناء. سكن مكة و غنى سكينة بنت الحسين. و كان يضرب بالعود و ينقر بالدف و يوقع بالقضيب. كنيته أبويزيد أو أبومروان، و لقب «الغريض» لجماله و نضارة وجهه».
٧. قال الزركلي في الاعلام (ج ۸ ص ۱۷۷): «معبد المغنى (المتوفى ۱۲۶ هـ) هو معبد بن وهب، أبوعباد المدنى: كان نابغة الغناء العربى في العصر الأموى. كان مولى لبنى مخزوم (أو لابن قطن مولى معاوية) و نشأ في المدينة يرعى الغنم لمواليه، و ربّما اشتغل في التجارة. ولما ظهر نبوغه في الغناء أقبل عليه كبراء المدينة. ثم رحل الى الشام فاتصل بامرائها و ارتفع شأنه. و كان أديبا فصيحا و عاش طويلا الى أن انقطع صوته. و مات في عسكر الوليد بن يزيد. أصواته و أخباره كثيرة».
٨. لهج (ل) بالشيء: أُغرِي به فثابر عليه فهو لهج ولاهج.
٩. النغب جمع النُّغَبَة: الجرعة.
١٠. في الاصل: «املاك اعناق العدى».

[في مدح الصّدر بهاءالدّين]

[۱۵ بيتاً]

سلامٌ عزّ موردُه وجلاّ … أخصّ بذكره الصّدرَ الأجلاّ
أخا كرمٍ و إفضالٍ و فضلٍ … بهاءَالدّين ذا الحسب المعلّى
فتىً عمّ الورى شرفاً و مجداً … ومال الى العلى طفلاً وكهلا
أعدّله الرّداء رداء عزٍّ … وردّ على العداء[1] رَدىً وذُلاّ
فما انِ حَلّ حيثُ المجدُ ثاوٍ … ولكن حيثُ حلّ المجدُ حلاّ
كمثل الشمس إشراقاً و نوراً … و أشرقها و أعلاها محلاّ
أتاح الدّهرُ منه لدفع خطبٍ … أبيّاً يرتجى عقداً و حَلاّ
مكارمُ لستُ أُحصيها ولكن … أرى جيدَ الثّناء بها مُحلاّ
يُقِرُّ بفضله كلُّ البرايا … و هل يَخفى ضياءُ الشّمس كلاّ
يَسيرُ بذكره الرُّكبانُ لمّا … نَوَوا في الأرض تَرحالاً و حلاّ
فما وطئوا حَصىً[2] الاّ بذكرى … فضائله ولاحَزناً و سَهْلا
ولو كفّوا أواشتغلوا[3] لأثنت … عليه رحالهم رَحْلاً فرحلا
مساعيه على مرّ اللّيالى … مجدّدة و وجه الدّهر يَبلى
وقاه‌الله كلَّ مُلمّ خَطبٍ … فكلّ الخطب كان به تجلّى
ولقّاه المُنى ماصام يوماً … أخو نُسُكٍ لخالقه وصَلّى[4]

[في مدح الصاحب مؤيدالدين]

[واستدعاء بغلة منه]

[۶۴ بيتاً]

كَنى عنانَ الجور والتّهضّم … ورقّ منه القلبُ للمتيّم
وضاق ذرعاً لاختلال حاله … يا أيّها الصبّ أصبتَ فالزم
عالجتَ من قبلُ تباريحَ[5] الجَوى … فاسعد زماناً بالوصال واسلم
لابل هو الشّوقُ فلو عالجه … شوامخُ الأمجاد لمّا تسلم

١. في الاصل: «عداء».
٢. في الاصل: «فما وطنوا خصاء».
٣. في الاصل: «اشتعلوا».
٤. في الاصل: «صلا».
٥. التباريح: كلف المعيشة في المشقة والشدة. يقال «تباريح الشوق» أي توهجه.

أويَعترى الأعصَمَ[1] فى النيق لمّا … يعصم منه رقى كلّ أعصم
أوخامرت[2] سَورتُه صِلَّ الصّفا … لأخمَدَتْ[3] صولةَ كلّ أرقم
أوشمّه فرعُ أشمَّ حالقٍ[4] … لاستبدل الخَفْضَ مكان الشّمم
فكيف يا قومِ يطيق حملَه … قلبٌ قوىّ الضّعف منزوف الدّم
يا قاتَلَ اللهُ ظِباء الحىّ من … ذوات ضَعفٍ صِدْنَ كلَّ ضيغم
أضحى الفؤادُ مُغرَماً بحبّها … فهل على أهل الهوى من مَغْرم
رَمَينَ بالالحاظ عن حواجبٍ … كأنّها القِسىُّ[5] رمىَ الأسهم
تنثُر من ألفاظها و ثغرها … درّاً من المنثور و المنظّم
سفكُ الدّماء عندها محلّل[6] … والرّعى لِلآلئ المحرّم
شيمة سوء ما ارتضاها أحدٌ … فى عهد عدل الصاحب المعظّم
مولى موالى العُرب و العُجم معاً … مؤيّد الدّين ولىّ النّعم
دانى النّدى بعيد ادراك المدى … بانى العُلى و المجد عالى الهمم
الطّود عزّاً و الملوك كالرُّبى … والشّمس نوراً و هُم كالأنجم
مَن كان يوماً بالملوك قاسه … قاس لعمرى جَدولاً[7] بخِضْرِم
أفاض فى الأرض سِجالَ[8] سيبه … يكره أن يَسمع باسم معدِم
نسبتُه أقصرُ من عداته[9] … وأشرفُ الأنساب حين يَنْتَمى
من بيت مجدٍ بُنِيَت أركانُه … فوق الثريّا و السُّها و المِرزَم[10]
من معشرٍ شيمتُهم أن يَصفحوا … ويُحسِنوا الى المسئ المجرم
أخلاقُهم أحسنُ أخلاق الورى … والشّيمة الغرّاء أجلى[11] الشيم
فاقوا الأنامَ كلّهم و ارتضعوا … دَرَّ أفاويق[12] العُلى و الكرم

۱. عصم (ل) الظبى: كان أعصم، م عصماء، اى فى ذراعيه أوفى احداهما بياض وسائره أحمرأو أسود.
۲. فى الاصل: «حامرت». ۳. فى الاصل: «لاتحمدت». ۴. فى الاصل: «خالق». و الحالق من الجبال: المنيف المرتفع و لايكون الأمع عدم نبات، و هو مأخوذ من حلق الطائر.
۵. القسىّ جمع القوس: و هى آلة ترمى بهاالسهام. و هى مؤنثة و قد تذكر.
۶. فى الاصل: «محلك». ۷. الجدول: النهر الصغير. و الخضرم: البحر الخضم. يقال: بحر خضرم اى كثيرالماء.
۸. السجال جمع السجل: الدلوالعظيمة فيها ماء قلّ أوكثر، العطاء، النصيب.
۹. فى الاصل: «عدابة». ۱۰. قال فى المنجد: «المِرزَمان: من نجوم المطر، و هما مع الشعريين، و قديفرد».
۱۱. فى الاصل: «احلى».
۱۲. أفاويق جمع الفيقة: اسم اللبن الذى يجتمع فى الضرع بين الحلبتين.

لاغروَ اِن راق الورى أخلاقُه … فانّها شنْشَنَةٌ من أخْزَم[1]
لوانّهم عاشوا لكان فخرُهم … به كفخرَ النّاس طُرّاً بهم
له على الفضلين فضلٌ باهرٌ … و النّور من يقيسه بالظُّلَم؟
ان كان فضلٌ جامعاً بزعمهم … بينَ اليراع والحُسام المخذَم[2]
انّ الحُسامَ و اليراعَ أصبحا … كلّاً لديه من صغار الخدم
ثَنى عنانَ الدّهر بأسُه كما … ثنى العنانَ كلُّ طِرْفٍ[3] مُلْجَم
لمّا بدا نشرُ لواءِ عَدْله … عاد شبابُ الدّهرِ بعد الهَرَم
غيومُ جودِ كفّه اذا هَمَت … تُغنى البرايا عن رَواء[4] الدِّيَم
تَرمى[5] صفاتُ فضله و مجده … كلَّ خطيبٍ مِصقَعٍ بالْبَكَم
العُربُ و العُجمُ أقرّوا أنّه … مفتخَر العُرب و مولى العجم
هَيبتُه تُرْعِبُ وهو نائمٌ … قلوبَ آساد الشّرى فى الأجَم
أنام أصنافَ الأنام كلّهم … من عدله و أمنه فى حرمٍ
متى تَرى أُسْدَ الشّرى راعية … ماعاث ذئبٌ فى قطيع الغنم
قل للّذين أمّلوا نيلَ الغنى … أوانّهم خافوا حلولَ العُدُم
كفّوا عن العُدْمِ فانّ كفّه … حصنٌ حصينٌ من زوال النّعم
البحر من جَدواه فى تقلقلٍ[6] … والبدرُ مِن لُقياه فى تظلّم
اِن أُلفيت رأيته يومَ الوغى[7] … خافقةً لدفع جيشٍ لهم

۱. قال الميدانى فى مجمع الامثال: «شنشنة أعرفها من أخزم. قال ابن‌الكلبى: الشعر لأبى أخزم الطائى، و هو جدّ أب حاتم أو جدّ جدّه، وكان له ابن يقال له أخزم، و قيل كان عاقّاً فمات و ترك بنين، فوثبوا يوماً على جدّهم أبى أخزم فأدموه فقال:

انّ بنىّ ضرّجونى بالدم … شنشنة أعرفها من أخزم

و يروى رملونى و هو مثل ضرّجونى فى المعنى، أى لطخونى، يعنى انّ هؤلاء أشبهوا أباهم فى‌العقوق، والشنشنة: الطبيعة و العادة. قال شمر: و هو مثل قولهم العصا من العصية، و يروى نشنشة، وكأنه مقلوب شنشنة.

و فى‌الحديث: انّ عمر قال لابن‌عباس (رض) حين شاوره، فأعجبه اشارته شنشنة من أخزم، و ذلك انّه لم‌يكن لقرشى مثل رأى العباس، فشبّهه بأبيه فى جودة الرأى.

و قال الليث: الاخزم الذكر و المرءة خزماء اذا قصر وترها و ذكر أخزم. قال: وكان لاعرابى بنى يعجبه فقال يوماً «شنشنة من أخزم» أى قطران الماء من ذكر أخزم يضرب فى قرب الشبه».
۲. فى الاصل: «الحدم». والمخذم السيف القاطع.
۳. الطِرف: الكريم الطرفين أى الأب و الام من غيرالنّاس كالخيل و نحوها.
۴. الرواء: الماء الكثير المروى، الماء العذب. ۵. فى الاصل: «ترى». ۶. تقلقلَ: تحرّكَ.
۷. فى الاصل: «الوغا».

يعتزم[1] النّصرُ لسوق جيشه   و الفتح يهتزّ لحمل العلم

ما ان تزالُ يدُه عاليةً   فوقَ يدٍ للسَّيب أوتحتَ فمِ

فَسَيبُه مفرّقٌ لماله   وسَيفُه مُشَرّدٌ للبُهَم

لازال يجرى قلمٌ بكفّه   تَخدمه شَباةُ[2] كلّ مِخْذَم[3]

تراه فى الطِّرسِ يفيضُ غربُه   يفلّ غربَ جَحْفَلٍ[4] عَرَمْرَمِ

ياسالكاً لفضله سُبلَ العلى   ومالكاً رقّ رقابَ الأُمم

قررت عيناً بالّذى قد اعتدى   قرّة أعين الورى كلّهم

بدر الدّجى طود العلى أخوالنّدى   الصاحبُ الأكرمُ وابنُ الأكرم

ذلك فخرالدّين ذوالفضل الّذى   دانٌ[5] له حدّ الظّبى و المِرْقَم

أما و نَعماكَ — و هذا قسمٌ   ما للمُبِرّ بعدَه من قَسَمٍ —

لو انّ دهرى كان قد ساعدنى   أو انّ جَدّى لم يكن فى حلم

لستُ أرى ماعشتُ أن تزولَ عن   حضرتك الشّمّاءِ يوماً قدمى[6]

والآن أعرضتَ عن العبد وقد   تركته بين حريقٍ مُضرِم

ان أجرم العبدُ فأنت لم تَزَل   أولى بأن تعفو[7] عن المجترِم

أو نام عن شكر أياديك فنعَن   عود الجميل و النّدى لم تَنَم

مَن ذايُبارى الشّمسَ والبدرَ ومَن   الى السّماء يرتقى بِسُلَّم

مُنّ عليه لم تزل نعماكَ كالـ----أطواقِ حَلْياً فى رقاب النّسم

بِبَغلةٍ كَهَضْبةٍ[8] ذات شَوىً[9]   مجدولةٍ أوحيل ذى دعم

ما ان ترى تَحفلُ بالحَزْنِ و بالسّـ----ـهلِ جميعاً و الرُّبى والأكَم

لمّا جرت تركض فى مضمارها   تَفوق كلَّ أشهبٍ و أدهمِ

كأنّما على مَطاها سَرجُها   سفينةٌ مِن فوق بحرٍ مفعَمِ

أنت له ولىّ كلّ نعمةٍ   أعِدْ عليه نظراتِ المنعِم

١. فى الاصل: «يعترم».

٢. الشباة: حد كل شىء، ومن السيف: قدرما يقطع به.   ٣. المخذم من السيوف: القاطع.

۴. الجحفل: الجيش الكثير. و العرمرم: الجيش الكثير.   ۵. فى الاصل: «زانه». دان (ن) له: أطاع و ذلّ.

۶. فى الاصل: «قدم».   ٧. فى الاصل: «تعفوا». و الصحيح «بأن تعفو عن مجترم» باظهار نصب «تعفو» و حذف الالف و اللام.

٨. الهضبة: الجبل المنبسط على وجه الارض، ما ارتفع من الأرض.   ٩. الشوى: اليدان و الرجلان و الاطراف وقحف الرأس وصلدته وما كان غيرمقتل من الاعضاء.

لازالت الأقدارُ تجرى ذُلُلاً   تحتَ لِواء أمرِك المرتسمِ

[فى مدح الصّدر شرف الدّين]

[١٨ بيتاً]

سلامٌ كأعذب صفو المدام   بأنواره يُهتَدى فى الظّلام

زكىُّ الروائح مسكيّها   بهىُّ السَّنا عنبرىّ الفَدام[1]

يُسَحُّ[2] صَباحاً بأيدى الصِّباح   لدفع الغموم بماء الغمام

سلامٌ كَريّا رياض الرُّبى   اذا جادها[3] المزنُ صوب الرِّهام

أتاها نسيمُ الصَّبا سُحْرةً[4]   فجرَّ عليها ذيولَ الجَمام[5]

سلامٌ كمثل وصال الحبيب   اذا ما تيسّر للمستَهام

سلامٌ كما أقبلت صحّةٌ   الى مُدْنفٍ بعدَ طول السّقام

على مَن عَلا صَهَواتِ[6] العُلى   على شَرفِ الدّين صدرِالأنام

كثير النّدى مُغْرَم بالجَدى   قريب النّوال بعيد المرام

بَرَى الله ربُّ الورى كفّه   لبذل الرّغائب والاستلام

جرى فى أنا مله مِرقَمٌ   لطيفُ القوام شريفُ المقام

يُرى جريُه فى عيون العدى   كوخزالسِّنان و وقع السّهام

به خَرَسٌ لا يُرى ناطقاً   ولكنّه خالقٌ للكلام

كتابته و هو فى كفّه   تَرُدُّ كتائبَ جَيشٍ لُهام[7]

جرى فى يدٍ هى بحر النّدى   فجاورهُ تَحْظَ بأوفى السهام

أيا مَن سَعى فى طِلاب العُلى   و أقرانُه فى ألذّ المنام

هَمَمْتَ فبالغتَ حتّى بلغـ----ـتَ مِن المجد أعلى الذُّرى والسَّنام

بقيتَ لنيل المنى والأمانى   على رغم أنفِ العدى ألفَ عام

١. فى أقرب الموارد: «الفدام بالفتح و بالكسر: المصفاة تجعل على فم الابريق ليصفى بهمافيه، و خرقة تشدها العجم و المجوس على أفواههـا عند السقى». و الفدام ايضاً بالكسر الغمامة.

٢. سح (ن) الماءُ: سال من فوق الى أسفل، وسحّ الماء و غيره: صبّه صباً متتابعاً كثيراً.

٣. جادالمطر: كثر. جادالمطرالارض: أصابها. جادالمطر القومَ: عمّ أرضهم و شملهم. و الصوب: المطر بقدر ما ينفع ولا يؤذى. و الرهام جمع الرهمة: المطرة الضعيفه الدائمة.   ۴. السحرة: آخر الليل قبيل الفجر.

۵. الجَمام: الراحة.   ۶. الصهوة: موضع السرج من ظهر الفرس — ومن كل شىء: أعلاه.

٧. جيش لهام: عظيم، كأنّه يلتهم كلّ شىء.

[فى مدح ساوة و أهلها]

[۹ أبيات]

سقى أكنافَ ساوةَ كلّ وبلٍ ... سجوحٍ[1] بالـرَّواح و بالبكـور
وحيّا أهلها من كلّ أهـلٍ ... و دورَ كـرامها من كلّ دورِ
حللتُ بها و كنتُ حليفَ همٍّ ... و أشجانٍ فعاودنـى سرورى
لساوةَ قدحوت قلبى صدورٌ ... وهل تحوى القلوبَ سِوى الصدور
لئن غاضت بُحَيرتُها قـديماً ... فأضحت وهى مجتمع البحـور
كتبتُ اليهمُ و وددتُ شوقـاً ... لـوانّى بين أثناء السّطـور
سَقَونى راحَ ودّهمُ و راحـوا ... بلُبّى فعلَ كاساتِ الخمـور
ويصحو شاربُ الكاسات يومـاً ... ولا أصحو الـى يـوم النّشور
وقـاهم ربُّهـم صرفَ اللّيالـى ... على كرّ اللّيـالـى والـدُّهـور

[فى التغزل]

[۷ أبيات]

شاقني بالحـزن برقٌ وَ مَضـا[2] ... أودعَ الحزنَ فؤادى و مضـى
بـارقٌ يَرمى شراراً طائـراً ... تركت قلبى على جمر الغضا
لاسقى‌اللهُ حمـامـاتِ اللّـوى ... عـرضت بالبيـن لمّـا عرضـا
غرضِ القلب الى مَن فى الهـوى ... لم يزدنى الدّهرُ الّا غـرضـا
قسمـاً بالـدّرّ مـن مَبْسَمِـه ... و ببـدرٍ من مُحَيّـاه[3] أضـا[4]
و بـألفـاظٍ و ألحـاظٍ لـه ... كعقـودٍ و سيـوفٍ تُنتَضـى[5]
لاتـزال الدّهـرَ تبكيـه دمـاً ... مقلتـى حتّـى ترانـى حَرَضَا[6]

[1]. سجح (ل): طال فى اعتدال.

[2]. و مض (ض) البرقُ: لمع خفيفاً و ظهر. و الالف فى و مضا الف الالحاق.

[3]. المحيا: الوجه، قيل سمّى بذلك لانّه يخصّ بالذكر عندالتسليم فيقال: حيّ‌الله وجهَك.

[4]. أضا ـ أضاء.

[5]. فى الاصل: «تنتضا». نضا السيف نضواً، و انتضاه: سلّه من غمده.

[6]. فى الاصل: «خرضا».

[فى مدح الكتاب]

[و ذكر خزانة كتب عزّالدين يحيى و مدحه]

[۱۰ أبيات]

أيا مـن رامَ فى الـدّنيا جليساً ... يكـون جـوارهُ سببـاً لأنسٍ
ليَهْنِكَ طيبُ عيش مـن جليسٍ ... كريـم ليس مـن جـنٍّ و انس
يـذكّـرك الّـذى أنسيت قدماً ... أطولَ العهد أم هو جدّ مُنْسٍ[1]
و تروى الشّعرَ عنه و كلّ شىءٍ ... تريد و تشتهـى من كلّ جنسٍ
ولا تخشى المـلال عليه يوماً ... اذا مـاملّ وَخْـداً[2] كُـلّ عَنْسٍ[3]
لكلّ مصاحبٍ حَدثٌ[4] و أُنسٌ ... فدته النّفْس مِن حَدثٍ و أُنسٍ
خِزانةُ كتب عزّالـدّين يحيـى ... حوته و قبـل ذلك كان أُنسى[5]
جوادٌ يَبتغى جـوداً و مجـداً ... أخاً و حليفَ صدقٍ و ابن أنس
له عـزٌّ يُسامى كـلَّ عِـزّ ... و قَنْسٌ فى‌المعالى أىّ قَنْسٍ[6]
يطيبُ بـه زمـانُ العلـم جـدّاً ... و انّ بـه زمـانَ الجـدّ منس

[قال فى جواب كتاب]

[۱۰ أبيات]

يا ابنَ الأكارِم والأماجدِ مِن ذُرى ... شرفٍ رفيـع شامـخ البنيـانِ
مِن سادةٍ مُدحوا بكلّ مقالـةٍ ... و مَعاشرٍ حُمِـدوا بكـلّ لسانِ
اللهُ أعلـى شأنهـم ردّاً علـى ... مَـن شانَهم تبّـاً له مِن شانِ
كلٌّ لـه شأن من الـدّنيا و مـا ... لى غيرُ حسنٍ ولائكم مـن شانِ

[1]. قال الجوهرى: «و قولهم: فى هذا خطر جدّ عظيم أى عظيم جدّاً». و فى أقرب الموارد: «فلانٌ عالمٌ جدّ عالم أى متناه فى العلم بالغ النهاية». و فى معيار اللغة: «فلان محسن جدّاً كضدّ لا كمدّ أى متناه بالغ فى الاحسان، و كذلك فلان عالم جدّ عالم بكسر الجيم و فتح الدّال أى بالغ الغاية فى العلم، و قولهم: فى هذا خطر جدّ عظيم أيضاً أى عظيم جدّاً». و فى محيط المحيط: «و قولهم: خطر جدّ عظيم بالاضافة، و خطر عظيم جدّاً بالغ الغاية فى العظم، و النصب فيهما على المصدر، و فلان محسن جدّاً أى غاية و مبالغة».

[2]. وخد (ض) البعيرُ و خداً: أسرع و صار يرمى بقوائمه كالنعام.

[3]. العنس: الناقة القوية.

[4]. الحدث ككتف و كندس: حسن الحديث.

[5]. فى الاصل: «انس».

[6]. فى أقرب الموارد: «القنس بالفتح و يكسر: الاصل، تقول: فلان شعبة من قنسك، أى اصلك. و القنس بالكسر: أعلى الرأس».

بُعداً لشانئكم و سُحقاً فـليُفض   من غَرْب عينيـه غروبَ¹ الشان
يا كوكباً ما لاح فى أُفُـق العُلى   الّا استضاءَ بنـوره القَمَـرانَ
وافى كتابكَ خيرَ مكتوب أتـى   بفصاحةٍ و بـلاغـةٍ و بيـانَ
فيـه من الغُـرّ الحسان أوانسٌ   بيضٌ أغَرْنَ على نُهى حسّانَ²
أيقنتُ ان لم يُبقِ لى أملى شفـا   أنفذتُه³ لى شافيـاً فشفانـى
لازلتَ مِن صرف اللّيـالى فى ذَرى   أمـنٍ و أحـرزِ مـأمنٍ و أمـانِ

[فى الاستعطاء من ممدوحه]

[١٠ أبيات]

يا صاعداً فى درجات العُلى   و سابقـاً فى حلبـة المجـد
أنتَ الّذى جاوزت حدَّ المَـدى   بالفضـل و الافضـال و الرِّفـدَ
لم ترضَ فى جودك حتّى تُـرى   تُعيـدُ إحسانَكَ اذ تُبـدى⁴
بهرتَ⁵ حتّى كلُّ سارى الـدّجى   بنـورك البـاهر يَستهـدى⁶
كلُّ الورى يَسْعَـون فى أمرهم   وسعيُكَ الـدّائـمُ للحَمْـد
و عدتَنى وَعْـداً و ما أنت مَـنْ   يُوصَفُ بـالاخـلاف فى الوعْـدَ
ففيـمَ ابطـاءُك يـا سيّـدى   هـل هو سهـوٌ أم على عمـدَ
ناجتنـىَ النّفْسُ بـأن ليس لى   مِن كشفِ هذا الأمـر من بُدِّ
قلتُ لهـا يـا نفسُ لا تعجلى   استمعـى منّـى مـا عنـدى
اِن يُنجِـزِ الـوعدَ فَمِـن جوده   أولا و حـاشاه فَمِـن جـدّى

[فى المدح]

[١٣ بيتاً]

يا حاتماً فى الجود و البـذلِ   وحـاكمـاً بـالقسط والعـدلِ

١. الغروب جمع الغرب: الدمع. و الشأن: العرق الّذى تجرى منه الدّموع.   ٢. هو حسّان بن ثابت الانصارى شاعر النّبى (ص). و يحتمل أن يكون المراد بهحسّان بن أسعد أبا كرب الحميرى من أعاظم تبابعة اليمن، الّذى كان موصوفاً بر زانة العقل. و ترجمته مذكورة فى الاعلام للزركلى (ج ٢ ص ١٨٧).
٣. فى الاصل: «انفدته».
٤. فى الاصل: «تبد».   ٥. بهر (ع) ت الشمس: اضاءت. و بهر القمر: غلب ضوءه ضوء الكواكب.
٦. فى الاصل: «يستهد».

و ماجداً يسبق فـى حلبـة الـــعَلياء و الافضـالِ و الفضلِ
آتاك ربُّ النّاس كـلَّ الّـذى   تحبُّ أن تُؤتى سوى المِثـلِ
ان قلتَ كـلُّ العلـم فيه وان   فعلتَ كـلُّ العدل فى الفعـل
لو نقص المطلُ عطايا الـورى   جلّت أيـاديك عـن المطـل
غَيثٌ تمنّـاه الورى دائمـاً   والغَيْثُ يُستَجدى لَدَى المحلِ
أعدَّ منك الـدّهرُ ذانجـدةٍ   مـرشَّحـاً للعقـد و الحـلِّ
لعلمـه انّك أهـلٌ لمـا   أعـدّه نـاهيك من أهـلِ
يا طيبَ أصـلٍ أنت فـرعٌ له   بُورِكَ من فرع و من أصـلِ
اصلٌ رَسا¹ و الفرعُ منـه علا   حتّى علـى الجوزاء² يَسْتَعلى
داعيك جـزءٌ أنتَ أبديتـه   و أنت كـلَّ أفضـل آلكـلّ
فان أتـاه منك جـزءٌ فقـد   ينجـذب الشكـلُ الى الشكلِ
لازلتَ للـرّاجى و للـمرتجى   أنفـعَ من شمسٍ و من ظـلّ

[قال فى جواب كتاب الصّدر جلال الدين]

[٢٠ بيتاً]

أتانى غُدوةً و الطبـع كـابٍ   و بى من لاعجـات الشّوق مابى
كتـابٌ سرّنـى و أزال همّـى   و بشّرنـى بعيشٍ مستطـابِ
وكنتُ حليفَ شكـوىً من زمانـى   فأشكـانـى فَبُورِكَ مـن كتابِ
كـأنّـى كنتُ ذاهرمٍ كـؤودٍ³   ففزتُ بعـود أيّام الشّبـاب
فلمّا أن نشرتُ الطـىَّ منـه   وجدتُ الرّوضَ يُكنَفُ بالسّحابِ
أو الصّبَّ المُعَنّـى غاب عنـه الـــحبيبُ فقيـل أبْشِر بـالايـاب
كـأنّ سوادَه فـى الطِّرس خالٌ   على وَجَنـاتِ غانيـةٍ كَعـابِ⁴
نفـى همّـى كأنّ لـه سروراً   على أخلاقِ مَنفـذه⁵ العـذابَ
جلالِ الدّين ذى الحسب المزكّى   بَعيد المرتقـى عالى الجَنـابِ

١. رسا (ن): ثبت و رسخ فهو راسٍ.   ٢. الجوزاء: نجم يقال انّه يعترض فى جوزالسّماء، و الجوزاء برج من بروج السّماء.
٣. فى الاصل: «كعود». الكؤود بمعنى الصعب، عقبة كؤود أى صعبة شاقة المصعد. و اكوأدّ الشيخ: أُرعش من الكبر، شاخ و ارتعش. و العَود: المسنّ من الابل و الشاء.   ٤. الكعاب من الجوارى: الناهد ثديها.
٥. فى الاصل: «متفده».

هو الصّدرُ الّذی مازالَ یُلفی[1]   مرجّی العفو مأمونَ العقاب
اذا ذُکر الولیّ فصوبُ شَهْدٍ   وَ ان ذُکِرَ العدی فصمیمُ صاب[2]
نقیّ جَیبُه مِن کلّ عارٍ   بَریءٌ عِرضُه مِن کلّ عابِ
لِهَیْبَتِه رَقیبٌ فی عداه   یذلّلهم بتخضیع الرّقاب
یَکادُ لِعَدْله یُسقی جمیعاً   ضعیفاتُ السّخال مع الذّئاب
فیا مَن سَیْبُه أجدی و أوفی   و أذهَبُ للمُجدوب مِن الذِّهاب[3]
بکفّکِ مرقّمٌ یجری بنابٍ[4]   علی غیر الأعادی غیرُ ناب
رفعتَ بخطّک المیمونِ قدری   فزال بذاك همّی و اکتئابی
و أعلی الکعبَ[5] منّی منکَ شعرٌ   بدیعُ النّظم معسولُ الخطاب
و لیس یُجیبُ نظمَکَ مثلُ نظمی   لعلمی بالقصور عن الجواب
حباكَ اللهُ ربّ النّاس عُمراً   مدیداً دونَه شیب الغراب[6]

[فی مدح الصّدر]
[أبی الحسن علیّ بن سائب]
[۱۲ بیتاً]

أسائلُ نفسی مَنْ لدفع النّوائب   و مَن ذا الّذی یُرجی لنیل الرّغائب
و من ذا الّذی ان قد ألمّت مُلِمّةٌ   أتی فکرُهُ فی دفعها بالعجائب
و مَن ذا الّذی لا یَنتجیه مؤمّلٌ   مواهبَه الاّ انثنی غیرَ خائب
و مَن ذا الّذی ان کُنتُ سمیّت کفّه   لدی السّحْبِ غارَتْها غوادیّ[7] السّحائب
و مَن ذا الّذی قدیستمدّ[8] یراعَه   ملوكُ الوری طُرّاً لدفع الکتائب
تنافسهُ بیض الصفائح کلّها   اذا هزّها فی الرّوع سود الذّوائب
و من ذا الّذی ترجی الیه لفضله   من المنزل الأقصی نحایا النّجائب
و من ذا الّذی یدعوله کلّ شاهدٍ   و یشکره من فضله کلّ غائب
و من ذا الّذی اذ جدّ فی طلب العلی   یروح و یغدو مُبدیاً للغرائب

۱. فی الاصل: «یلقی». ۲. الصاب و الواحدة صابة: شجرمرّ، و قیل هو شجر اذا اعتصر خرج منه کهیئة اللبن، عصارة الشجر.
۳. الذهاب جمع الذِهْبَة: المطرةالغزیرة. ۴. فی الاصل: «بنان». ۵. أعلی‌الله کعبَهم: أی رفع شأنهم. ۶. دون هذا شیب الغراب، مثل معروف ذکر فی کتب اللغة.
۷. فی الاصل: «غواری». ۸. فی الاصل: «یستعد».

و من ذا الّذی فی الخلق أُلفیَ کالنّهی   بریئاً سلیماً من جمیع النّوائب
فقالت: هوالصّدرُالکریمُ أخوالعلی   أبوالحسن العالی علیّ بن سائب
و قی اللهُ من کلّ المکاره عِرضَه   و ساحتَه من حادثات النّوائب

[یاراکباً]

یاراکباً نحو اللّوی مُقبلا   تجتابُ[1] بالعیس متونَ الفَلا
عُجْ[2] باللّوی حُیّیت من راکبٍ   فحیّ عنّی ذلك المنزلا
علّكَ مَن أهواه تَلقی هنا   فَسَلْه عن حالی لماذا سلا[3]
لئن تُسائل شجواتِ اللّوی   وکلّ رَبْع ثَمّ رَهْنُ البِلی[4]
أن لستُ أقضی حقّ أهل الهوی   تنطق بالحقّ فقالت: بلی

[أعدی عدوّی]

أعدی عدوّی من أحبّائی   اساتتی منه و احیائی
وَ جُنّتُه الجنّة لکنّها   توقِدُ ناراً بین أحشائی
ما تنطفی من صوب هَطّالةٍ[5]   تُذرِفُ مِنْ عینی وَطْفائی
وکیف لولا سحرُ عینیه أن   لا تنطفی النّارُ من الماء
أرعی سوادَ اللّیل لاینقضی اللّـ   ـیلُ و یرعی من سُوَیدائی
أمرضنی طرفُك لامَسّه   داءٌ ولا بَلٌّ من الدّاء

[فی المدح]
[۱۱ بیتاً]

یُمناه مسّت مرقَماً   والیمنُ یَتْبعُ مَسّه
خَدَمَتْه سبعةُ أبحر   یوماً تُقبّل خمْسَه[6]
لولم یُؤثّر لطفه الـ   ـمَعْسولُ لمّا مسّه
ما اصفرّ لونُ یَراعه   و بنانُ عیسی جَسّه[7]

۱. اجتاب البلاد: قطعها. ۲. عاج (ن) بالمکان: أقام فیه. ۳. فی الاصل: «حلا».
۴. فی الاصل: «البلا». ۵. فی الاصل: «ما تنطقی من صرب مطالة».
۶. الخمس: ضرب من برود الیمن. ۷. فی الاصل: «حسبه». جسّه: مسّه بیده لیتعرّفه.

فلكــم يُسوِّد كلمّا   أضحى يُسَوِّد[1] طِرسَه
أو يُطلق الأسرى به   فَعَلامَ يُؤثَــر حَبسَه
أوينْشُرُ المـوتى به   فَالِى مَ يَسكُن رَمْسَه
لاغَروَ منــه نثرُها   فالبحـــر همى[2] غرسه
يَجرى بكفّ سَمَيـدَعٍ   لازال يسمـع هَمْسَه
كلّ النّفوس تَودّلــوَ   تفدى جميعاً نفسَه
غَلَبت ثواقبُ رأيـه   بدرَالسّمـــاء وشمسَه

[في مدح الوزير ربيب الدّين]

[۳۹ بيتاً]

سلامٌ مثلُ أنفاسِ الخُزامَـى[3]   يَفُضّ ختامَها ريحُ النُّعامـى[4]
تُباكر روضَها سُحُبٌ بَــواكٍ   يرى في ثغر بارقها[5] ابتسامــا
يَفوحُ ثَـراه كافـوراً و مسكا   و ليس يفوح شيحاً[6] أوثُمامــا
سلامٌ مثــل ما يأتى حبيبٌ   يبشّر بالوصـال المستهامــا
و سيفُ الصّبح شِيمَ الى قِرابٍ[7]   من الظّلمـاء قارَبَ أن يُشامــا
سلامٌ كالمُـدام يَفوحُ مسكاً   ترى في جسم شاربهـا سلاما
وجدتَ اذا أصـابت بطنَ كفّ   شميمَ المسك من ظهرالسُّلامى[8]
يَطـوفُ بكأسهـا بدرٌ ظَلـومٌ   بغُرّة وجهــه يجلو الظّلامــا
على من هام في طلب المعالى   فأصبح بين أهليهـا هُمامــا
ربيب الـدّين مَـن فاق البرايا   وراق بجـــود[9] راحتـه الاناما
تَسنَّـم ذروة العَليــاء طفــلاً   فـدوّخهــا و مابلـغ الفطاما

۱. «يسوّد» في المصراع الاول من السيادة و في المصراع الثاني من السود. ۲. كذا في الاصل. و في اللغة: همى (ض) الماء أوالدمع: سال لايثنيه شيءٌ.
۳. الخزامى: عشبة طويلة العيدان، صغيرةالورق، حمراء الزهرة، طيبةالريح، فيها نور كنور البنفسج و ليس في الزهر أطيب ريحاً منه. ۴. النعامى: ريح الجنوب لأنّها في جزيرةالعرب أندى الرّياح و أطيبها.
۵. في الاصل: «بارمها». ۶. الشيح: نبت سهلي رائحته طيبة قوية، و هو كثير الانواع، ترعاه الماشية. و الثمام: واحدته ثمامة، نبت ضعيف لايطول. ۷. القراب: غمدالسيف و نحوه. ۸. السلامى: كلّ عظم مجوّف من صغارالعظام مثل عظام الأصابع.
۹. في الاصل: «يجود».

لــه شرفٌ عصــاميٌّ و مجـدٌ   توارثـه تَليـداً مـن قُدامـىَ[1]
ألاقــل للحسود مقـالَ صدقٍ   تُجَشّمُ نفسَك الـدّاءَ العُقامـا[2]
تــروم مــداه في نيل المعالى   رويدَكَ انّهـا صَعُبت مراما
تأخّر عن مداه فــلايسمّى   شجاعــاً كلّ من هزّ الحُسامـا
غــدا للملك ركنــاً مُستجاراً   فمـن آوى اليـه لن يُضامـا
هوالبحر الّذى يُرجى و يُخشى   فحدّث عن عُلاه ولا مَلامـا
ان استَمنَحتَه صـادفتَ عـزّاً   أو استعصمتــه ألفيتَ لامــا[3]
نلَــوذُ بـــرأيــه لمّا ألَمّت   خُطوبٌ تُرعِدُ الجيشَ اللُّها ما
له بـأسٌ اذا مــا شام سَيفــاً   يُغادرُ في جبيــن الدّهـر شاما[4]
اذا ما عَدّ أهلَ الجود مُثــنٍ   بجوديدَيه يَفتتــح الكلاما
رَضيع المكــرمات غذته طفلا   فلمّا أن نشا صاروا نَــدامـا
اذا مــا زُرتَــه طَلاّب[5] عــزّ   حسبتَ فِنـاءَه البيتَ الحــراما
سما فحمـا حمى شرفٍ و مجـدٍ   فشرّف مجـدهُ سامــاً و حاما[6]
جرى في كفّــه قلــمٌ عليـــه   أُمــورُ الملك تنتظـم انتظاما
يَـــراعٌ انّــه أبداً يُـــراعى   ظُباً عَضْبــاً و أجناداً عظامـا
يُزيلُ السّقمَ عن جسم الأعادى   يراعُ جسمُــهُ يشكـو السّقاما
نشا في بحر يمنـاه فأضحـى   لذلك تنثـر الدّرّ التُّؤامــا[7]
يَذودُ بنابــه اِن نابَ خَطبٌ   مُلِـمّ يُعجزالسّيفَ الهُـذامـا[8]
ألا يا فرعَ دوحـةِ أرض مجـدٍ   سَما فوقَ السّماء فَلـن تُراما
اذا ذُكِـرَ الكلامُ بطيب عِـرْقٍ   فأنتَ هنــاك أوفاهم سهامــا
أمــا و حيــاة رأسك و هىَ منّى   يميـنٌ لا أخاف بهـا أثامــا
قــد استمسكتُ منك بحبــل وُدّ   قديـم ما وجدت لـه انفصامــا
لوانّ الدّهـرَ هَنأنى مرامـــى   و ملّكنـى لمـا أهوى الزِّمامـا
لكُنتُ بظلّ مجـدك مُستجيراً   أُعلّلنى السّلامَـةَ و السّلامــا

۱. القدامى: جمع القديم و القدام، خلاف الحديث.
۲. داءٌ عقام: لا يبرء منه. ۳. ألّلام: الشديد من كلّ شيء. ۴. الشام جمع الشامة: الخال أى بثرة سوداء في البدن حولها شعر، أثر أسود في الارض، نكتة القمر و هى الكلف الذى فيه.
۵. الطلاب: الكثيرالطلب. ۶. سام و حام: ابنا نوح (ع). ۷. التؤام جمع التّوءَم، يقال: هماتوءمٌ و هما توءمان. ۸. الهذام: السيف القاطع.

ولكن ليس دهرى طوعَ أمرى   ولو تركَ القَطا ليلاً لناما[1]
فَخُذها انّها حوّاءُ بكرٌ   يروقك كلّما حطّت لِثاما
مبشّرة بنُعمى كلَّ يومٍ   و بُشرى تستمدّ لك الدّواما
فَعِش ما دامت الافلاكُ تَجرى   و ما بلغت أهِلّتُها التّماما

[فی مدح الصاحب الصدر مکین الدین]

[۵۲ بیتاً]

شوقى اذا هبّ نسيمُ الصَّبا   يزدادُ مِن ذكرِ عهودِ الصِّبا
و يَطرَبُ القلبُ الى معهدٍ   بالمُنحَنی[2] كان لنا ملعبا
ان كان قد أجدب رَبْعٌ به   فالدّمعُ قد صيّره مُعْشِبا[3]
أبرقت[4] العينُ لعلّى أرى   من نحوه برقاً ولو خُلّبا[5]
ان لاح لى برقٌ فأهلاً به   أونسمت ريحٌ فيا مرحبا
أُنشدكم باللّه يا مرحباً   مِن الصَّبى قلبى اليهم صَبا
سَلوا نسيمَ الرّيح عنّى سَلوا   فهو أبى و اللّه أن يكذبا
هل شَمّ يوماً بَعْدَ هجرانكم   من زفَراتى نَفساً طيّبا
سَقياً لعهدٍ لم أكن ذاهباً   فيه سوى دين الهوى مذهبا
القلبُ فى عقد إسار الهوى   والعيش مشغولٌ بحلّ الحُبَى
فؤادُهُ عوّده حُبكم   طفلاً فأمسى فَودُه[6] أشيبا
فلا رأى من وصلكم طائراً   ولا ابتغى من حبكم مَرعبا
دعا خليلىّ ملامى [و] ان[7]   ابيتُما أن تَدَعا فاعزُبا[8]

۱. قال الميدانى فى مجمع الامثال: «لوترك القطا ليلاً لنام — نزل عمروبن مامة على قوم من مراد فطرقوه ليلاً، فأثاروا القطا من أماكنها، فرأتها امرأته طائرة، فنبّهت المرأة زوجها، فقال: انّما هذا القطا، فقالت: لوترك القطا ليلاً لنام. يضرب لمن حمل على مكروه من غير ارادته.
و قال المفضل: أول من قال ذلك حذام بنت الريان و ذلك أنّ... (الى آخر ما قال مفصّلا)».
و قد ترجمها ملخصاً رشيدالدين الوطواط فى كتابه لطائف الامثال (ص ۱۷۸).
۲. المنحنى اسم موضع ذكره البغدادى فى مراصد الاطلاع.   ۳. المعشب: ذوالعشب، الكثيرالعشب.
۴. فى الاصل: «أبرق».   ۵. الخلّب: السحاب لامطرفيه فكأنّه يخدع، البرق الخلّب و برق الخلب: الذى يكون فى سحاب خلب.
۶. فى الاصل: «فوره».   ۷. فى الاصل: «ملامى ان».   ۸. فى الاصل: «فاغربا» بالغين المعجمة والراء المهملة و ليس بصحيح، اذهو من: عزب الشئ يعزب عزوباً: بعد و خفى.

ولا يغرّ نكّما أنّنى   أطاع سمعى ففؤادى أبا
حُبّبَ و اللّه الىّ الهوى   كالجود و العلياء قدحبّبا
الى مكين الدين ذى[1] همّةٍ   تَروم من فوقِ السُّهامطلبا
الصّاحب الصّدر الّذى صدره   كالبرّ أوكالبحر أو أرحبا
فهو لمَن أظلم بدرُ الدّجى   و كفّه الغيث لمن أجدبا
تَشعّبُ صدرَ الملك آراءه   فلم يُحاول غيره مَشعّبا
أدرك شأوَ المجد حتّى عَلا الـ   ـغاربَ منهُ و امتطى المنكبا
هو الّذى قام لنيل العُلى   فراضَ منه كلّ ما استصعبا
ما روضةٌ غنّاءُ مَشمولةٌ   مسكيّةُ الرّيح بأعلى الرّبى
تُرجِى الى حافاته سُحرةً   ريحُ النُّعامَى عارضاً صيّبا
تَنفى الصّبا عنه القَذى اذ غدا   يخامر الجثجاثَ و الزّينبا[2]
ثمّ غدا الصّبحُ بأنواره   يكشف عن صفحتها الغَيهَبا
يوماً بأجلى منه خُلقاً ولا   أحسنَ منه لا ولا أطيبا
كأرقمٍ فى كفّه مرقمٌ   يُردى الأعادى نابُه لانبا[3]
يفرى الى المشرق طَوراً به   و تارةً يحمى به المغربا
ناظمُ مايُعيى الظُّبَى[4] نظمَهُ   و ناظمُ ما نثرته الظُّبَى[5]
منشأه البحرُ فلوينثر الـ   ـدّولؤ من فيه لما أعجبا
أخرسُ الاّ أنّه ناطقٌ   يُظهرُ عن أسراره مُعْرِبا
يَعومُ كلّ العَوم فى ظلمةٍ   و من ضياءٍ يبتغى سَبسَبا
مستعذَبٌ ما مجّ من ريقه   و مستقاهُ ليس مستعذبا
يجرى سريعاً لردًى للعِدى   ولِلأحبّاء ببذل الحبا
فى كفّ بَسّامٍ بَعيدِ المدى   أبدع فى الجود اذاما حبا
كلّ ملمٍّ عافَ إمامه   مراجع من فَوره أخيبا

۱. فى الاصل: ذوفالمتن مبنىّ على القطع كماقال ابن مالك فى باب النعت:
«و ارفع او انصب ان قطعت مضمرا   مبتدءاً أوناصباً لن يظهرا».
۲. فى الاصل: «الزن بنا» و الزينب: شجر حسن المنظر طيب الرائحة.
۳. قوله: «لانبا» جملة دعائية من قولهم: نبا السيف عن الظريبة أى كلّ و ارتدّولم يمض، و نبا السهم عن الهدف أى قصر و لم يصبه.   ۴ و ۵. فى الاصل: الظبا.

هوالكريم الألمعيّ الّذی

انْ سُرّ یوماً بالغنی کاسبٌ   یریک ما جمّ و ما غیّبا

عمّت مَساعیه فاحصاؤُها   فصیّر الحمدَله مَکسبا

یا أیّها الصّدر الذّی مُذنَشا   یُعیی علی المطری و لو أسْهَبَا

لئن سَعی ذو همّةٍ فی العُلی   أصبح فی اُفُق العلی کوکبا

سَبَتْ أیادیک قلوبَ الوری   فصرتَ فی نیل العُلی مُغرِبا

شَوقی الیکم شَوقُ ذی غُلّةٍ   فاجعل أعادیک أیادی سبا[1]

أو بَکدٍ اُمْسکَ عنه الحیا   یَرتادُ من کلّ المنی مَشربا

أومعدم جَدّبه فقرُه   فاستنزل الغیث لِکی یُعشبا

أومُدنِفٍ اُلبس ثوبَ الضّنَا   فسوّلته النّفس أن یتربا

أتعبنی حملُ صروف النَّوی   فهمّه الأکبرُ أن یسلبا

عوّقنی الدَّهرُ و مَن ذا الّذی   فاذکر حزیناً بالنَّوی مُتْعَبا

أنتَ المُنی والله لکنّها   صادف عمّا عاقه مهربا

دامت لک الأیّامَ منقادةً   أبت صروفُ الدّهرِ الاّ الابا

فَجَفْنُ حسّادک منه بکی   تأتی بما تهواه بل أعجبا

لاهَبّ مَن عاداک مِن رَقْدَةِ الـ   وزندُ أعداءک عنه کبا[2]

ـغفلةِ ماهبّ نسیمُ الصَّبا

[فی مدح امین الدّین]

[۴۹ بیتاً]

ملامَک انّ لی قلباً أبیّاً   یعالج فی الهوی صبراً عَصیّا

و کیفَ و کلّما أظهرتَ لوماً   سمعتُ من الهوی و حیاً[3] خفیّا[4]

و هل یَنحیَ ملامُک قلبَ صَبٍّ   اذا کان الغرامُ له نجیّا

لقد أفْرَیْتَ[5] أحشائی بِبَلوی   کأنّی مبدعٌ یَفری الفریّا[6]

۱. فی المعجم الوسیط: «وفی المثل: تفرقوا أیدی سبا، و أیادی سبا: ضرب بهم المثل فی التفرق، لأنّه لما غرق مکانهم و ذهبت جناتهم تبددوا فی البلاد، فأخذت کلّ طائفة منهم طریقاً.» والنصب فی مفعولی «جعل» لم یظهر لرعایة وزن الشعر.

۲. کبا (ن) ت النار: غطاها الرماد و الجمر تحته.   ۳. فی الاصل: «وحیا».

۴. فی الاصل: «حفیا». و الحفی: المکثر السؤال عن حال الرجل، الملحّ فی سؤاله، العارف الشیء حق معرفته.

۵. أفری الشیء: قطعه و شقّه.   ۶. الفری: العجیب. یقال: فلانٌ یفری الفری أی یأتی بالعجب فی عمله. و فی القرآن الکریم: لقد جئت شیئاً فریا، أی شیئاً یتحیر فیه و یتعجب منه.

أهیمُ[1] بحبّ ظَبْیٍ فیه ضعفٌ   و فی صید الأُسود یری قویّا

ولا یحنو[2] علی العُشّاق یوماً   و یصنع من قدودهم الحَنیّا[3]

تَهادی[4] فی لِداتٍ من ظِباءٍ   تُغادرُ کلَّ ذی رشدٍ غویّا

رشیقُ القدّ یَرْشُقُنی بِسَهْمٍ   أری فی وقعه قتلاً وَحیّاً[5]

یسوّی من لواحظه سهاماً   و یُبدی من حواجبه قسیّا

غرستُ الحبّ فی قلبی ولیداً   و من عینی جعلتُ له سَقیّا[6]

ألا أعجب بقلبٍ لیس یَبْقی   و یبقی غرسُه غَضّاً طریّا

و هل أنا عنه فی کِبَری بسالٍ[7]   وقد عُوّدتُ فی مهدی صبیّا

شکوتُ الیه بثّی و اکتئابی   فأطرق من تحیّره مَلیّا

فقال اذا ادّعیتَ[8] العشقَ صدقاً   فکیف تکون من شجوٍ خلیّا

تذلّل للهوی جِدّاً و شَمّر   لوجدک و اهجُر العیشَ الرّخیّا

فآیة ذی الهوی لیست سوی أن   یکونَ لحبّ من یَهوی شقیّا

فکم من مدّعٍ ما لیس فیه   یرومُ لنفسه درجاً علیّا

وکم من معضلٍ أعیا البرایا   غدا یدعو أباحسنٍ علیّا[9]

لِیَذْکر فضله أو فَلْیَزُرْهُ الّـ   ـذی یبغی جواداً ألمعیّا

تَجد من ذکره طرباً نجیّا   و من ألفاظه رُطباً جنیّا

أقِم بجنابه تَرَ خیرَ مثویً   و زُرْهُ تَجِدْ کریماً أرْیَحیّا

کأنّ رُواءَه[10] بدرٌ منیرٌ   تغشّی نورُه الغسقَ الدَّجیّا[11]

یَظَلّ بحمل أعباء المعالی   زکیّ القلب مضطلعاً[12] مَلیّا

اذا ما الْحَلْیُ زانَ النّاسَ أضحت   مناقبُه علی الدّنیا حُلیّا

ذَراه لِلْعُفاة[13] محطّ رَحْلٍ   اذا حلّوا به اختاروا ثویّا

۱. هام (ض) هیماً و هیماناً: اذا أحبّ المرأة.   ۲. فی الاصل: «لحیوا».

۳. فی الاصل: «و نصنع من قدورهم الجبیا».   ۴. تهادی الرجل تهادیاً: مشی وحده مشیاً غیر قوی متمایلاً. یقال: جاء یتهادی بین اثنین: أی مشی و هو یعتمد علیهما فی مشیته.   ۵. الوحی: السریع العجل.

۶. السقی: السحابة الشدیدة المطر.   ۷. السالی اسم فاعل من سلا الشیء (ن): نسیه.

۸. فی الاصل: «دعیت».

۹. اشارة الی قول عمربن الخطاب: «قضیة ولا أباحسنٍ فیها».   ۱۰. الرواء: حسن المنظر، ماء الوجه. یقال: رجلٌ له رواء.   ۱۱. الدجیّ: المظلم.   ۱۲. اضطلع: قوی. و المضطلع: القوی.   ۱۳. العفاة جمع العافی: کل طالب فضل أورزق. یقال: کثرت علی الکریم عافیته، أی سؤّاله و طالبو فضله.

و مَن ألقى الرِّحال بشطِّ بحرٍ   فلا عجبٌ أن احتقر الرَّكيّا[1]
سرى لنداه فى الآفاق ذكرٌ   فكلّ الناس يدعوهُ سَريّا[2]
و سافر فى البلاد عُلاه حتّى الـــحُداةُ بذكره تحدو المطيّا
هوالنّدبُ[3] الكريمُ و ماسِواه   متى تَدَعِ الكريمَ يكن دَعيّا
تلَمّلِ فى أناملـه يراعاً   يروعُ[4] به الحُسامَ المَشْرفيّا
صموتٌ ماله نطقٌ ولكن   بكى قسٌّ[5] له حصَراً و عيّا
بكى فى الطِّرسِ فابتسمت رياضٌ   تُرى الوَسميّ[6] و اجتلت الوليّا
جرى بالضعف منه الذكرُ لكن   يَغُرُّ بضعفه البطلَ الكميّا
وردّ صريرُه صولَ الأعادى   فخرّوا ساجدين له بُكيّا[7]
كوى بالنّاب قِرْناً مُسْمَهِرّاً[8]   متى يَسْطو و ناب السّمهريّا
ولسْتَ تَرى له سيفاً صقيلاً   ولا أحْسَسْتَ صوتاً جَهْوريّا
جَرى فى كفِّ أروعَ ذى سَماحٍ   يُصيِّر كلّ ذى فقرٍ غنيّا
أعدّ الدّهرُ منه لكلّ خطبٍ   مُلِمّ بالورى شهماً[9] ذكيّا
يقول الصّبحُ غدوةَ كلّ يوم   هنيّاً عيشُ زائره هَنيّا
يحلّ به أخو[10] فقرٍ غدوّاً   و يرجع مُثرياً عنه عَشيّا
أعاذله على بذل العطايا   لقد كلّفته شيئاً فَريّا
وَ مَن يسطيع ردّ الصبح يوماً   الى أقصى غياهبه جَليّا
أيا مَن ذكره شرفٌ و فخرٌ   لذكراهُ وكنتَ به حَريّا
تُسامى الشّهْبُ نورَالشّمس فخراً   اذا ما كنتَ أنت له سَميّا
أمين الدّين و الدّنيا جميعاً   و نفسى و الا قاصى و الدّنيّا

١. الركى جمع الركية: البئر ذات الماء.
٢. السريّ: صاحب المروءة فى شرف أوالسخاء فى مروءة، و هو المأخوذ من السراة أى الارتفاع و العلو، السيد الشريف السخى.
٣. فى الاصل: «البدن». و الندب: السريع الى الفضائل، الظريف النجيب.
٤. راعه الامر (ن) روعاً: أعجبه.
٥. هو قسّ بن ساعدة الخطيب الجاهلى المعروف الذى يضرب به المثل فى البلاغة و الحكمة و الموعظة الحسنة. وكان يعظ القوم فى سوق عكاظ.
٦. فى الاصل: «الوسماء». و الوسمى: أول مطر الربيع.
٧. مأخوذ من القرآن الكريم: اذا تتلى عليهم آيات الرحمن خرّوا سجدا و بكيا (آية ٥٨ من سورة مريم).
٨. اسمهرّ: اشتد و صلب، اعتدل كالرمح. و السمهرى: الرمح الصلب.
٩. الشهم: الذكى الفؤاد، السيد النافذ الحكم.
١٠. فى الاصل: «أخا».

بعَوْدكَ ــو هو أحمدُ كلّ عَوْدٍ   سليم العرض محموداً نقيّا
أتمّ اللهُ نعمتَه علينا   بِعَودك ياله عَوداً شَهيّا
و آتانا بطيب العيش فتحاً   مبيناً مثلَ ما آتى النّبيّا
حَباكَ اللهُ ربّ الخلق طُرّاً   على رَغْم العدى عَيشاً رَضيّا

تمت [ال] أشعار العربيّة
بعون الله تعالى و حسن توفيقه
والصلوة على نبيّه محمّد و آله أجمعين

اشعار فارسی

[در مدح اتابک مظفرالدین اوزبک]

[۴۹ بیت]

کار ملک و دین بحمدالله ببالا می‌رسد ‌ ‌ ‌ رایت اسلام بر اوج ثریّا می‌رسد

امن و عدل از سروری گردن بگردون می کشد ‌ ‌ ‌ فتنه و بیداد را افغان بجوزا می‌رسد

لشکر فتح و ظفر بینم پیاپی هر کجا ‌ ‌ ‌ رایت منصور شاهنشاه والا می‌رسد

تاج اسلام آفتاب خسروان آن کز شرف ‌ ‌ ‌ در علو با آفتاب او را محاکا می‌رسد

ازبک عالی گهر کز روی تعظیم و جلال ‌ ‌ ‌ درگهش را فخر بر چرخ معلاّ می‌رسد

آن شهنشاهی که عدلش نور خورشید آمدست ‌ ‌ ‌ کش اثرها هم بخشک و هم بدریا می‌رسد

وان شهنشاهی که از آثار جود و همّتش ‌ ‌ ‌ حظّ اوفر هم به پیر و هم به برنا می‌رسد

آنکه هرساعت بسمع هاتف حکمش صدا ‌ ‌ ‌ از جوانب هم سمعنا· هم أطعنا می‌رسد

آنکه فیض فضل و تأیید و ظفر زی حضرتش ‌ ‌ ‌ هر زمان از حضرت ایزد تعالی می‌رسد

جود دستش کان و دریا را بیغما می‌دهد ‌ ‌ ‌ صیت عدلش تا بحدّ چین و یغما می‌رسد

رسم بیداد از جهان برداشت پس گویی چرا ‌ ‌ ‌ عقل را وقتی هنوز آفت ز صهبا می‌رسد

آرزوی همسری با درگهش کرد آسمان ‌ ‌ ‌ عقل گفت او کیست کورا این تمنّا می‌رسد

محض نادانی نور این آرزو از وی ولیک ‌ ‌ ‌ هر زمان زو محنتی دیگر بدانا می‌رسد

درگه شه ملجأ آزادگان عالمست ‌ ‌ ‌ سروری بر آسمان درگاه او را می‌رسد

گر زرشک رای او غبنی رسد خورشید را ‌ ‌ ‌ رای او را زان چه بیش و کم بهل تامی رسد

بر زمرّد آن بود کو چشم افعی بر کند ‌ ‌ ‌ زان حسد او را چه غم گر غم بمینا می‌رسد

آنچه روز بزم جودش با موالی می کند ‌ ‌ ‌ وانچه روز رزم از تیغش باعدا می‌رسد

نز جفای چرخ اخضر آن تعدّی می‌رود ‌ ‌ ‌ نز وفای سعد اکبر آن مواسا می‌رسد

اوست دارای جهان کش از زمیراث و کسب
عدل کسری فرّ خسرو ملک دارا می‌رسد

خانهٔ اعظم اتابک را بدو هر روز و شب
نوبنو اقبال و عزّی آشکارا می‌رسد

بخشش حاتم ورا چون می کند آهنگ بزم
فرّ افریدون ورا چون روز هیجا می‌رسد

عهد میمون ورا برعهد شاهان سلف
بیشی آمد گرچه خود اکنون بمبدا می‌رسد

ازپس پیغمبران بود احمد مرسل ولیک
آدم از بهر وجود او بحوّا می‌رسد

خوشترین عهدیست عهد دولت میمون او
آخر خوان خورش نوبت بحلوا می‌رسد

هر کجا بر مقصدی عزمی مصمّم شد ورا
گفتنی[1] موسی بکوه طور سینا می‌رسد

نیست استحقاق شاهی جز ورا از خسروان
گر بشاهان خسروی کسبا و ارثا می‌رسد

فتح ضمّ شد با عنان او چه غم باشد ورا
گر شکوه دشمنش تا چرخ اعلا می‌رسد

پیش کس وقعی نباشد آتش دجّال را
چون وثوق آمد که مهدی با مسیحا می‌رسد

دشمنش بر تخت خود گه گاه صفرا می کند
وانگهی کارش از آن صفرا بسودا می‌رسد

اوچو مهرست و هر آن کو در سواد عالمست
مر ورا سودای مهرش تا سویدا می‌رسد

هر زبانه کاتش تیغش زند در قلب رزم
شعله‌اش سوزنده تا در قلب دریا می‌رسد

سهم تیغ او عدو را می‌رباید جان ز دور
تا نگویی تیغ او تنها به تن‌ها می‌رسد

دشمن مالست و دشمن مال‌دست و تیغ او
وین دو دایم رأفت و آفت هویدا می‌رسد

دشمن است و دوست اندر مالش و مالش مدام
[بهر] این را زاری آن را زرّ و کالا می‌رسد

هم بخالق شکر او هم زی خلایق نعمتش
روز روشن تیره شب پنهان و پیدا می‌رسد

ای عطابخشی که ازجود دو دستت روز و شب
اهل هفت اقلیم را آلا و نعما می‌رسد

خود نه تنها مردم از جود کفت با بهره‌اند
کز توشان نعمات بی‌نقمت مهنّا می‌رسد

این چه نعمتهاست یارب کز حسامت روز رزم
بی توالی نوبنو زی وحش صحرا می‌رسد

دولت و ملکت باستحقاق یزدان می‌دهد
بد سگالان را ازین دولت تماشا می‌رسد

خسروا داعی دولت را دعای دولتت
بر زبان مفرد و بر طبع تنها می‌رسد

در دعای تست هر مویی زبانی بر تنش
وز ملک آمین و تحسین گاه انشا می‌رسد

چون کند مدح تو انشا جان فزاید همچنانک
وامق دلداده پنداری بعذرا می‌رسد

دارد از گردون دون‌پرور شکایتها بسی
زانکش از وی زخمهای بی‌محابا می‌رسد

پر هنر پیوسته در صفرا و در سودا ازوست
بی‌هنر را زو همه صفرا و بیضا می‌رسد

۱. اصل: «گفتنی».

می‌زند بر رقعهٔ حسرت ورا شه رخ بسی
نی که شهماتش بپایی پیل بالا[1] می‌رسد

ملجأ او درگه میمون تست از جور دهر
ترس دور افتد ازآنکس کو بملجا می‌رسد

حامی او همّت عالیّ میمون تو بس
ختم اولیتر چو شرح حال اینجا می‌رسد

تا سه‌فرزند جهان را پرورش درحکم حق
دایم از چار امّهات و از نُه آبا می‌رسد

تا ابد حکم تو بر هر شارِده[2] بادا روان
نظم از بیم ملال اینجا بمنها می‌رسد

[در مدح خسرو مظفرالدین اوزبک]

[۶۴ بیت]

ای عارض و لب تو رشک بهشت و کوثر
از عرض طرّهٔ تو باطیره مشک و عنبر

همچون خم چلیپا زلف تو کفر پیرا
همچون دم مسیحا لعل تو روح‌پرور

رخسار چون گل تو گرچه نهاد خارم[3]
صد نوبر است جان را زان قدّ چون‌صنوبر

در دار ملک خوبی خطبه بنامت آمد
در دار ضرب رویم عشقت چرا زند زر

دل هست تنگ و غمها د روی فراخ ازآن‌سان
کاندر دهان تنگت خروارهای شکّر

درچشم من خیالت رست آنچنان که گویی
برطرف جویباری سرویست تازه و تر

از بهر صید دلها وز بهر بند[4] جانها
زلفت ز مشک و عنبر زنجیر کرد و چنبر

زنجیر از پی داد آویختند وقتی
بهر ستم چرا کرد آن طرّهٔ ستمگر

خطی‌است عارضت را زیبا و خوش ولیکن
افسوس اگر نبودی خطّی چنان مزوّر

آیینه‌ایست روشن آن عارض منقّش
بنموده عکس زلفت مانند خط بدو در

خوش نکته‌ایست یعنی از بهر قوت وقوّت
بیمار را مُزَوَّر[5] بس لایقست و درخور

دادی زمان که یک‌شب کامی دهم دلم را
جانم رسید برلب زین وعده‌های بی‌بر

عمرم بغم سرآمد عیشم به تیرگی شد
تا شد چو روز روشن کان عشوه بود یکسر

بردی بجور و خوبی‌گوی از بتان گیتی
چون شه بعدل ورادی از خسروان دیگر

کشورستان عالم اقلیم‌بخش اعظم
بهرام دشمن‌افکن خورشید سایه‌گستر

۱. در برهان قاطع گفته: «پیل بالا با بای ابجد بر وزن میرلالا: توده و خرمن کرده و بسیار را گویند، و کنایه از بلند و عظیم‌جثه هم آمده است».
۲. شارده بر وزن فاعله: سرکش و نافرمان و رمنده.
۳. در برهان قاطع گفته: «خار نهادن معروف است و کنایه از نافرمانی و جفا کردن هم هست».
۴. اصل: «قند».
۵. در بهار عجم گفته: «مزوّر و مزوّره بالتشدید: طعام بی‌گوشت که اسفناج و گشنیز و امثال آن در آن کنند و بخورد بیمار دهند. ملاطغرا:

جوهری بیمار عرضی می‌توانی بشدن
سبزیی گر از زمرّد در مزوّر میکنی».

تا کی زخواب نوشین ای ساقی سمنبر
آواز نوش دو ده از خواب سربرآور

این تیره خاکدان را جز بادنیست حاصل
در جام روشن افکن آن خام همچو آذر

دی رفت و کار فردا ماندست در مشیّت
امروز کاندر اوبی درکام دل بسر بر

هردم که بگذرانی در لذّتی و عیشی
گرزانکه هوشمندی آن دم زعمر مشمر

گاورس[1] زر برون کن ازخم کهمرغ شبگیر
از بهر لجّهٔ نور آورد بیضه در پر

با پیکر پیاله جز روح[2] می نزیبد
زیرا ندارد آبی بی‌روح هیچ پیکر

غم کیست دشمن تو، می چیست دشمن غم
چون مرد اسیرغم شد نگزیردش ز غمخور

هنگام صبح می‌کش از دست ساقی‌خوش
بامطربی خوش‌الحان بربانگ عودومزهر[3]

هرچند شرع و دین شد منکر برین سخنها
گویند تا کی آخر زین گفته‌های منکر

دادم جوابشان من کاین رخصه نیست الّا
در بزم شاه عادل بر پادشاه صفدر

خسرو مظفرالدّین ازبک که هست او را
قیصر کمینه بنده خاقان کهینه چاکر

درعدل گستریده اندر جهان کشودن
هم جایگیر کسری هم ثانی سکندر

در عدل همچو کسری مشهورهفت گیتی
در ملک همچو دارا دارای هفت کشور

از چار حرف نامش معلوم می‌شود کو
بر چارحدّ عالم فرمان دهد سراسر

چون بازگیرد از هم شهپر همای عدلش
با باز انس گیرد هم کبک و هم کبوتر

بر کین بدسگالش مهر سپهر روزی
سر بر نزد ز مشرق الّا کشیده خنجر

ای آنکه دست قدرت دردست ملک ودولت
برفرق آفرینش بنهاد چون تو افسر

ای گرد موکب تو وی نعل مرکب تو
این طوق گردن خان وان کحل چشم قیصر

درحرف خنجر توکسر عدوست مدغم
در نصب رایت تو فتح است ونصر مضمر

تا خطبهٔ ثنایت خواند بشرح کیوان
درشش جهت نهادست این هفت پایه منبر

کوس تو رازگفته درگوش هفت گردون
رمحت سنان نهفته در چشم هفت اختر

صاحب نظر چو بیند خوش منظر توگوید
این عقل بین مجسّم آن روح بین مصوّر

ازفرط عدل تو دین با پهلوییست فربه
وز فیض جود توکان باکیسه ایست لاغر

چون کرد عزم جنبش بحر محیط جودت
تا فقر دیدگان را فیضش کند توانگر

سین سکون نگردد پیرامنش وگر خود
ملّاح زورق او دارد زکوه لنگر

۱. در آنندراج گفته: «گاورس به‌فتح واو و سین مهمله، فارسی، غله‌ایست، به‌فارسی ارزن و به‌هندی چینه نامند». ۲. در اصل چنین است، و شاید راح باشد به‌معنی شراب. ۳. مزهر به‌کسر میم و فتح هاء به‌معنی عود است. درمنتهی‌الارب گفته: «مزهر کمنبر چوبی که بدان می‌زنند و می‌نوازند».

گوهر همه ز دریا خیزد ولیک تیغت
دریای خون براند از چشمه‌های گوهر

روزی که روی میدان دارد زخون گردان
گاهی قبای گلگون گاهی نقاب أحمر

از بیم نوك نیزه ازسهم زخم ناوك
نبود قراب خنجر الّارقاب و حنجر

از بیم کرده دلها از سینه‌ها تبرّا
وز سهم گشته جانها با حلقها محاور

چون سرشمارگردد از نیزه سطح گردون
چون خارپشت گردد از نیزه خطّ محور

تا حشرگاوماهی زیر زمین نماند
هم شکل [گاو] برتن هم نقش میخ برسر

آن روز دشمن تو از تیغت آن ببیند
کان ذوالحمار[1] دیدست از ذوالفقار حیدر

گر خود نباشد الّا بیش ازقضاش هیبت
ور خود ندارد الّا بیش ازستاره لشکر

روزی که بهر عشرت آهنگ بزم داری
نظّاره زیبد آنجا سکّان هفت منظر

بر عرصهٔ بساطت شاهان کار دیده
در خدمت سریرت خوبان یاسمن بر

بر کف نهاده صهبا ترکان روس و یغما
بربر نهاده بربط خوبان چین و بربر

از نور روی ساقی تشویر خورده رضوان
وز رنگ و بوی باده در رشک مانده کوثر

باده چو روی ساقی غم کاه و شادی افزا
ساقی چو طبع باده اندهزدا و غم بر

ای دیده گر ندیدی دریا میان زورق
در بزم شاه بنگر می در میان صاغر

شادی نگر بعالم با هفده خصل عذرا[2]
انده بزن[3] بگیتی چون مهره در ششدر[4]

درجود اگرچه دستت همواره دُر فشاند
لیکن بود در آن روز ازمهر درفشان تر

شاها اگر چه **داعی** از دست‌بوس میمون
محروم شد چو خفّاش از نور چشمهٔ خور

۱. در منتهی‌الارب در مادهٔ حمر گفته: «ذوالحمار لقب أسود عنسی کذّاب که دعوی نبوّت کرده بود...». در تاج‌العروس در مادهٔ حمر گفته: «ذوالحمار هوالاسودالعنسی الکذّاب و اسمه عبهلة و قیل له الاسود لعلاط أسود کان فی عنقه و هو المتنبّی‌ءالّذی ظهر بالیمن کان له حمار أسود معلم یقول له اسجد لربک فیسجد له، و یقول له ابرك فیبرك». چنانکه در شرح حال اسود عنسی آمده، پیغمبر(ص) دستور قتل او را بمسلمانان یمن داد، تا آنکه یکی از ایشان او را غیلةً کشت، و قتل او یک‌ماه پیش از وفات پیامبر واقع شده است. بنابراین جنگی بین او و علی(ع) رخ نداده. لذا شاید کلمهٔ «ذوالحمار» در اصل «ذوالخمار» بوده است. درمنتهی‌الارب درمادهٔ خمر گفته: «ذوالخمار لقب اسب مالك‌بن نویرة، و اسب زبیربن عوّام در جنگ جمل، و لقب عوف‌بن ربیع بن ذی‌الرّمحین بدان جهت که در جنگ جمل معجر زن خود پوشیده کارزار کرده بود، و بسا کسان را نیزه زده، تا آنکه از هر کسی پرسیده شدی که تو را که نیزه زد؟ گفتی ذوالخمار». در تاج‌العروس درمادهٔ خمر همین مطالب را مفصل‌تر نوشته است، بهرحال تفصیل بیشتر این کلمه و تطبیق آن با شخص موردنظر به‌عهدهٔ خود اهل تحقیق است و دراینجا بیش از این ضرورتی ندارد.

۲. دربارهٔ «هفده خصل عذرا» درآینده توضیح خواهیم داد. ۳. اصل: «بدن».

۴. در برهان قاطع گفته: «مهره درششدر بودن: کنایه ازمحبوس بودن و عاجز شدن باشد».

اندر ضمیر روشن دارد سخن بمدحت
چون همّت تو عالی چون نعمت تو بی‌مرّ

گر باشدش قبولی در حضرت مبارك
هر دم بمدحت آرد از باغ طبع نوبر

زین‌سان سخن که گفتم اندر ثنا و مدحت
سحر حلال داند هر کو بود سخنور

تا صحن باغ وبستان از ابر و باد نیسان
گاهی بود منقّش گاهی بود معطّر

بادا بهار عمرت تا روزحشر تازه
برگوش وگردن او از ملك بسته زیور

عمرت مدید و کامل ملکت بسیط و وافر
ذاتت صحیح و سالم خصمت علیل و ابتر

هم سکّه را ز نامت هم خطبه را ز ذکرت
هرلحظه زینتی نو تا صبح روز محشر

[در مدح خسرو مظفرالدین اوزبك]

[۵۶ بیت]

ای رخ گلرنگ تو طیرهٔ باغ ارم
طرهٔ لعل لبت مهره و افعی بهم

خال تو تا نقطه شد بر سر نون خطت
بر من از آن نون و خط هیچ نگردد قلم

در غم خال وخطت کم غم وشادی ازوست
بی‌خودم از نیك و بد فارغم از خال‌وغم

عارض تو اطلسی است آتشی آبدار
صانع قدرت برو بافته مشکین علم

صبح و شب تیره را نیست بهم دوستی
شب نبود پایدار چون که زند صبح دم

عالم حسن ترا هر دو بهم جمع شد
از سر زلف و رخت مسکن شادی عدم

همچو جمال تو شد عشق از اندازه بیش
لیك ز جور و جفا هم نکنی هیچ کم

تیرگی روز من زان رخ روشن‌شناس
راستی کار من زان سر زلف بخم

گر شنوی ناله‌ام گویی از آنم چه باك
ور کنم از غم فغان گویی از آنم چه غم

مجلس از غم مراست روز و شب آراسته
گر سردرد دلیت هست برنجان قدم

از ستم و جور تست غمکدهٔ دل خراب
همچو ز تیغ ملك عالم جور و ستم

خسرو خسرو نژاد شاه مظفر که اوست
پادشه ملك بخش خسرو عالی همم

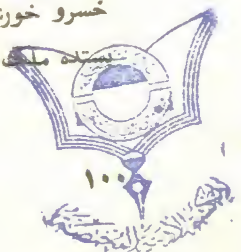
مهر ستاره هنر ازبك عالی‌گهر
همچو پدر نامور در عرب و در عجم

آن خلف دودمان چشم و چراغ کیان
خوانده ورا خسروان شاه و ولیّ‌النّعم

از سر اقبال و بخت وز ره میراث و کسب
کرد مسلّم جهان همچو فریدون و جم

خسرو خورشید رای مشتری ماه‌روی
فخر ملوك جهان پشت و پناه امم

بستده ملك ازشهان روزطعان و ضراب
داده بخواهندگان وقت سخا و کرم



دشمن او صیقلی است تیغ چو نیل ورا
چهرهٔ آتش‌فشان شسته بآب[1] بَقَم

گر هنرش بشمری وقت هنرپروری
دم‌مزن از چون‌وچند درگذر از کیف‌وکم

ای مدد ایزدت همدم اقبال و بخت
وی ظفر و نصرتت همره خیل و حشم

مهر اگر نیستی مسکن او آسمان
ماهی اگر نامدی منزل او قعریم

جود تو نگذاشتی روز سخا پروری
در کف خورشید زر بر تن ماهی درم

از کرمت زائران دیده فنون نعیم
وز نعمت سائلان یافته گنج نعم

در ره جود و سخا پیش کف راد تو
همدم یکدیگرند هر دو سؤال و نعم

آیت کسر عدو رایت مرفوع تست
زانکه همه فتح شد با سر تیغ تو ضم

روز وغا آفتاب روی کشد در نقاب
صعب شود زنده را دم زدن از موج دم

نوك سنانها کشد از نم خون سران
بر سپر مه نشان بر رخ گردون رقم

زهره ز بیم سنان سنگ شود در جگر
دل ز نهیب اجل خون شود اندر شکم

مهر از آن شرّ وشور برنکشد تیغ نور
صبح از آن بیم و ترس برنفرازد علم

مضغه شود ناشکیب زان وجل اندر رحم
طفل بشیر از نهیب روی نهد در هرم

کرده روان خطها تیغ بخون‌سران
زانکه بود نیزه‌ها در کف گردان قلم

بینی از انبوه مرد روی زمین پر ز شیر
یابی از انبوه رمح معرکه همچون اجم

صولت تو آن زمان با عدوت آن کنند
کان نکند با شکار حملهٔ شیر دژم

مجلس تو روز بزم چون شود آراسته
زیب ندارد بها[ر] قدر ندارد ارم

در هوس مجلست زهره نباشد عجب
گر کند آهنگ خاك بهر ادای نغم

آنت نکومجلسی دل شکر و جانفزای
رود و میش مفتتح عیش و طرب مختتم

کس نکند اندران روزمبارك نشان
نوحه مگر چنگ و نای ناله مگر زیر و بم

گشته ز نظارگان بزم پر از بت‌پرست
وز رخ خوش منظران روی زمین پرصنم

دل بشکر ریز می کرده نکاح نشاط
جان بسماع غنا داده طلاق الم

برده ز یاد همه لذّت رود و شراب
نام ثواب و عقاب یاد حدوث و قدم

کامد بوس شهان که ز درافشان شاه[2]
تا شد خاك زمین محترم و محتشم

۱. بقم به‌فتح باء و قاف درختی است که از آب آن در رنگرزی پارچه استفاده می‌کنند، و در عربی قاف آن را مشدّد می‌نمایند. در برهان قاطع گفته: «بکم بر وزن و معنی بقم است، و آن چوبی باشد سرخ که رنگرزان بدان چیزها رنگ کنند، و بقم معرّب آنست، و با کاف فارسی هم آمده است».

۲. در اصل این مصراع به‌همین شکل است، تصحیح آن میسّر نشد.

ای شده درگاه تو مقصد خلق جهان / زانکه بگیتی خود اوست جای امان چون حرم
عهد همایون تو اشرف کلّ العهود / عقل بدو کرده یاد خیر جمیع[1] القسم(؟)
صاحب جیش تراگفته فلک لاتخف / بخت ولیّ ترا گفته قضا لاتنم
فضل الیف دلت جود ندیم کفت / نیست ازینت ملال نیست از آنت ندم
رسم کرم در جهان از تو توان دید و بس / ورنه به بستانها نیز بروید کرم[2]
بندگی درگهت حبل متین آمدست / نیست بگیتی دگر بهتر از آن معتصم
طرفه نباشد گر از هیبت عدلت شود / باز نگهبان کبک گرگ شبان غنم
ای بجهان حکم تو همچو قضا ممتثل / وی شده فرمان تو همچو قدر مرتسم
بندگی از جان و دل داعی آن دولتست / بر لب او جز دعات می‌نرود لاجرم
گر شرف دست‌بوس می‌نشود روزیش / هست همه بر دعات روز و شبش مقتسم
کام دلش چونکه جز مدح وثنای تونیست / در دهن کام او نوش بود طعم سم
گر بخلاف مراد کرد بکنجی مقام / گنج دعا و ثنات هست ورا مغتنم
تا که بود عقل و نفس باعث هرنیک‌وبد / تا که بود جود و بخل داعی هرمدح‌وذم
باد ترا عقل کل پیشرو عزم و حزم / نصرت و فتحت مدام باخَوَل[3] و با خدم
خیل ترا پیشرو رایت امن و امان / خصم ترا جانستان لشکر نور وظلم

ترکیب‌بند

[درمدح مظفرالدین اوزبک]

[۶۸ بیت]

گلست عارض رخشندهٔ تو یاسمن است / که هم برنگ گل و هم ببوی یاسمن است
برنگ و بوی گل عارضت بشکل قدت / نه گل بود بگلستان نه سرو در چمن است
مرا شکست سر زلف توکه سرتاسر / همه‌گره‌گر هست و همه شکن‌شکن‌است
بزیر هر گرهش درمیان هر شکنش / قرارگاه دل دل شکسته‌ای چو من است
زچین زلف تو یغما دهد نسیم صبا / هر آنچه تعبیه در ناف آهوی ختن است

۱. اصل: «جمع».
۲. کرم بفتح کاف و سکون راء بمعنی انگور و درخت انگور و باغ انگور است. در اینجا به‌رعایت قافیه بفتح راء خوانده می‌شود. ۳. در اقرب‌الموارد گفته: «الخول جمع خولیّ — ما أعطاك الله من النعم و العبید و الاماء و غیرهم من الحاشیة، مأخوذاً من التخویل، و هو یستعمل بلفظ واحد للجمیع و ربّما قیل للواحد خائل».

ز زلف ساخته‌ای دام و دانه‌ای از خال / که نیست دانه ولی دام عقل مرد و زن است
غلام هندوی آن خال زنگیم که ورا / همیشه بردل و جان ترکتاز و تاختن است
مثال صورت آن زلف و خال در چشمم / مثال دیدهٔ یعقوب و بوی پیرهن است
بخون من خطی آورده‌اند هر دو ولیک / چه باك از آن نه بتوقیع خسرو زمن است

خدایگان جهان شهریار روی زمین
قوی کنندهٔ پشت هدی مظفّر دین

ز شادی است مرا در غم تو بیزاری / بسر نمی‌شودم بی‌رخ تو بی‌زاری
تویی و کام دل و روز ناز و نوشین خواب / من و فراق و شب دیر یاز و بیداری
زبس که‌دیده‌من گشت گرد لعل لبت / ببین که بر چه صفت می‌کند گهرباری
زبس که داشت می چشم مست تو دل من / کشد بمستی چشمت سپر زهشیاری[1]
ز عارض تو بدیدم سپید کاریها / کنون رسید بخط نوبت سیه‌کاری
عفاالله آخر زلفت که گه‌گهی میلی / کند بسوی وفا با همه نکوساری
بدید باد صبا راکه گرد او می‌گشت / بداد مایه ورا تا رود بعطّاری
برایگان چو منی را همی فروشی و من / ترا هنوز بجان میکنم خریداری
من و تراست مسلّم چنین خرید و فروخت / چنانکه خسرو آفاق را جهانداری

خدیو اعظم خورشید خسروان جهان
چو جدّ و عمّ و پدر شاه و قهرمان جهان

گه سخن چو ز شیرین دو لب شکرریزی / چه شورها که ز صاحب‌دلان برانگیزی
حریف عافیت آنکه بگوشه بنشیند / که تو ز خواب بعزم صبوح برخیزی
چه ترکتازکه زلف تراست بر دلها / ندید هندوکی کس بدان دلاویزی
چو طرهٔ تو نباشد فلك بدل شکنی / چو غمزهٔ تو نباشد قضا بخون‌ریزی
چرا چوگل ننماید لبت همه نرمی / چو خار چند کند غمزهٔ تو سر تیزی
نه آن بود همه‌کت غمزه دل‌کند مجروح / چنان سزدکه ز لب نیز مرهم آمیزی
چوصبح پرده‌دری‌چون‌شفق‌شوی‌خونخوار / چو مهر تیغ زنی چون سپهر بستیزی
نه‌رسم وعادت دلجوئی‌ووفاست چراست / ز عدل شاه جهانگیر می نپرهیزی

جهان‌ستان و جهان‌بخش چون سکندر و جم
سر ملوك عرب خسرو ملوك عجم

۱. اصل: «سپرده».

بحدّ مشرق و مغـرب رسیــــد فرمـانش
غلام گشت نُه افلاک و چار ارکانش

سکندر دوم آمـد که خاک درگه اوست
چنان عزیز که شد بنده آب حیوانش

نمـود شیر فلک ترس و رشک برد سپهر
ز شکل شیر بساط و ز طـاق ایـوانش

هرآنچه طول زمین است و هفت اقلیمش
هرآنچه عرض سپهراست و هفت میدانش

نه ملک آن سزد از بهر بخشش دستش
نه گوی این ز در التفات چـوگـانش

خری که ملک ورا خصم شد ز بدکیشی
بزارکشت فلک همچـو کار فرمانش

هرآنکه پـای ورا داد همچو دامن بوس
برآورید سعـادت سر از گـریبـــانش

چو همّتش کند آهنگ دفـع حادثـه‌ای
که کس ز غایت زرقی ندید پایـانش

چه اعتمـادکنـد بر سعـــادت انجـم
چه التفـات نماید بچرخ و دورانش

زمانـه از دل و از جان هوای او دارد
فلک متـابعت حکـم و رای او دارد

جهان بـه‌تیـغ‌ستانــی به‌تازیانــه دهی
برین صفت بـود آییـن و رسم پادشهی

ز تست بر سر اسلام تـاج قوّت و عــزّ
از آن نهـــاد خدا بر سر تو تـاج مهـی

هرآنکـــه بست قبا برخــلاف دولت تو
به‌بی‌سری بـرسد عـاقبت ز بی‌کلهـی

شب بــلا که مرآن را امیـد روز نبـود
بدولت تو بـدل شد بصبـح روز بهی

چو اخترند شهان بر سپهر دولت و ملک
بر آن سپهر تو مانند آفتـــاب و مهـی

هرآنکـــه کرد بگیتـی قبـول نشو و نما
و یا نهـاد پس ازکون روی در سَیهی

می وفـای تو نوشیـــد تا بنرگس مست
قبـای بندگیت بست تا بسرو سهـــی

سری کـه داد غروز خــلاف تو دهرش
بشیشهٔ تهــی اندود زانکـه بود تهی

کدام چشم که درملکت ازحسد نگریست
که نه سپیدی او گشت پردهٔ سیهـــی

موافـق تو ز اقبــال تاجدار آمد
سر مخالف ملک تو تاج‌دار آمـد

چـو آفتــاب جـلال تو روی بنمـایـد
بنـور عدل سواد جهـان بیــارایـد

چو خیــل عزم تو جوزا صفت کمر بندد
چو آفتــاب جهـان را بـه‌تیـغ بگشاید

بخاک پای تو بر آفتـــاب مـالد روی
اگر چه سر ز بلنـــدی بر آسمان سایـد

بنوروسایهٔ چهرت جهان چومستغنی‌است
ز مهر اگر نبود نور و سایه هم شاید

هرآن کسی کـه نظیـری کند ترا اثبات
ز روی جهـل بگـل آفتـاب اندایـــد

فضیلتـــی که بر انجم از آفتـــاب آمـد
ز نور رای تــو بر آفتـــاب می‌آیـــد

جهـانیان بـوجـود تـوانـــد آسوده
ز آفتـاب همـه نیک و بد بیـاسایـد

نتیجـهٔ گهر تیغ تست عـــدل آری
ز آفتـاب همـه نور و روشنـــی زایـد

ترا چه مدح کنم وصفت ازچه سان گویم
چو آفتاب بگفتـی دگر چـه دربایـــد

تراست از همه شاهان و خسروان جهان
سخـای حاتـم‌طائی و عـــدل نوشروان

شهـا بزیر نگیـــن تو هفت کشور بـــاد
مطیع امر تو نُه چرخ و هفت اختر باد

چو آفتـــاب جهـــانتـــاب چتر میمـونت
چنانکـه نور فزایست سایه گستر بـــاد

قضا کـه چرخ بزیـر فلک مسخّر اوست
ترا بهـر چه بـود کام دل مسخّر بـــاد

چو کعبـه قبلهٔ آمال گشت خاک درت
همیشه نُجح مقاصد ز خاک آن در باد

همیشه تا بد و نیک روز و شب گـذرد
شبت زشب به و روزت ز روز خوشتر باد

همیشه تا که بهر بزم صاغر است و شراب
ز مهر و ماه ببزمت شراب و صاغر بـاد

نصیب تو زخدایی که مالک‌الملک است
دوام عمـر خضر دولت سکنـــدر باد

نصیب داعی دولت زجـود و مکـــرمتت
همیشه نعمت و تشریف و اسب واستر باد

چنانکه مملکت ایــن سرا میسّر نیست
همـانت مملکت آن سرا میسّر بـــاد

[ترکیب‌بند]

[در مدح مظفرالدین اوزبک]

[۶۸ بیت]

ای روی خوش تو فتنهٔ چیـــن
زلفیــن تـرا ز مشک پرچیـــن

زلف تو چو شام مشک پیمـــای
لعلت چو سپیده‌دم گهـــر چیـن

مشکت همه چیـن ولی نبـوده
آلـــودهٔ نـاف آهـــوی چیـن

در چین چه عجب اگر بود مشک
در مشک غریب‌تـر بود چیـن

رخسارهٔ خـــوب و درّ دنـــدانت
ماهـــی است درو نهـاده پروین

در پـــروین مـــاه نیست طرفـه
پروین در ماه[1] نـــادرست ایـن

شیـرین لبت ار چـه تلـخ گوید
کم نیست مرا ز جـــان شیـرین

زین‌سان که دلت اسیر عشق است
تیهــو نبــود اسیـر شاهیـــن

جور تـــو که بـــاز دارد از مـــن
جـــز شاه جهـــان مظفّرالـدّین

۱. اصل: «درکامة».

تـاج الاسلام خسرو راد
کز دولت اوست عالم‌آباد

یکسر همه سرکشی و نازی / کارت همه کبر و سرفرازی
در طبع تو نیست دل فروزی / با خوی تو نیست دلنوازی
راضی نشوی بغـارت دل / چون میل کنی به‌ترکتازی
بیچاره کسی بود که بندد / دل در تو بطمع چارسازی
بازیست بر تو خون عشّاق / این نیست طریق عشق‌بازی
یک راه نیاز عاشقان بین / غرّه چه شوی به‌بی‌نیازی
با کس نکند وفا نکویی / آن به که به‌نیکویی ننازی
سر پر خطرست در ره عشق / دریاب که نیست کار بازی
وین خود زکجا شود مسلّم / در دولت شهریار غازی

دارای جهان مظفّرالدّین
خاک درش افسر سلاطین

دل عشق تراست حلقه درگوش / جان مهر تو دارد اندر آغوش
آن در هوس لب تو بی‌خویش / وین از پی چهرهٔ تو مدهوش
بر دوخته از همه جهان چشم / چون حلقه نهاده بر درت گوش
یک دم نکنی از آن کسی یاد / کت می نکند دمی فراموش
گر ترک زره ورست پس چیست / زلف تو چو هندوی زره‌پوش
ور مستان بی‌هشند چشمت / مست است دلم چراست مدهوش
با دلشدگان عشق‌پرور / در عیش فرا و در طرب کوش
امروز که فرصت است دریاب / نقدی داری به نسیه مفروش
در جام بلور کن می لعل / تا خسرو خسروان کند نوش

ازبک ملک ملوک عالم
خورشید جهان خدیو اعظم

شاهی که بدوست عالم آباد / اسلام بدو رفیع بنیاد
چون صبح بروز رزم صفدر / چون مهر بمجلس سخاراد
هم دولت و دین ازو براحت / هم جور و ستم ازو بفریاد
از مادر دهر فتح و نصرت / با رایت او بیک شکم زاد

شد بندهٔ او جهان بحدّی / جز سرو کسی نماند آزاد
اقبال ویست و بخت با هم / این همچو عروس و آن چو داماد
بنهاد اساس داد محکم / برداشت به‌تیغ رسم بیداد
ایزد که نهاد او نهادست / نیکوتر ازین نهاد ننهاد

مجموع معالیست ذاتش
بیش از عددست مکرماتش

فضل ازلی است حرز جانش / لطف ابدی است سایه‌بانش
ضامن شده رغم حاسدان را / اقبال بملک جاودانش
در جود بر آفتاب زربخش / بفزوده دو دست زرفشانش
جایی که برند نام همّت / تنگی[1] باشد ز بحر و کانش
هرسو که رکاب او بجنبد / فتح و ظفرست هم عنانش
بوسیده بطبع گاه توقیع / سعد فلکی کف و بنانش
ایزد چو امان خلق او داد / زآفات[2] گرفت در امانش
او کرد ضمان عدل و انصاف / داراد خدای در ضمانش

ابری است که جز سخا نبارد
بحری است که جز کرم ندارد

ای دیدهٔ کس چو تو ندیده / خود دیده چه آفتاب و دیده
بر پایهٔ همّت تو گردون / با این همه پایه نارسیده
چون شخص تو چرخ هیچ شخصی / با آن همه دیده[ها] ندیده
مثل تو بعدل چشم بدرا / از ملک تو میل درکشیده
خوشتر ز دعای دولت تو / ناگفته کسی و ناشنیده
هر صبحدمی به‌تیغ خورشید / بدخواه ترا شکم دریده
هرگاه بداس ماه گردون / چون خوشه ورا گلو بریده
گلها که ز باغ طبع بنده / هر دم بدعات بشکفیده
نه برده گلابگر بدان راه / نزگشت زمانه پژمریده

افلاک مطیع حکم و رایت
سوگند جهان بخاک پایت

۱. اصل: «نیکی».   ۲. اصل: «آفاق».

شاها ز حوادثت[1] امان باد   یزدانت همیشه در ضمان باد
بر خلق بزیر چرخ حکمت   تا چرخ روان بود روان باد
سرهای همه سران عالم   بر درگه تو بر آستان باد
از گوهر خنجر تو در رزم   بر فرق عدو گهرفشان باد
تا در دهنی بود زبانی   مدحت همه ورد آن زبان باد
تا نام و نشان بود جهان را   از نامِ تو در جهان نشان باد
پیرایهٔ عمر تا بود ملک   با عمر تو ملک جاودان باد
هرچ آن ز شمار خلق بیش است   عمرت بشمار بیش از آن باد
ملکت ز حوادث زمانه   چون ملک خدای در امان باد

در ربقهٔ طاعت انس و جانت
لطف ازلی رقیب جانت

[در مدح صدرفخرالدّین علی]
[سلطان خاندان عترت]
[۵۰ بیت]

صبا به‌تهنیت باغ و بوستان آمد   که مهد گل بسلامت بگلستان آمد
ز بس شکوفهٔ چون سیم و زرتو پنداری   که خاک را مدد گنج شایگان آمد
ببین که از پی طفلان و لعبتان چمن   نسیم جلوه‌گر و ابر رایگان آمد
جهان که بود ـ ز بهمن بشکل زالی پیر   کنون ز آمدن فرودین جوان آمد
ز گلستان مشکیب و ز لحن بلبل از آنک   سپهر خارده و دهر گلستان آمد
رسید بلبل و گل با نوا و برگ بباغ   نثارکردن ابر از برای آن آمد
چو کرد بلبل بر یاد گل سماع آغاز   بسی عتاب زهرگونه در میان آمد
ز غنچه روی بدو کرد گل پس آنکه گفت   عجب‌عجب که ترا یاد دوستان آمد
بگفت بلبل شاد آمدی که جانت فدای   درآ درآ که دل اندر غمت بجان آمد
سبب چه بود نگویی که مهد میمونت   ز راه دیر ترک سوی بوستان آمد
چه‌حال بود که پیش ازتو موکب‌نرگس   بشوخ‌چشمی نزدیک باغبان آمد
بخندهٔ خوش‌موزون جواب دادش گل   که عذر دیر رسیدن مرا عیان آمد

۱. اصل: «شاهان حوادثت».

رهی دراز و پر از خار و من چنین نازک   بدین طریق بآهستگی توان آمد
تو آنچه رفت رها کن مکن ز نامده یاد   کزین دو چیز خردمند را زیان آمد
سماع خرگهی آغاز کن که صاحبدل   چو عهد موسم گل دید شادمان آمد
بیار این غزل دلفریب جان‌افزا   که از شنودن او راحت روان آمد
تویی که رنگ رخت رشک گلستان آمد   شکر ببوی لبت خاک ناردان آمد
بباغ حسن تو اقبال بین که سنبل زلف   موکّل گل و لالای[1] ارغوان آمد
نشان عافیت اکنون به‌تیر نتوان زد   که ناوکت مژه و ابرویت کمان آمد
من و خیال تو گفتیم دوش راز دلی   بوقت آنکه ز صبح دوم نشان آمد
در آن میانه خیال ترا ز یاد لبت   همی ز ناگه یک نکته در زبان آمد
ندیده[2] از لب تو کام و دیده ناکامی   کم از هوای لبت آب در دهان آمد
اگر ز سر سبکی با تو حال چهرهٔ زرد   بگفتم از چه سبب بر دلت گران آمد
چو زعفران رخ من ز شادی غم تست   خمیر مایهٔ شادی نه زعفران آمد
شکرفشان لب تو چو کلک و خاطر من   بمدح خسرو سادات درفشان آمد
سلالهٔ نبوی نور چشم مرتضوی   که شاه عترت و سلطان خاندان آمد
ستوده صدر جهان فخردین[3] سرافرازی   که همچو جدّ و پدر سرور جهان آمد
سر صدور زمانه علیّ عالی رای   که مفخر و شرف هر که در زمان آمد
هم ازطریق حسب هم ز روی اصل و نسب   منیر و عالی چون مهر آسمان آمد
مکان همّت و کان وفا و بحر سخاست   نگویمی[4] بتکلّف که بحر و کان آمد
سخا و فضل و وقار و وفا و همّت را   ببین که دست و دل و طبع او مکان آمد
محیط همّت او راست کشتی‌یی که ورا   ز حلم لنگر و از حزم بادبان آمد
بیاد او چو کنی پای در رکاب طلب   یقین‌شناس که مقصود هم عنان آمد
سعادت دو جهانی بر آستان کسی است   که علم بر در او سر بر آستان آمد
ز دودگان نبوت جز از دوازده کس   جز او که بود که خورشید دودگان[5] آمد
ز آشیان امامت جزین گروه چنو   دگر که خاست که سیمرغ آشیان آمد

۱. در برهان قاطع گفته: «لالا بر وزن کالا غلام و بنده و خدمتکار باشد...».
۲. اصل: «بدیده».   ۳. اصل: «فخرالدین».   ۴. اصل: «نکویم».   ۵. اصل: «دود کان» چنین لغتی در لغت‌نامه‌های دسترسم ندیدم بنابراین یا لغت مورد استعمالی بوده که به‌لغت‌نامه‌ها راه نیافته است و یا مصحف «دودمان» است و چنین تصحیفی در همین دیوان سابقه دارد (ص ۱۰۵). در آنجا «ماه» را «کاه» نوشته، یعنی «ما» در نسخهٔ اصل به‌گونه‌ای نوشته شده بوده که کاتب نسخهٔ ما آن را «کا» می‌خواند.

چه حضرتی است بجز حضرت همایونش / که مجمع کرم و مقصد امان آمد
ز جور دهر هرآنکس که جز بدرگه او / پناه ساخت ز باران [به] ناودان آمد[1]
زهی بسعی کرم همّت مبارك تو / چنانکه همّت رستم به‌هفتخوان آمد
تویی که عرض شریفت نتیجهٔ ذاتی است / که آن خلاصهٔ مقصود کن فکان آمد
ز بوستان نبوّت نه هر گلی که شکفت / ترا قرین شد یا با تو هم قران آمد
خلیل خود نبود هر کسی که قربان کرد / کلیم هم نشود هر که او شبان آمد
حسود جاه تو گر چرخ عزّتی دهدش / محلّ و جاه ترا زان کجا زیان آمد
بسی بود که بشویند ما کیان را پای / ولی نه بهر عزیزیّ ما کیان آمد
دعای تو همه کس راست اُنس جان نه‌نه / که ورد سنّت و فرض هر انس وجان آمد
اگر چه فصل بهارست بسگال ترا / بهار عمر شد و نوبت خزان آمد
بهار و موسم أضحی موافقت کردند / بر آنکه دولت و عمر تو جاودان آمد
ز خوان عمر بشادی و خرّمی برخور / که در نوالهٔ خصم تو استخوان آمد
شریف ذات تو اندر ضمان یزدان باد / که او چو کرد ضمان به‌ز هر ضمان آمد
همیشه یاری تو غیب‌دان کناد که دست / کسی برد که ورا یار غیب‌دان آمد

[در مدح مرتضی فخرالدّین ابوالحسن علی]
[سلطان اهل بیت نبی]
[۲۸ بیت]

مقرّرست که فیض عنایت ازلی / مبرهن است که اقبال و فضل لم‌یزلی
قرین دولت سلطان اهل‌بیت نبی است / مقیم حضرت مشهور خاندان ولی
ستوده خسرو سادات فخر دولت و دین / ابوالحسن شرف اهل روزگار علی
پناه و پشت جهان‌مرتضای اعظم آنك / چو مرتضاست نگهبان دین بنصّ جلی
بروز رزم چو چرخ و قضا دلیر و قوی / بروز بزم چو دریا وکان و فیّ و ملی
سحاب و بحر درآیند پیش دست وکفش / بلرزه و عرق از شرمساری و خجلی

۱. از باران به‌ناودان گریختن مثل است. عبدالجلیل قزوینی در کتاب نقض می‌گوید (ص ۴۵۲ چاپ انجمن آثار ملی): «چون درین کلمات تأمل کند بداند که از باران بگریخته است و در ناویدان آویخته است، چنانکه مثل است: کردم از باران حذر در ناودان آویختم». مصحّح نقض در حاشیهٔ صفحه نیز مطالبی از امثال و حکم دهخدا دربارهٔ این مثل نقل نموده است.

ز...[1] دلك توقیعش این توقع هست / که از شرنگ نماید حلاوت عسلی
ازو چراغی و صد شعله شمسی و قمری / ازو حدیثی و صد نکته علمی و عملی
ایا سپهر شکوهی که خاك درگه تست / شعاع شعلهٔ شمسی و رتبت زحلی
تویی زمین وزمان را خجسته زینت و زیب / وگر[2] نه‌ای ز بشر آفتاب در حملی
جناب عالی تو گشت قبلهٔ اقبال / سرآمد ملکان جهان ازین قبلی
جهان چو قالبی از چار طبع مختلف است / تویی که قالب او را مزاج معتدلی
به رای و روی تو نازند دین و دولت از آنك / تو هم مربّی دین هم مربّی دولی
چنانکه ذات خرد بی‌نظیر و بی‌بدلست / تو هم چو ذات خرد بی‌نظیر و بی‌بدلی
برو که بازوی خصمت کمان‌تونکشد[3] (؟) / که کرد نسبت هندو بلعبت چگلی
اگر کسی به‌حلی یا حلل بیاراید / تو در فضایل خود درحلی و درحللی
هوای مهر تو در هر دلی نگیرد جای / چه مرد خلد بود ذوق فومی و بصلی
مترس از حیل و مکر خصم کاقبالت / خدایی است خدایی نه مکری وحیلی
اگر ز بی‌خردی باطلی سگالد خصم / تو در حساب مگیرش که تو نه آن بطلی
چه حاجت است بسعی تو درفکندن خصم / تو خود بدولت و اقبال خصم را اجلی
هرآنچه دارد نام و نشان فضل و هنر / بفضل و منّت ایزد تو اندر آن مثلی
شجاعت و کرم و لطف و فضل و علم و عمل / بصورت جملند و تو شرح آن جملی
عدوت از آن چوشب وصل کم‌بقاست که تو / دراز عمرتر از روزگار و از املی
بزرگوارا حصر مناقبت نتوان / وگر چه نسبت خاطر بود به بی‌خللی
کرا رسد عدد اختران گردونی / که برشمارد آثار سهلی و جبلی
بدرس مدح توام نیست طاقت تعلیق / وگرچه در ره شعرم مناظری جدلی
همیشه تا که کند وصف عقل گل نرگس / تو راستکاری[4] و بی‌وصمتی و بی‌زللی
مقیم بارگه و ساکن جناب تو باد / کفایت ابدی با عنایت ازلی

[در مدح عزّالدین یحیی بن محمّد بن یحیی]
[۳۲ بیت]

گفتم بخرد شبی چه معنی / کش[5] کرد زبانت از من املا

۱. در اصل کلمه‌ای شبیه «صبح» دیده می‌شود. ۲. اصل: «مکر».
۳. حرف اول این کلمه در اصل نقطه‌ای ندارد، و مصراع نامفهوم است. ۴. اصل: «تراست کاری».
۵. اصل: «کم».

ای منهی سرّهـای حکمت … ببریده ز مـن چـرای[1] انها
وحی تو چو ناقلست و من زیف، … رمز تو چو قائد و مـن أعمی
در تیـه تحیّـر و تـردّد … سرگشته ترم ز قـوم مـوسی
غم خورده[2] چو مریمم تو خوش کن … جـانم بدمی دو هم چو عیسی
مجنون صفتم تـو تـازه گردان … روحم باشارتی چـو لیلی
درد دل خسته را دوا کـن … طوبی لک ان فعلت طوبی
گفتـا سبب تحیّـر تست … دوری ز جنـاب صـدر دنیـا
عـزّالدین مـرتضای اعظم … یحیی بن محمّدبن یحیی
سردفتـر عتـرت پیمبـر … سردار و پناه اهـل معنـی
عـرضش سبب رشاد امّـت … ذاتش غـرض[3] وداد قـربی
منصـور بـدوست رایت دیـن … معمور بـدو جهـان تقـوی
لاغـر شده بـود پهلوی شرع … اکنون بـوجود اوست فـربـا
در سایـهٔ او سعادت و یمـن … الحق بسزا گـرفت مـأوی
در چشم حسود منظـر او … مـانند زمـرّدست و افعی
گـر عقل غـذا پذیر گـردد … از مطبخ او ستانـد اجـرا
در جنب نفاذ نوک کلکش[4] … شمشیر ملوک همچو مِـدری[5]
از یک ورق رسوم فضلش … کسری و هـزار عدل کَسری
گفتم کنمش بحـر تشبیه … حـالی خـردم بگفت نی نـا
بـا نـور سهـا حدیث خورشید … با ید بُنی قیـاس طـوبی
هـذا و حیاتـه قیـاسٌ … کالحجّة[6] فـالسکوت أولی
ای خدمت تـو سعادت کل … وی حضرت تـو بهشت اعلی
چون مدح کسی کنم کـه آمد … جـدّش را جبرئیـل مـولی
بـی‌شبهت و شک ولای ایشان … آمـد سبب نجـات عقبـی
هرچند کـه خاطر مـرا هست … آشفتگـی‌یـی بگـاه انشا

۱. اصل: «حرای». ۲. اصل: «غم‌خورد». ۳. اصل: «عرض».
۴. اصل: «دلکش». ۵. در منتهی‌الارب گفته: «مدری بالکسر سیخ و شاخ باریک که زنان بوی موی سر راست کنند» و در اقرب‌الموارد آن را به کلمهٔ مشط که به‌معنی شانه می‌باشد معنی کرده است.
۶. اصل: «کالحمد».

در مدح تو هرچه خواهم از وی … با رغبت و طوع گـویـد آرا
هم خاطر مـن خطیـر گـردد … هم شعرم بگـذرد ز شعـری[1]
در دعـوی بیّنت بهرحـال … شرط است بنزد اهـل فتوی
الاّ مـدحت کـه هرچـه گویند … خود بیّنت است و محض دعـوا[2]
چـون مدح تـو انتها نـدارد … هم مـذهب اختصار بـارا
تـا عمر ابـد اگـر کسی را … بدهند بشارتی است کبـری
یـزدانت بعمـر جـاودانـه … در دولت و عـزّ دهـاد بشری

[در مدح عزّالدّین یحیی]

[۴۶ بیت]

لب لعلت بشکر قیمت گـوهـر شکند … سر زلفت بشکن رونق عنبر شکند
پرتـو عـارض رخشنده‌ات از سایهٔ زلف … صف نـور مـه و خـورشید منوّر شکند
کعبتین فلک ار زانکه ببالد ملکت[3] … مهرهٔ مهرش در حبس مششدر شکند
گر دهد بویی از آن طرّهٔ چون شب سحری … نفس صبحدم انـدر گلو خور شکند
غمزه‌ات چون قلم دل گسلی بردارد … جامهٔ عاجزی اندر کف آزر شکند
هیچ با غمزهٔ جادوت فسون نیست بکار … مگر آن طرّهٔ خوش چونکه بهم برشکند
بشکستی سر زلفت چو دلم رفت درو … تا دلم با سر زلف تو برابر شکند
سگ کوی توشدم روبه خود خوانم ازآنک … شیر بسیار بـود کاهـوی لاغر شکند
این چه شوخی‌است که چشمان بکمان ابرو … هر زمان در جگرم ناوک دیگر شکند
مکن ای دوست که بازار تو ازعشق منست … جوهری بیهده چون قیمت جوهر شکند
چند ازین جور و جفا تکیه مکن بر خوبی … گرچه چشمت بمژه لشکر سنجر شکند
خار عشّاق منه گرچه جمال تو بلطف … خار در دیدهٔ لطف گل احمر شکند
زانکه آه سحر خسته دلی شبگیری … طارم و طاقچهٔ گنبد أخضر شکند
عهد گفتی که درست آرم و هم بشکستی … خیره کس عهد بدین سان بخدا گر شکند
هرشب از دست تو یارب زدنی قصد کنم … آتش آه بنگذارد و در بر شکند

۱. شعری بر وزن ذکری نام ستاره‌ایست مشهور.
۲. اشاره به‌حدیث نبوی مشهور است که: «البینة علی‌المدّعی و الیمین علی‌المدّعی علیه» و همچنین «البیّنة علی المدّعی و الیمین علی من أنکره». ۳. اصل: «فلک تو».

وصل تو آب حیاتست ولی آفتش آنک
زخم هجر تو همی سدّ سکندر شکند
ای پری‌چهره مبادا که دل از دیو دلی
شیشهٔ راز بر مفخر کشور شکند
قرّةالعین زمان صدر جهان عزّالدّین
آنکه عدلش همه بازار ستمگر شکند
عَلَم شرع و هدی گوهر کان نبوی
آنکه پای شرفش تارک اختر شکند
یحیی خضر بقا کز اثر جود و سخا
رونق دست و دل یحیی و جعفر شکند
پرتو رای منیرش که فلک ذرّهٔ اوست
قلب خورشید بیک حملهٔ صفدر[1] شکند
گر نهد پای بزرگی و شرف بر سر چرخ
محور و قطب فلک خُرد بهم برشکند
چونکه در حادثه‌ای روی نماید رایش
پشت آن حادثه بی‌زحمت لشکر شکند
دافع حادثه‌ها رای مصیبش دانم
قوّت بازوی حیدر در خیبر شکند
طرب مجلس او بر فلک آن قصد کند
نعش بر تارک آن هردوسه دختر شکند
گرنه دریوزه کند بر در او بحر محیط
پنجهٔ او بدل و دست توانگر شکند
گر زحل در کنف سایهٔ میمونش رود
صف خورشید بیک شعلهٔ انور شکند
ور سوی مشتری آرد نظر هیبت و خشم
طیلسان بنهد و شش پایهٔ منبر شکند
ور نباشد ز پی قهر عدویش بهرام
جوشن و درع بیندازد و خنجر شکند
کمترین ذرّه‌ست از نور ضمیرش خورشید
لاجرم قدر نجوم از رخ ازهر شکند
عدل او بر فلک آن محتسبی بگمارد
چرخ در پیش نهد زهره و مزهر شکند
تیر از آن تا که مگر ثبت کند مدحت او
فلک هفت‌ورق را پی دفتر شکند
گر کله گوشهٔ اقبال فرو جنباند
ماه را خرمن این نور مزوّر شکند
ای سخا پیشه کریمی که محیط کف تو
بخل را درکشد و کشتی و لنگر شکند
نظر هیبت و آوازهٔ عدلت بجهان
باز را منع کند زانکه کبوتر شکند
صبح اقبال تو راضی نشود از خود اگر
قرص خورشید نه در سینهٔ خاور شکند
صیت عدل تو اگر زانکه رسد هیچ بمی
راز دلها همه اندر دل صاغر شکند
ور رسد صولت‌وخشم تو بماهیّ و خروس
در تن و بر سرشان جوشن و مغفر شکند
هست کلک تو بکردار یکی مرغ ضعیف
لیک نسر فلکی را همه شهپر شکند
گر همه روی زمین لشکر دشمن گیرد
پشت ایشان بصریری نه بیاور شکند
بس ضعیف است ولیکن پس اظهار هنر
پیکر نغز خوشش تاج دو پیکر شکند
لیک خاطر چو کند وصف تو اندر ماند
کلک را چون بمدیح تو رسد سر شکند

۱. اصل: «صف دره».

تا کند جلوه عروس طرب‌انگیز بهار
هرکجا دست صبا زلف معنبر شکند
دولتت باد همیشه چو بهاران تازه
تا حسود تو ز اقبال تو بهتر شکند
رشتهٔ عمر تو با دور فلک پیوسته
تا فلک را ز قضا محور و چنبر شکند
قرّةالعین تو در ملک ابد باقی باد
تا کلاه شرفش افسر قیصر شکند

[در مدح حُسام‌الدولة والدّین اردشیربن‌الحسن]

[۴۷ بیت]

ای چو ذرّه در بر آن روی زیبا آفتاب
از حجاب سایهٔ زلف تو پیدا آفتاب*
هرکجا برقع براندازد جمال طلعتت
از جهان افغان برآید کای دریغا آفتاب
رحمتی کن پرده از رخ برمیفکن زینهار
تا نگردد بعد چندین سال رسوا آفتاب
گرچه نزدیکی، وصالت سخت دشوارست ازآنک
آفتاب سایی و دورست ره تا آفتاب
معجز عیسی است در لعل لبت تا بر فلک
زان سبب همسایه آمد با مسیحا آفتاب
سر و سیمی گر بود با مشک بویا سر و سیم
آفتابی گر بود با لعل گویا آفتاب
ننگ می‌داری ز نام ماه، مکن کاین شرط نیست
ذرّه را دانی که باشد نسبتی با آفتاب
سایه از من برمگیر آخر نه من خاک توام
سایه هرگز برگرفت از خاک جانا آفتاب؟
سالها شد تا ببوی لعل و یاقوت لبت
لعل می‌آمیزد اندر سنگ خارا آفتاب

*. جاجرمی در مونس‌الاحرار (ص ۷۰۲) این قصیده را نقل نموده است. در تصحیح اشعار قصیده از آن کتاب نیز به‌عنوان نسخهٔ دوم بهره بردام.

دوش برگردون یکی بزمم نمود آراسته

بود[1] صاحب مجلس اندروی بعمدا آفتاب

برنوای عشق تو ناهید می‌زد این غزل

وانکه از بالا رسیلی کرد[2] او را آفتاب

ای محاکا کرده روی دلکشت با آفتاب

در حجاب ابر پنهان زان محاکا آفتاب

هرکجا تابد فروغ خرمن ماه رخت

خوشه‌چین زیبد چو ماه از مهر آنجا آفتاب

چشم من چون آبدان[3] می‌گردد از عکس رخت

بی‌گمان آب آورد در چشم بینا آفتاب

راز پنهان مرا کرد آشکارا روی تو

ای‌بسا رازا که کردست آشکارا آفتاب

دامنم از دیده دریابار[4] و لب خشک از نفس

منتظر تا تابدم زان روی زیبا آفتاب

نور رویت از من مسکین چه می‌داری دریغ

نور کی دارد دریغ از خشک و دریا آفتاب؟

روی در دیوار هجر آورده‌ای از عاشقان

زینهار ای مه به تیره‌گل میندا آفتاب

خلق چون نور رخت بینند گویند ای عجب

این یدبیضاست یارای ملك یا آفتاب

۱. اصل: «بوده». ۲. اصل: «رسیکی کرده». در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده: «رسیلی: همراهی و هم‌آوازی. رسیلی کردن، همراهی کردن، هم‌آواز شدن.

ولی آنکه خجل گردی که استادی ترا گوید — که با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا

(سنایی)

شهنشه چون شنید آواز شیرین — رسیلی کرد و شد دمساز شیرین

(نظامی)».

۳. در برهان قاطع گفته: «آبدان بر وزن آسمان... چاه عمیقی را نیز گویند که آب در آن جمع شود و به‌عربی غدیر خوانند، وظرف و انائی که در آن آب کنند همچو نمکدان...».

۴. در برهان قاطع گفته: «دریابار با بای ابجد بر وزن پهنادار دریای بزرگ را گویند».

شه حسام دولت و دین اردشیربن‌الحسن

کاین چنین از سایهٔ او گشت والا آفتاب

آب لطفی کوه حلمی سایهٔ یزدان که هست

با همه رادی بر او خاك پیما آفتاب

طرفه نبود زآفتاب ار نوربخش عالم است

خوشه‌چین خرمن او شد همانا آفتاب

هرشبی ازشرم جودش درخوی خونین اشك

می‌شود غلتان و می‌گردد چو شیدا آفتاب

وانگهی در چشمهٔ گرم از شبانگه می‌کند

تا بوقت صبحدم خود را مطرّا آفتاب

گرنه فرّ او هماآسا فکندی سایه‌ای

زین جهان پنهان شدی مانند عنقا آفتاب

حصنی از میناست این چرخ بلند از روی شکل

کوتوال اوست اندر حصن مینا آفتاب

گوییا رسم سخاورزی ز شاه آموختست

کاین چنین زر می‌فشاند بی‌تقاضا آفتاب

نی‌نی ار[1] رسم سخاورزی ز شاه آموختی

هم زرافشاندی چو اندر روز شبها آفتاب

نیك می‌ماند همی جاندار[2] خاص شاه را

چون بتابدگاه‌گاه از برج جوزا آفتاب

ذرّه‌ای از خوی او دزدید پنداری از آنك

بس عطابخش آمد و درویش‌بخشا آفتاب

گر سوی گردون کند جکمش بلطف خود نظر

معتدل گردد گه سرما و گرما آفتاب

۱. اصل: «کر». ۲. در برهان قاطع گفته: «جاندار بر وزن نامدار... محافظت‌کننده و نگاهبان را نیز گویند و به‌معنی سلاح‌دار هم آمده است...».

ور براندازد نقاب از روی هیبت ناگهان
عیش بگذارد زگردون[1] بس مهنّا آفتاب[2]

اندر آن حضرت نشاید جرعه‌دان[3] الاّ سپهر
وندران مجلس نزیبد میر الاّ آفتاب

صیت عدل و داد او در جمله اقطار زمین
سخت مشهورست چون برچرخ خضرا آفتاب

کی تواند یافت هرگز از کسوف حادثات
جز همایون سایهٔ او هیچ ملجا آفتاب

پادشاها سایهٔ یزدانی و از سایه‌ات
این چنین تابنده گشت و عالم‌آرا آفتاب

دشمن تو دولت و ملکت نیارد دید از آنک
چشم او دردست و یکسر کوه و صحرا آفتاب

آفتاب جود تو بر خلق عالم تافتست
تا بداری در[4] جهان بر پیر و برنا آفتاب

گر نشایستی نگهبانی ملکت را همی
نافریدی بر فلک ایزد تعالی آفتاب

پادشاهان جهان پیش تو همچون انجمند
وانگهی هستی تو ایشان را معلّی آفتاب

راست نبود نزد اهل عقل دریای محیط
با سرابی کاورد از صحن غبرا آفتاب

بنده را شاها بعون همّت عالیّ تو
هست آن خاطر کزو شد روح فرسا آفتاب

هر کجا درّی برون اندازد از دریای طبع
آورد حیرت در آن لؤلوی لالا آفتاب

۱. اصل: «کردان». ۲. درمونس‌الاحرار به‌جای این بیت، بیت زیر آمده است:

چون بیارایند روزی بزم عشرت مجلسش — آنکه زیبد کایدش سوی تماشا آفتاب

۳. در برهان قاطع گفته: «جرعه‌دان ظرفی باشد که در آن جرعهٔ شراب ریزند». ۴. اصل: «بر».

خاطر او آفتاب‌آساست بردارش زخاک
حیف باشد کرده اندر خاک مأوی آفتاب

گر مدد یابد ز فیض همّت و احسان تو
رشکها آرد برین[1] ابیات غرّا آفتاب

چون منی را نامور در عالم ار حضرت کند
آری‌آری ساختست از غوره حلوا آفتاب

تا بعون قوّت فضل الهی بر فلک
زاختران افزون بود گاه مجارا آفتاب

پاسبانت باد کیوان، ماه‌پیک حضرتت
در رکابت گاه و بی‌گه چاکرآسا آفتاب

[درمدح عزالدین نصرة‌الاسلام ایلقفشت]

[۴۹ بیت]

صبح برآمد زکوه خنجر زر در برش — گشته روان[2] بر افق خون ز سر خنجرش
خنگ سواری بشکل زرد قبا سرخ روی — در سلب سیم و زر غرقه شده مغفرش
صورت دنبال گرگ نقش علم ساخته — گشته رمان چون رمه خیل نجوم‌ازبرش
ساخته ز انجم سپهر انجمنی خوب وخوش — تاخته ناگه برو سوخته خشک و ترش
شب ظلمانی[3] بشکل مهر سکندر مثال — با سپه صبحدم خیمه زده بر درش
صبح مشعبد صفت حقّهٔ زرّین بکف — مهره گریزان شده از کف بازیگرش
مهر سکندرصفت از ظلمات آمده — صبح چو پیری بشکل پیشرو لشکرش
صبح چو بازارگان بر سرچه با رسن — مهر چو یوسف زده دست بدلو اندرش
چرخ چو خوانی برو ماهی وگاو و بره — مه‌شده‌چون‌شمع خوان، جوزاخوان‌گسترش
صبح بیک تاختن داده بیغما همه — بسته از وی به‌تیغ هر زر و هر زیورش
صبح چو یوسف ز چاه آمده بر تخت زر — مه چو برادر به‌پیش مهر چو صاع زرش
زهرهٔ روشن شده پیشرو صبحدم — این غزل دلفریب ساخته بر مزهرش
هر که درآمد شبی آن مه و شمع از درش — یاد نیارد زشمع مه نبود درخورش

۱. اصل: «اشکها آرد برت».
۲. اصل: «رالب». وکلمهٔ فوق ازمجمع‌الفصحاء هدایت و آتشکده آذر تصحیح گردید. ۳. اصل: «ظلماتی».

خار نهد لاله را عارض همچون گلش / طیره دهد مشک را طرّهٔ چون عنبرش
خواب دو چشمم ببست نرگس پرخواب او / خون ز دو چشمم گشود غمزهٔ چون نشترش
لعل شکربار اوست خوش‌نمک و آبدار / من چو نمک‌اندر آب زان نمک و شکّرش
با سر زلفش دلم کرد رسن‌بازیی / کافرم ار تا ابد سربزد از چنبرش
سبزهٔ تازه خطش چشمهٔ حیوان لبش / پستهٔ خندان‌دهن تنگ شکر همبرش
دل بستاند بکین غمزهٔ مردافکنش / روح ببخشد بمهر شکّر جان پرورش
زلف کمندافکنش گردن هر دل که خست / همچو سر تیغ شاه بست نفسی در برش
شاه جهان عزّ دین[1] نصرت اسلام آنک / هر شه و هر سروری خواند شه و سرورش
حیدر رزم‌آزمای، رستم کشورگشای / هم جگر رستمش هم روش حیدرش
خسرو جمشیدفر شاه فریدون گهر / نه، زهمه بیشتر شاهی و زیب و فرش
چون بنشیند ببزم جود و سخا همدمش / چون کند آهنگ رزم فتح و ظفر رهبرش
بوده بوقت سخا حاتم طائی رهیش / گشته بروز وغا رستم یل چاکرش
مشتری و مه بهم شامگه و صبحدم / از پی فرخنده فال دیده رخ انورش
چون زطرب دم زند زهره سزد مطربش / چون زعدو کین کشد مهر سزد مغفرش
درصف هیجا که این خیمهٔ شش طاق چرخ / تیره نماید زگرد چهرهٔ هفت اخترش
جوشش خون سران لعل کند دامنش / نوك سنان یلان رخنه کند محورش
شیههٔ که پیکران نعرهٔ گردنکشان / روبه ماده کند هیکل شیر نرش
چونکه بیازید دست تا که کمند افکند[2] / درخم خام آورید[3] گردن ماه وخورش
بس که فرستد به‌تیغ خیل عدو زی سقر / گردد از انبوه تنگ جایگه آذرش
زرد کند رمح او چهرهٔ خصمش ولیک / سرخ کند خون خصم رنگ رخ اسمرش
چون‌گهر تیغ او روی بدشمن نمود / روی بمرگ آورد دشمن بدگوهرش
سایهٔ میمون او هست همایی که کرد / بیضهٔ فتح و ظفر جای بزیر پرش
ناورد اندر شمار کلك و کف روزگار / منقبت بی‌حدش مکرمت بی‌مرش
پیرو حزمش قضا از سر اخلاص شد / زانکه چو الحمد هست سرّ قضا از برش
بستر خصمش زبیم خار مغیلان شود / گرچه بود ساخته خرمن گل بسترش
خاك و زر جعفری هر دو بر او یکی است / زنده‌گر اکنون بدی خاك شدی جعفرش
ای بسر تیغ تو کرده قسم چرخ یاد / از پی تیغ تو باز جمله زر و گوهرش

۱. اصل: «عزالدین». ۲. اصل: «بیازند»... «افکنند». ۳. اصل: «آورند».

بر سرهر کس که هست سایهٔ اقبال تو / زیبد اگر تا ابد مهر بود افسرش
داعی کز صدق دل مادح آن دولتست / سایهٔ فضل و کرم هم تو فکن بر سرش
طبع ثنا گسترش مدح تو آرد بطبع / هرچه جز آن آورد بیهده دان یکسرش
خاطرش آن باغ دان‌خوش که بهر بامداد / در رسد از مدح تو تازه یکی نوبرش
غمخور اهل هنر جز تو ندانم کسی / شادبودبی‌خلاف هرکه تویی‌غمخورش
باکرمت بردهد شاخ درخت هنر / ورنه کجا برخورند از شجر بی‌برش
تا که کند دور چرخ قسمت ملك و بقا / هیچ مبادا بجز نام تو سر دفترش
هرکه ترا دشمن است باد قضا دشمنش / هرکه ترا یاورست باد خدا یاورش
ملك تو پاینده باد تا بابد ورکسی / کرد برین داوری تیغ تو بس داورش

[درمدح نصرةالاسلام عزالدین ایلقفشت]

[۵۱ بیت]

برقع زر چون ز روی اختران برداشتند
شمع زرّین را ز سیمین شمعدان برداشتند
از میان بزمگاه صبح برداريد شمع
بزم گردون را گه شام از میان برداشتند
بهر عرض نوعروسان شمع باید رسم را
لیکن این عادت بدور آسمان برداشتند
نوعروسان فلك را جلوه آنگه شد تمام
کز میان مجلس این شمع روان برداشتند
نسر گردون شهپری زد طوطیان روز را
لاجرم حالی ره هندوستان برداشتند
از نهیب صدمهٔ زاغان مغرب در زمان
بیضهٔ سیمرغ مشرق زآشیان برداشتند
چون درست[1] مشرقی در بوتهٔ مغرب فتاد
نقش نور از سکّهٔ روی جهان برداشتند

۱. در برهان قاطع گفته: «درست بضم اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی... به‌معنی درهم و دینار، و زری باشد که به‌اشرفی اشتهار دارد، و به‌عربی تازجه خوانند، و زروسیم وطلا و نقره را نیز گویند».

خوان گردون چون بثور و حوت و جدی آراستند
پس چرا از روی خوان این قرص نان برداشتند
نـان بـود بر خـوان همه جا و بـر خوان فلک
خود همین قرصی بود لیکن چو خوان برداشتند
خود چه خوان است اینکه چون بنهد بر[1] کس برمراد
لقمه‌ای نـاخـورده از وی همچنان بـرداشتند
هر کسی از خـوان نـوالـه بهره بردارد ولیک
بهره زین خـوان میهمانـان استخوان برداشتند
هر که یک لقمه ز خوان چرخ در کامش رسید
کام و ناکامش زخوان زار و نوان[2] بـرداشتند
دوش بـا دور فلک زین نـوع میراندم سخن
تـا کـه مـرغـان سحرگاهی فـغـان بـرداشتند
صبحدم چـون مجلس انس فلک بـرزد بهم
این غـزل را از پی بـزم کـیـان بـرداشتند
تـا تـرا رحم از دل نـامهربـان بـرداشتند
عـاشقان خسته یک ره دل ز جـان بـرداشتند
بودی اندر طبع خوبان وقت وقت امن و وصـل
لیکن انـدر عهد تـو یکباره آن بـرداشتند
هر کجا قـدّ تـرا در بـوستان دادند عرض
سرو را خـوار و خجل از بـوستان بـرداشتند
عاشقان را نیست دندان بر لبت تـا لاجـرم
طمع بوسه زان دو لب دندان کنان بـرداشتند
هیچ کس از انس و جان وصل تو هرگز درنیافت
لیکن اُنس جان ز رویت انس و جان برداشتند

۱. اصل: «بل».
۲. در برهان قاطع گفته: «نوان بر وزن روان... به‌معنی لرزان و نالان و زاری کنان و فریادزنان هم هست، و اصل معنیش نیز اینست، چه نوا به‌معنی ناله باشد و الف و نون در اینجا الف و نون صفتی است، و نالنده و جنبنده و نالیدن و جنبیدن را نیز گفته‌اند، و کوژ و خم شده و خمیده و دوتا گردیده را نیز گویند».

تـا ز چشم و ابـروی تـو دفع چشم بد کنند
غمزه و ابـروی تـو تیر و کـمـان بـرداشتند
زلف یک‌سو کش ز رخ تا این عجب گویند خلق
پـردهٔ سنبـل ز روی ارغـــوان بـــرداشتند
کام چون یابم ز تو چون خود زمان ندهی بوصل
خود حدیث وصل از آن کام و دهـان برداشتند
رسم بدعهدی مگردان تـازه هرساعت بدانک
ایـن بعهد خسرو صاحب قـران بـرداشتند
نصرةالاسلام عـزّالـدیـن کـه از فـرط سخا
دست و طبعش نام و ننگ بحر و کان برداشتند
ایلقفشت [آن] خسروی کز داستان جـود او
داستانـهـای ملـوک بـاستان بـرداشتند
پیر تـدبیری جـوان بختی که از رای بلند
بهره از درگاه او پیـر و جـوان بـرداشتند
رستمی گردی بهر رزمی تـوان دیـدن عیان
هرچه از اسفندیـار و هفتخوان بـرداشتند
منشیان کـن بکلک حکم بـر لـوح ابـد
از عـدوی مـدبـرش خطّ امـان بـرداشتند
روشنان چـرخ خـاک تیـرهٔ درگـاه او
از بـرای سرمـهٔ روحـانیـان بـرداشتند
چون نظر کردند در انصاف و عدلش جور و ظلم
پیش او تیغ و کفن هم در زمـان بـرداشتند
قـاصدان حضرت او چـون تـعـالـی درگهش
رخت بنهادنـد گنج شایگان بـرداشتند
از ثبات گـاو و مـاهی در تحیّر مانـده‌ام
کاین چنین از حلم او باری گـران بـرداشتند
بـر هرآن بقعه که صیت داد و عدل او گذشت
جور و فتنه رخت حالی زان مکان بـرداشتند

چون ز لطف و قهر او آوازه در عالم فتاد
عالمی طبع از بهار و از خزان برداشتند
نام و بانگ او که باقی باد تا عالم بود
بانگ در نام شهان شه نشان برداشتند
باد قهر او مگر بگذشت روزی بر چمن
سوسن و گل زانگهی تیغ و سنان برداشتند
با رسوم عدل و داد و عادت جود و سخاش
رسمهای حاتم و نوشیروان برداشتند
ای جوان‌بختی که آیین بزرگی و شرف
از رسومت خسروان خُرده‌دان[1] برداشتند
بحر و کان گویم دل و دست نگویم بخششت
کز همان طبع و کف گوهرفشان برداشتند
عرض میمون تو هست از جوهر گیتی‌فروز
کز بن قعر محیط کن فکان برداشتند
آفرینش با وجودش گرچه نقدی بس سرشت
کم‌عیار آمد چو سنگ امتحان برداشتند
گنگ مادرزاد چون آورد در خاطر دعاش
در زمان مهر سکوتش از زبان برداشتند
مشتری و مهر گردون گرد میمون رخش او
هردوان از بهر تاج و طیلسان برداشتند
تاج‌بخشا داعی دولت نه [خود] داعی توست
بلکه از مهدش بدین آیین و سان برداشتند
خاطر و طبعش ستودن خود ترا دانند و بس
تا ز گنج فکرت این گنج بیان برداشتند
همّت و جودت ورا بردارد از خاک ای بسا
خلق را گر خاک ره این هردوان برداشتند

۱. در برهان قاطع گفته: «خرده‌دان: بضم اول مردم صاحب عقل و دانا و آنکه به‌همه‌چیز برسد ازکلیات و جزئیات، و باریک‌بین و عیب‌جوی را نیز گویند».

از عنایت کن طراز آستین او بدانک
اهل معنی تربیت زین آستان برداشتند
راستی را شد هنر در عهد ما عیبی[1] بزرگ
وز کرم یکبارگی نام و نشان برداشتند
خود تویی کامروز از تست آبروی اهل فضل
ورنه آیین کرم زین خاکدان برداشتند
عزم کردم بر دعای دولتت ختم سخن
دست همّت قدسیان آمین‌کنان برداشتند
جاودان زی و ز چشم بد مترس از بهر آنک
چشم بد زین ملک و دولت جاودان برداشتند

[در مدح نصرةالاسلام عزّالدّین]

[۴۲ بیت]

زهی ولیّ تو یزدان زهی مطیع تو گردون
فروغ رای منیرت ز نور مهر و مه افزون
سعادت ابدی بر جمال بخت تو واله
عنایت ازلی بر بقای ذات تو مفتون
وفا و حلم و کرم با نفاذ تیغ تو منضم
سخا و جود و شرف با صفای طبع تو مقرون
ستوده نصرت اسلام عزّ دین[2] تویی آن شه
که هست نصرت و عزّت قرین رایت میمون
تو آن شهی که ز روی شرف جناب رفیعت
اگر قیاس بگردون کنی بود بر او دون
تراست عزم سکندر تراست زور تهمتن
تراست دولت خسرو تراست روز فریدون
زهی دل تو[3] و طبع تو جود را شده بنیاد
زهی کف تو و تیغ تو عدل را شده قانون

۱. اصل: «عیسی». ۲. اصل: «عزالدین». ۳. اصل: «ای دل».

قضا و تیغ تو هم پشت همچو احمد و حیدر
سخا و دست تو هم روی همچو موسی و هارون

بسعی تو همه مدفون گنجها شده احیا
به تیغ تو همه احیاء دشمنان شده مدفون

بروز رزم که از زخم تیغ و هیبت نیزه (؟)
زمانه پرده ببندد ز گرد بر رخ گردون

برد بواسطهٔ زخم نعل سمّ ستوران
غبار معرکه بر روی آفتاب شبیخون

گهی ز جیحون از تف تیغ گرد برآید
گهی روان شود از خون کشته دجله و جیحون

ز سهم تیغ چو الماس در دل و جگر کان
شود ز کاهربا زردتر عقیق جگرگون

شود بزخم سم کوه پیکران گه حمله
بدشت رزم همه پشته‌ها چو پهنهٔ هامون

بنوک نیزه و پیکان یکی بود چو ببینی
چه درع و جوشن و خفتان چه خزّ و اطلس و اکسون[1]

بهیچ کار نیاید در آن مقام خطرناک
نه رسم و رای ارسطو نه وهم و ذهن فلاطون

در آن زمان ید بیضای موسوی تو نمایی
بدان صفت که شود دشمن تو همره قارون

در آن میان که درآید بهر دلی خفقانی
ز تف آتش تیغ و ز جوش زهرهٔ پر خون

ز بهر قوّت دلهای دوستان تو سازد
فلک ز خاک ره و خون دشمنان تو معجون

چو عدل تست ربیع جهان و ساکن عالم (؟)
چهار ربع زمین چونکه نیست عامر و مسکون

۱. در برهان قاطع گفته: «اکسون بفتح اول بر وزن افسون جامهٔ سیاه قیمتی باشد که اکابر به‌جهت تفاخر پوشند، و به کسر اول هم آمده است به‌معنی نوعی از دیبای سیاه».

خلاص دادهٔ دریا و کان بسعی کف تست
وگر نبودی تا حشر سربسر همه مسجون

مگر که هست کرم را جمال چهرهٔ لیلی
که خلق و طبع تو بروی شدند فتنه چو مجنون

چه کرد ابر که آب رخش بریخت کف تو
چه کرد کان که بزد گیسهاش جمله بصابون

ز بهر ترکش و قُربان[1] و بهر قبضهٔ تیغت
نمود دست قضا چندگونه صنعت موزون

باوستادی کیمخت[2] سبز چرخ فلک را
بشام کرد مکوکب بصبح کرد زراندون

نماند هیچ دلی کان بطبع نیست مریدت
زهی دل همه صاحبدلان بعشق تو مرهون

عنان دل بکف کام ده که چون تو سواری
نکرد پای شرف در رکاب ادهم و گلگون[3]

شها بدولت تو مر مراست خاطر و طبعی
بیافریده ز آب و ز آتش ایزد بی‌چون

ز مدح تو بزواهر چو آسمان شده مملو
ز حمد تو بجواهر چو بحر و کان شده مشحون

ز بحر خاطر و طبعم چو موج مدح تو خیزد
زمانه پر شود از نظم عقد لؤلؤ مکنون

ازین نمط سخنی پروریده گشت[4] بمدحت
زاهل عصر ندانم کسی که پرورد اکنون

۱. در آنندراج گفته: «قربان بالضم: در محاورهٔ فارسیان به‌معنی کمان، و آن دوالی باشد که در ترکش دوخته حمائل‌وار در گردن اندازند، به‌طوری که ترکش پس دوش می‌نماید، و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال نگاه دارند». و در فرهنگ نفیسی گفته: «قربان (به‌ضم قاف) ــ اسم پارسی، نیام و جعبهٔ کمان».
۲. در برهان‌قاطع گفته: «کیمخت به کسر اول و ضم ثالث معروف است، و آن پوست کفل و ساغری اسب و خر است که به‌نوعی خاص دباغت کنند، و بعضی گویند کیمخت دانه‌هائی است که در آن پوست می‌باشد، و پوست ترنجیده و درهم کشیده را نیز گویند».
۳. در برهان قاطع گفته: «گلگون... نام اسب شیرین معشوقهٔ فرهاد هم بوده است. گویند: گلگون و شبدیز دو اسب بودند...». ۴. اصل: «کسب».

نه زان نقود نُفایه[1] است این قصیده که گردد
به طعنهای حسودان بی‌مجامله مطعون
چو میل طبع تو دانم بگفتهٔ فلکی بود
که هست گفتهٔ او شادمانی دل محزون
همه لطایف لفظش[2] چو عقدهای لئالی
همه معانی نیکوش چون جواهر مخزون
بلفظ خوب[3] و بمعنی نغز و صنعت نیکو
بطبع و خاطر و علم تمام آمده بیرون
ورا بر اوّل دیوان قصیده‌ایست برین وزن
زمیم قافیتش اختیارکرده من از نون
از آن نمط بهٔثنای تو این قصیده بگفتم
چو روی بخت تو گلگون نه چون حسود تو وارون
ببین بچشم قبولش که درکتاب مبارك
خدای عزّ و جل تین نهاد در بر زیتون[4]
همیشه تا که ندارد چو نقش آب بقائی[5]
هر آن اساس که باشد نهادش ازگل مسنون
اساس عمر تو بادا همیشه فارغ و دایم
زگشت صیف و ربیع و زآب و آذر و کانون
عزیز باد ولیّ تو چون بکانون آذر
عدوی دولت تو سوخته بر آذر کانون[6]

۱. در فرهنگ معین گفته: «نُفایه: هرچیز که بهسبب فساد و پستی و بی‌قیمتی به‌دور انداخته شود، نبهره، ناسره، انوری:

اینکه زحمت کم کنم نوعی ز تشویر است از آنک   نقدهای بس نفایه است این و ناقد بس بصیر

سنائی:

همه گشته نفایه سیم و دغل   آنکه گفتش خدای: بل هم أضل».

۲. اصل: «لطفش».   ۳. اصل: «جوک». در برهان قاطع گفته: «چوك... مرغی است که خود را سرنگون از شاخ بیاویزد و فریاد کند تا زمانی که یک قطره خون از حلق او بچکد...».   ۴. اشاره بآیهٔ «والتین والزیتون».   ۵. اصل: «نفس لب ثنائی».   ۶. در برهان قاطع گفته: «کانون بر وزن قانون به معنی آتشدان باشد مطلقاً اعم از گلخن یا منقل آتشی...».

زمانه هر شب و روزی که بر تو برگذراند
چو روز عید و شب قدر باد جمله همایون

[در مدح عزالدّین نصرة‌الاسلام ایلقفشت]

[۵۳ بیت]

بر سر سرو مهش تازه گلستان دارد   وان گلستان بلب چشمهٔ حیوان دارد
درگلستانش همه لاله و نرگس روید   بر لب چشمهٔ حیوان شکرستان دارد
غمزهٔ جادوی او کرد که از گل چون سرو   تازگی هم بخزان هم بگلستان دارد
چشم او گرچه نه‌خفتست و نه می‌نوشیده   هست هم خفته و هم شیوهٔ مستان دارد
نیم‌مستی است که هشیار بود بی‌هش ازو   نیم‌خوابی است که بی‌خواب فراوان‌دارد
آهوی غمزهٔ او از دل شیران طلبد   آن چراگاه که آهو به‌بیابان دارد
داغ شیرانِ نهد و خون پلنگان ریزد   کیست روباه که آن حیلت و دستان دارد
جور هر نیک‌ویدی از بن دندان ببرد   هرکرا آرزوی آن لب و دندان دارد
به‌پریشانی هرکار فرود ارد سر   هر سری کو سر آن زلف پریشان دارد
عشوه‌ای زو نتوان یافت بصد دشواری   لیك صدخون بدمی ریختن آسان دارد
ترکتازی نتوان بر لب او کرد که او   هندوان از پی این کار نگهبان دارد
منم ازگریهٔ بسیار چو در آب نمك   زان نمکها که در آن شکّر خندان دارد
خوان خوبی که بسرچشمهٔ حیوان‌فکنند   نمك از شکّر و از لعل نمکدان دارد
ناوك غمزهٔ او دل نه چنان بردوزد   که بموبی تن عاشق خبر آن دارد
مگر آن ناوك دل‌دوز که زخم زدن   اثر از گوهر تیغ شه ایران دارد
عزّ دین نصرت اسلام ایلقفشت‌آن   که بسی بنده به‌از قیصر و خاقان دارد
شه‌جمشید صفت [خسر]و حیدر[صولت]   که ازو دین محمّد سروسامان دارد
وارث ملك سلیمان که بتأیید خدای   حکمت و ملك چو داود و سلیمان دارد
قدر کیخسرو و بازار فریدون شکند   فرّجمّ و هنر رستم دستان دارد
هم‌سکندر هنرش دانم و هم خضرخصال   زانکه در دنیی و دین رتبت ایشان دارد
گرجهان پرشود از دعوت فرعون چه‌باک   تیغ او معجزهٔ موسی عمران دارد
دل و دستش چه نهی همسر کان و دریا   که کمال خردت روی بنقصان دارد
بحرو کان را اگر از مال جهان چیزی هست   بحر پیدا نکند، کان همه پنهان دارد

این عجایب که دل‌ودست‌وی آرد درجود / یعلم‌الله که نه بحر آرد و نه کان دارد
زر ز بیم کف بخشندهٔ او با رخ زرد / خویشتن در شکم سنگ بزندان دارد
مرکز رایت او منزل فتح است آری / فتح با رایت او دست به‌پیمان دارد
برد بر قدر بلندش فلک هفتم رشک / دست ادبار از آن دامن کیوان دارد
ای نکورایی کز بهر ثبات ملکت / تا ابد گنبد گردان سر دوران دارد
عالم اسکندر اگر کرد بسدّی آباد / سدّ بدعت سر شمشیر تو برّان دارد
روز هیجا که دل اندر تن، گردان از بیم / میش را همرهی گرگ هراسان دارد
رعد از کوس[1] بود برق فروغ شمشیر / لیک باران همه از ناوک و پیکان دارد
خوانی افکنده برآن معرکه بینی به‌نهیب / یعنی امروز اجل میل به‌مهمان دارد
بر تن گردن گردون زتف آتش تیغ / پوست تنّورصفت گوشت چو بریان دارد
وحش صحرا زجوانب همه هم‌پشت شده، / از پی قوت‌وخورش، روی بدان خوان‌دارد
آن نماید ز هنر تیغ تو آن روز بخصم / که قضا را همه ره خیره و حیران دارد
سر تیغت کندش سُغبهٔ[2] سرسام اجل / گر بمردی صفت سام نریمان دارد
روز بزمت که برو رشک برد خلد برین / که می و ساقی از کوثر و رضوان دارد
اندر آید بطرب زهره و بنوازد رود / هرچه بر ساز طربُ نغمه و دستان دارد
نغمهٔ چنگ و رخ مطرب و نوش ساقی / مرده را بی‌دم عیسی مدد جان دارد
قلقل بَلْبَله[3] و بوی گل و رنگ شراب / دردمندان را صد داروی درمان[4] دارد
چشم گریان صراحی لب خندان قدح / دل هر غمزده‌ای خرّم و شادان دارد
زاهدان را بطرب درکشد و آنکه چه / بر هر آن زهد که کردند پشیمان دارد
اندرآن بزم هرآن توبه که بشکست خرد / بازبستنش، محال است که امکان دارد
اندرآن روزکفت زر نه چنان افشاند / که توانایی آن مهر زرافشان دارد
خسروا داعی دولت بدعاگویی تو / فخر و تفضیل و شرف بر همه اقران دارد
جز که بر اسب ثنای تو سواری نکند / چون بمیدان تفکّر سر جولان دارد
چون زبانش-کند آغاز ثناخوانی تو / جبرئیل از زبر سدره ثناخوان دارد

۱. دراصل: «ارکوش».

۲. در برهان قاطع ضمن معانی سغبه گفته: «به‌معنی فریفته و بازی داده شده نیز آمده است» و در فرهنگ معین سغبه را به «فریفته، بازی داده شده، موجب سخریه، مسخره» معنی کرده است.

۳. در برهان قاطع گفته: «بلبله به‌فتح اول و ثالث و لام و سکون ثانی کوزهٔ لوله‌دار را گویند، و به‌معنیٔ صدا و آواز صراحی هم آمده است...».

۴. اصل: «داروی و درمان».

بهره دارد همه کس آب‌رخ ازخاک درت / داعی از فرط شقاوت همه حرمان دارد
موسم فصل ربیع آمد و آورد بنو / مژده کاقبالت ازین فصل هزاران دارد
واندرین موسم بر عادت عید اضحی / خصم بدکیش ترا از پی قربان دارد
تا سه فرزند جهان را نُه‌وهفت است پدر / لیک هر یک نسب مادر از ارکان دارد
باد هر هفت‌و نه‌و چار ترا فرمانبر / تا که دارای جهان بر همه فرمان دارد
بهمه کار ترا پشت و معین یزدان باد / پشت شاهی چو تو خودیاری یزدان دارد

[درمدح عزالدین ایلقفشت]

[۶۰ بیت]

سرویست قدّ اوکه برش ماه انورست
ماهیست روی اوکه سپهرش صنوبرست

بر قدّ چون صنوبر و رخسار چون مهش
ازبهر جان و دیده زصدگونه نوبرست

آن روی نیست رشک مه و مهر روشن است
وان طرّه نیست طیره‌گه مشک و عنبرست

رخسار خوب و طرهٔ زیباش گوئیا[1]
مهر و مهی است کابرسیه گردش اندرست

خطّی است از سواد بر آن عارض چوگل
با عارض تو برگ گل از خارکمترست

چشمم تر از سرشک و لبم خشک از آه دل
در آرزوی آن لب چون لعل و شکّرست

هر خشک و تر بر آن لب و دندان نثارکن
کابی است خشک و چشمهٔ او آتش ترست

ای خارگل نهاده بدان عارض چوگل
با عارض تو برگ گل از خارکمترست

دادی زبان[2] بدادن کامم ولی چه سود
از بی‌دهن سخن نه همانا که نادرست

۱. اصل: «کوئی».

۲. در برهان قاطع گفته: «زبان دادن کنایه از عهد و شرط کردن و رخصت دادن باشد».

جان برخیش[1] اگر چه دروغ است وعده‌ات
کز دلبران خوب همه‌چیز دلبرست

تو در خطی چو می زخط و در غمت هنوز
همچون خط پیاله مرا اشک در برست

سودای عشق تو که شد اندرسرش سرم
چون نور در دو دیده و چون دیده در سرست

مسکین دلم که هندوی حلقه بگوش تست
وز ترکتازیت ز تو چون حلقه بر درست[2]

بیدار می‌نگردد ازین خواب بیهشی
گویی که بخت دشمن شاه مظفّرست

جمشید سایه‌گستر و خورشید نوربخش
کز نور و سایه راست چو مهر منوّرست

می درفکن بجام اگرت بخت رهبرست
میل خرد مکن که خرد تخم بی‌برست

زان می که در پیاله ورا هر که دید گفت
در دام صبح قرصهٔ خورشید انورست

آن زورقی ز سیم به‌بحری ز زر محیط
کز عیش بادبان وز شادیش لنگرست

آن آب ایستاده از آن آتش روان
پرکن که نقش عیش در آن آب و آذرست

آن نوعروس بکر که ابنای روزگار
اقرار داده‌اند که شایسته دخترست

پیوند کن میان چنان نوعروس و نفس
کاین خوش عروس لایق این نیک شوهرست

۱. در برهان قاطع گفته: «برخی بر وزن چرخی به‌معنی فدا شدن و قربان کردن باشد، و آنچه درعوض چیزی به کسی دهند...» و در فرهنگ‌معین «قربان، قربانی، فدا، فدائی» معنی کرده است.
۲. در برهان قاطع گفته: «حلقه بر در زدن کنایه از طلب فتح باب کردن باشد».

در بزم خسروی کاثر جود و عدل او
از صحن خاک تا چمن چرخ اخضرست

شه عزّدین[1] که در صف هیجا بدست رزم
چون بهر یک سواره بصد دست لشکرست

نصرش سفیر رایت و فتحش خفیر راه
توفیق هم عنانش و تأیید رهبرست

لشکرکش عراق ایلقفشت آنک او
در بزم همچو حاتم و در رزم حیدرست

شاهی که با حمایت شهباز عدل او
شاهین و باز راعی کبک و کبوترست

وقت سخا محیط و گه خشم صاعقه
هنگام حلم کوه و گه حمله صرصرست

در پیش رای انورش امروز روشن است
رازی که در صحیفهٔ فردا مقدّرست

منجوق[2] رایتش چو کشد سر سوی فلک
آنکش نخست سجده برد سعد اکبرست

تا پشت دین و ملک ز بازوی او قویست
پهلوی فتنه را سر بالین و بسترست

بر بدسگال او دو رقیبند روز و شب
هر یک بخونش یاور آن یار دیگرست

روزش[3] نهیب تیغ وی آرد هلاک جان
شب چون بخفت هیبتش اندر برابرست

در ربقهٔ مطاوعت حکم او یکی است
گر پاسبان و بنده و گر شاه و سرورست

۱. اصل: «عزالدین».
۲. در برهان قاطع گفته: «منجوق بر وزن صندوق ماهچهٔ علم را گویند، و به‌معنی چتر هم آمده است، و آن چیزی باشد که به‌جهت محافظت آفتاب بر بالای سر نگاه دارند، و علم را نیز گفته‌اند».
۳. اصل: «روزیش».

عنقای مغرب است ستم تا بدولتش
عالم همای عدل ورا زیر شهپرست

هفت است حرف نامش یعنی که زود زود
مالک رقاب مملکت هفت کشورست

او در عراق فارغ و از سهم تیغ او
در بوم روم زلزله در قصر قیصرست

از عقل کل خجل شوم ارزانکه فی‌المثل
با عقل کل بمرتبه گویم که همبرست

از عقل کل گذر کن و بگذار کاین قیاس
با آفرینش ار کنی آن هم محقّرست

ای خسروی که ذرّه‌ای از عقل شاملت
چون آفتاب نورده سایه گسترست

گر نام کس بخطبه و منبر شود شریف
دایم بیاد نام تو تشریف منبرست

ور کنیتی ز سکّهٔ زر فخر و نام یافت
از کنیت تو فخر همه سکّهٔ زرست

خشم تو هست آتش نمرود و عفو تو
چون آتش خلیل همه ورد و عبهرست[1]

شاها بدان خدای که در بزم حکمتش
بزمی که آن بنام سپهر مدوّرست

جوزاست میرمجلس و سیّارگان حریف
ساقیش بهر وی شفق و ماه ساغرست

در کارگاه حکمت و بازار قدرتش
کرم است حلّه باف و مگس انگبین‌گرست

در بارگاه فطرت او چند قطره خون
در پوستی نهاده که این مشک اذفرست

۱. عبهر بمعنی نرگس و یاسمین است.

بگشاده دست صنعت و در اندرون کان
آبی ببسته سرخ که یاقوت احمرست

در ظلمت سه‌گانه قلم در میانه نه
صورتگری بر آب مرورا میسّرست[1]

کاین غیبت دراز که افتاد شاه را
از گشت این زمانه که بس دون و منکرست

آن غیبت از مفارقت جان بتر نمود
و اکنون چو جان حضور تو یارب چه درخورست

ملکی که چشم زخم حوادث نیافتست
آن ملک بر خدای دو گیتی مقرّرست

گه گه بی‌کسوف برین رقعهٔ فلک
شام نجوم مهره صفت در مششدرست

خورشید نوربخش که هر ذرّه‌های[2] او
زان خلق را فوائد بی‌حدّ و بی‌مرست

آنکه عزیزتر که بود در حجاب شب
یا چون عروس در تتق[3] ابر مضمرست

شاها بمدحت تو سخنهای بکر من
در سلک نظم نغزتر از درّ و گوهرست

در غیبت تو کوفته گشته است خاطرم
با آنکه خاطرم ز سخن روح‌پرورست

مدح کسی بخاطر من [بس] نیامدست
خود هر سخن که نیست بمدح تو ابترست

دارد سخن بمدح تو خندان ضمیر من
کاندر مجال وهم بشر نامصوّرست

۱. اشاره است به‌آیهٔ «یخلقکم فی بطون امهاتکم خلقاً من بعد خلق فی ظلمات ثلاث».
۲. این نوع ترکیب، یعنی ترکیب اسم جمع با کلمهٔ هر در قدیم در زبان فارسی رایج بوده و در نظم و نثر بکار می‌رفته است. برای شرح و تفصیل آن رجوع فرمائید به کتاب «تعلیقات نقض» تعلیقهٔ ۱ (چاپ انجمن آثار ملّی).
۳. در برهان قاطع گفته: «تتق به‌ضم اول و ثانی بر وزن افق چادر و پردهٔ بزرگ را گویند».

تا هست در جهان سه موالید و آن سه را
خالق یکی و نُه پدر و هفت مادرست

مأمور بادت این سه و آن هر چهار و نُه
تا چار طبع و نه فلک و هفت اخترست

[در مدح تاج‌الاسلام ناصرالدّین]

[۳۷ بیت]

تا رخت از مشک پَرچین میکند
روی ماه از رشک پُرچین میکند

فرّخ آن مقبل که بخت و دولتش
زان لب شیرین شکرچین میکند

از لب شیرینت از گفتار تلخ
در دل و جان عشق شیرین میکند

عاشقی با زلف پرچینت خطاست
زانکه یغما تبت و چین میکند

مردم چشم تو هاروت است از آن
غمزه را نیرنگ تلقین میکند

تا گل و شکر بود روی و لبت
شکر و گل را که تمکین میکند

آنچه با گل میکند خار از جفا
عارضت با برگ نسرین میکند

لعل شیرینت بشکّرخنده‌ها
بر رخ مه‌شکل پروین میکند

گر ز شکّر خون فزاید پس چرا
شکّر لفظ تو تسکین میکند

هر زمان بیچاره‌ای را عشق تو
شاد میگردی که غمگین میکند

زر ز سنگ آید مگر سنگین دلت
روی من زان روی زرّین میکند

هندوی عشق توام کاو ترکتاز
بر ملوک و بر سلاطین میکند

دل چو مسکن شد ترا عشقت چرا
قصد آن بدبخت مسکین میکند

از غم عشقت نپرسم چون دلم
میل مدح ناصرالدّین میکند

میر عادل تاج اسلام آن که زو
فخر هم اسلام و هم دین میکند

آن کند با ملک و دین اقبال او
کابر نیسان با ریاحین میکند

رسم و آیین مروّت پروری
بارك الله بس بآیین میکند

نوعروس ملك را مشّاطه‌وار
عزم و حزمش[1] نیک تزیین میکند

شعلهٔ نور سپهر حزم او
رجم انبوه شیاطین میکند

تا که حزمش بهر حفظ ملک و دین
حافظی بیدار تعیین میکند

۱. اصل: «جرمش».

ملک بستر از امان می‌افکند
دین ز عزّ و ناز بالین میکند

بر ترازوی ممالك عدل او
راستی را کار شاهین میکند

زاغ پنداری چو عنقا شد نهان
کو شکارش همچو شاهین میکند

هر پیاده کز در او رخ نمود
سخره بر هر شاه و فرزین میکند

ای سرافرازی که دولت میل تو
همچو خسرو میل شیرین میکند

تا دلت وامق شد و عذرا سخا
کس حدیث ویس و رامین میکند؟

توسن جود و کرم را هر زمان
رایض طبع و دلت زین میکند

نیست آبی مشک را با خلق تو
کو هوا را عنبرآگین میکند

بخت بیدارت حسودان ترا
چشمها در خواب نوشین میکند

معجز لطف نسیم خلق تو
تازه‌نیسانی ز تشرین میکند

راوی من چون سراید مدح تو
عقل بی‌اندازه تحسین میکند

چون کنم آغاز مدح سروری
در میان مدح[2] تضمین میکند

تا بکلک صنع نقّاش بقا
نقشها بر صفحهٔ طین میکند

تا به‌بستان صانع قدرت سپر
از گل و از خار زوبین میکند

مهر بادا بهرت از گردون که او
بهرهٔ بدخواه تو کین میکند

بر جمالت آفرین بادا که خود
بر حسودت بخت نفرین میکند

من دعا از دل همی گویم ترا
جبرئیل از عرش آمین میکند

[در مدح صدر ربیب‌الدّین و شکرگزاری بر خلاصی او]

[۴۱ بیت]

سپاس و منّت و شکر خدای عزّ وجلّ
که غم بشادی و ظلمت بنور گشت بدل

ز زیر ابر تمنّی بتافت ماه مراد
باوج چرخ سعادت شتافت مهر امل

بدست حذق طبیب عنایت ازلی
ز پیش دیدهٔ امید برگرفت سَبَل[3]

بمن رسید نوید خلاص صدر جهان
جهان جود و کرم صاحب کبیر اجل

کریم عهد سر سروران ربیب‌الدّین
که در میان کریمان بدو زنند مثل

۱. اصل: «این». ۲. اصل: «مدح تو».

۳. در برهان قاطع گفته: «سبل به‌فتح اول و ثانی بر وزن اجل مرضی باشد از امراض چشم، و آن موئی است که در درون پلک چشم برمی‌آید، و پرده‌ای را نیز گویند که در چشم بهم رسد...».

عریق نسبت و اصل و حمید سیرت و رسم   بلند همّت و قدر و رفیع رای و محل

جهان ز تابش آثار جود و مکرمتش   بسان چرخ[1] عروسی است در حلی و حلل

عیان کند عمل یک‌خطش زیادت ازآنچ   هزار هندی و خطّی[2] درآورد بعمل

هرآن خدنگ که رفت ازکمان فکرت او   نساخت حادثه آن را هدف جز ازمقتل

مثال حاسد او کش حسد مضاعف باد   بود مثال صحیحی ز ناقصی معتل

مساعی هنرش سهل ناید اندر حصر   چه‌صعب‌تر بجهان در ز حصر سهل‌وجبل

ز رای عالی او حصن ملک ماند حصین   از آن سپس که نماندش اثر ز رسم وطلل

بروم و چین رسدش ترکتاز کلک چنان   که اندر آن نبود تیغ هند را مدخل

نتایج قلمش دیده را جلای بصر   لطایف نفسش سینه را شفای علل

کراست رسم و طریق کرم چنانکه وراست   که ره نیافت نه ضجرت بدو درآن نه ملل

نهایت کرم و غایت سخا اینست   جز این مزوّر و جز معجز است[3] زرق‌وحیل

بنان فرّخ او [خود] سزاست کلکی را   که از نتایج او وحی‌ها رسد منزل

ز سیر او بولی آن رسد که لا تعجب   صریر او بعدو آن کند که لا تسأل

یکی نهال نکومنظر برومند است   که یافته است ز بحر اناملش منهل

برای هر که ولی مثمر سعادت و امن   برای هر که عدو موجب شقاء و وجل

مثال رفتن او بر بیاض کاغذ چیست   مثال رفتن نورست در سواد مُقَل[4]

بیک صریر کند کید دشمنان باطل   بدان طریق که آن ناید از هزار بطل

برنگ زرد عدو میکند خط سیهش   همان که بوی گل‌سرخ میکند به‌جعل

محلّ اوست بهر حلّ و عقد ارزانی   جزین به‌عقد تو درهیچ عقد کرده حل (؟)

زهی فعال تو همچون خرد بری ز خطا   زهی مقال تو همچون حکم عری ز خطل

لعاب کلک تو درکام بسگال شرنگ   مساق لفظ تو اندر مذاق ملک عسل

مروّت و هنر و علم و حلم و حزم و هنر   مفصّلی است که آن راست ذات تو مجمل

اگر دهد بحسود تو چرخ مرتبتی   علوّ رتبت و جاه ترا از آن چه خلل

۱. در برهان قاطع ضمن معانی چرخ «گریبان جامه و پیراهن» را ذکر کرده و در فرهنگ معین به‌معنی پیراهن نیز آمده است. ۲. در المنجد گفته: «الخطّ موضع من ساحل الخلیج الفارسی، و قدیکون فی خلیج البحرین، و هوسوق للرّماح الخطیة المستوردة من الهند». و در فرهنگ معین گفته: «خط: سرزمینی در ساحل بحرین».

۳. اصل: «معجزات».

۴. مقل به‌ضم میم و فتح قاف جمع مقله به‌معنی چشم و تخم چشم است.

قضا بشارع اعظم رساند افعی را   هر آنگهی که مرورا فرا رسید اجل[1]

برتبتی که عدوراست التفات مکن   که ناقدان بشناسند[2] قادری ز دغل

زحل بلندتر آمد برتبت از خورشید   ولی بپرتو خورشید سوخت جرم زحل

بزرگوارا صدرا تویی که دولت و ملک   چو کلک تو نبود عالمی بود مهمل

اگر نمود زمانه کدورتی بزلال   حقیقت است کزو نیست این نخست زلل

وگر رسید کسوفی ز دور چرخ بمهر   ازو چنین حرکت نیست منکری اوّل

زمانه سفله‌نوازست و چرخ دون‌پرور   کسی نیاید با این دو در مقام جدل

بمنّ و سلوی آنکس چگونه دارد میل   که خوش فتاد ورا درمذاق فوم و بصل

اگر عدوی تو شیری نمود در قصدت   به‌پیش حزم تو هم گربه بفکند ز بغل[3]

برید لطف همی گویدت که لا تیأس   رفیق عقل همی گویدت که لا تعجل

همیشه تا نه‌چو مستقبل است ماضی‌وحال   همیشه تا که نه‌چون‌مهمل است‌مستعمل

عدوت مهمل و بدحال باد و بهتر باد   ترا ز ماضی حال و زحال مستقبل

همیشه باد بهر مقصدی که روی نهی   معین و یاور و پشتت خدای عزّوجلّ

[در مدح صدر ربیب‌الدّین]

[۵۴ بیت]

ز دور چرخ مرنج و ز جور دهر منال   کزین دو هیچ خردمند را نبود منال

ز دور چرخ امید مراد اینت هوس   ز جور دهر نوید خلاص اینت محال

بمال گوش طمع میل مال و جاه مکن   که میل چشم خرد درکشی بجاه و بمال

بطرح جاه برو از زمانه دست ببر   بترک مال برو کعبتین چرخ بمال

فراغ بال بدین سر طلب مکن بسیار   که آوردت بدان سر فراغ بال وبال

۱. گویا اشاره به‌مرگ یکی از بزرگان دین است که به‌علت گزیدن افعی وفات یافته است.

۲. اصل: «نشناسند». و «قادری» احتمالا مسکوکی بوده است منسوب به کسی با نام یا لقب قادر.

۳. در بهارعجم گفته: «گربه از بغل افکندن و انداختن: افشای راز کردن. کمال‌اسمعیل:

خود نیندازم از بغل گربه   کنم ازماجرای موش اخبار

فلکی شروانی:

عزّولیش را ازل گربه فکنده از بغل   عمر عدوش را اجل گرگ فکنده درگله».

در برهان قاطع گفته: «گربه از بغل افکندن: کنایه از ترک مکر و حیله و فریب کردن باشد». و در اینجا تفسیر صاحب برهان قاطع مناسب است.

مریز آب رخ و زیر پای پیل نمیر   منال طرح کن و پیش هیچ شاه منال
بخوان کم طمعی بر نواله پیچ ز صبر   درآن مپیچ که خواهی ز هیچ صدر نوال
بشارتی گر هست و جمال بی‌معنی[1] (؟)   تو زین دو فایدتی گر مجرّبی مسگال
چوهست صورت حال این‌چنین مگو تاچند   زذکر جود وسخاو ز وصف حسن وجمال
مجوی ذلّ سؤال از برای عزّ عطا   شب فراق نه‌ارزد[2] ازای دور وصال
بعهد ما بعدم باز شد وفا و کرم   مگر وفا و کرم را وجود ماست زوال
تو در جوال هنر رفته‌ای[3] چه ساده دلی   خود این قدرنشناسی که با سگی بجوال[4]
بخیره خیره ز فضل و هنر چه لاف‌زنی   بدین دو چیز سلامت نیابی از جهّال
جوی ز جهل و سفه وقع بیشتر دارد   درین زمانه که از فضل و علم صد مثقال
برو ز مدح و ثنا توبهٔ نصوح بکن   مگر ز مدح و ثنای کریم خوب خصال
ستوده صاحب و صدر جهان ربیب‌الدّین   مکان همّت و کان فضائل و افضال
چو نور علم جدا از شوائب و اکدار   چو ذات عقل بری از نظایر و اشکال
مفاخرش چو کواکب برون ز حدّ حساب   مکارمش چو حوادث برون ز حدّ مقال
چو چرخ درگه عالیش مقصد حاجات   چو کعبه حضرت میمونش قبلهٔ آمال
به‌رای عالی او عدلْ مستقیم امور   زکلک جاری او ملکْ منتظم احوال
بعرصهٔ کرم و حضرت مبارک او   نِعَم رفیق وفود و نَعَم رفیق سؤال
در آن مقام کرم جمع سائلان بینی   چمان چمان ز تنعّم کشان کشان اذیال
برسم حاتم طائی و صاحب کافی   مروّتی بنوا و کفایتی بکمال
نتایج قلم او حسود دولت را   چو تیغ قائد حتف است و رائد آجال
تبارک‌الله میمون کفش که اندر وی   ضعیف حال یکی صورتست همچو خلال
گهی نماید چون نوعروس رعناوش   ز مشک نابش برقع ز زعفران سربال[5]

۱. کلمات این مصراع بسختی خوانده می‌شود، و مصراع نامفهوم است.   ۲. اصل: «نه‌اندره».
۳. در برهان قاطع گفته: «در جوال شدن: کنایه از فریب و دغا خوردن باشد».   ۴. در برهان قاطع گفته: «با سگ به‌جوال رفتن: کنایه از هم‌خانه شدن با مردم بدخو و معارض شدن با هرزه‌گو باشد». در بهارعجم زیر ترکیب «گربه در بغل داشتن» این دو شعر را از انوری شاهد آورده:

طمع کو گربه درانبان فروشد   چو نحل امروز با سگ درجوالست

وله:

شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان   کنون گهیست که با سگ فرو شود بجوال».

۵. درمنتهی‌الارب گفته: «سربال بالکسر: پیراهن یا درع یا هرچه پوشیده شود».

گهی بصورت مرغی بود لطیف و ظریف   پرنده‌ای بتکلّف ولیک بی‌پروبال
مسلّم آمده بطشش ولیک بی‌مخلب   میسّر آمده صیدش ولیک بی‌چنگال
گهی بهیئت افعی و هیبتش تازان   ز ناب زهر فشاننده زخم بر دنبال
گهی نماید شکلی نحیف و زار و نوان   خضاب کرده بدستان ولیک پیری زال
گهی بشکل سواری همی دواند تیز   چنانکه باد شمال از یمین بسوی شمال
گهی بسان زبان‌آوری فصیح و بلیغ   که مرورا دو زبان بینی و نماید لال
زهی جناب رفیع تو مسکن اشراف   حریم درگه عالیّ تو محطّ رحال
بدرس‌گاه ضمیر تو اوستاد خرد   هنوز تخته[1] نویسد بعادت اطفال
در آن مقام که یاد از شمایل تو کنند   هوا نفور شود از قبول باد شمال
حسام تیز بهر مشکلی که درماند   ز ناب کلک تو جوید نشان آن اشکال
ز چرخ بازستانند خلعت تعظیم   اگر نه زی تو نظر دارد از سر اجلال
ندیم طبع کریم تو شد سخا و هنر   الیف درگه میمونت دولت و اقبال
تو مقتدای صدور و اکابر عصری   ازین رسوم تو شد قدوهٔ همه افعال
چو صدر دست بگیرد ضمیر روشن تو   بدفع حادثه‌ای کاندر افکند زلزال
خرد که در صف اوّل ز آفرینش اوست   در آن مقام مقامش بود بصفّ نعال
تویی که همّت تو درهنر بدان درجه‌است   کزو بهیچ دقیقه ندید کس اخلال
تو در جهان مثلی در وفا و فضل و کرم   عجب ندارم اگر نیستت نظیر و مثال
بزرگوارا گر رفت در ثنا تقصیر   خدای داند کاندر دعا نرفت اهمال
مرا دعای تو وردی ز اصل اورادست   وظیفه گشته مرا بالغدوّ والآصال
خصومتی است میان سپهر و اهل هنر   کرا بود ز جهان با سپهر برگ جدال
مراد دادن اهل هنر بروست حرام   از آنکه خون هنرمند پیش اوست حلال
زلل مدان اگر از خدمت تو محرومم   که صبر تشنه ضروری بود ز آب زلال
ثنای من نرسد گر بحضرتت برسد (؟)   که نیست حضرت تو جز مقرّجاه و جلال
چنین سخن بچنان حضرتی بود لایق   که خوب و نغز بود عرصهٔ افق بهلال
همیشه تا خط خوبی جمال گردد و زیب   زشکل نون خط و جیم زلف و نقطهٔ خال

۱. در بهار عجم گفته: «تختهٔ تعلیم: معروف لوحی که اطفال بر آن مشق کنند...». و نیز گفته: «تختهٔ مشق: به‌اضافت و بی‌اضافت، تخته‌ای که اطفال دبستان بر آن مشق کنند...».

جمال ملک به کلک و خطت مزیّن باد　　چو ساق و ساعد خوبان به یاره[1] و خلخال
اعزّهٔ تو ز دور سپهر با اعزاز　　حسود جاه تو از جور دهر با اذلال
چنانکه یافت کمال از تو کار دولت و ملک　　ز عزّ و جاه تو مصروف باد عین کمال

[در مدح صدر ربیب‌الدّین]

[۴۵ بیت]

مه چو روی تو نباشد بجهان‌آرایی
سرو چون قدّ تو نبود بچمن پیرایی[2]
راستی را بسر چارسوی حسن و جمال
دلبرانند ولیکن نه بدین زیبایی
وین عجب نیست که هم برسر کوی غم عشق
عاشقانند ولیکن نه بدین رسوایی
چون قبا بندی و برقع بگشایی زدورخ
سرو وگل توبه کنند ازکشی و رعنایی
پایه برترکشم از چرخ وکنم جان قُربان
گر تو بی‌ترکش و قُربان ز درم بازآیی
فرّخ آن زلف چو عنبر که ز اقبال بیافت
اینکه بر سنبل خطّ توکند لالایی[3]
حلقهٔ گوش ترا حلقه بگوشم که ورا
هست با زلف و خطت زهرهٔ پهلوسایی
[عارضت بود درآمد خط و خوشتر کردش
وه چه خوبست وخوش آن عارض و آن طغرایی[4]]

۱. در برهان قاطع گفته: «یاره بر وزن چاره، دست برنجن را گویند، و آن حلقه‌ای باشد از طلا و نقره و غیر آن که بیشتر زنان در دست کنند، و یارق معرّب آنست، و به‌عربی سوار گویند، و به‌معنی طوق گردن هم آمده است...».
۲. جاجرمی این قصیده را در مونس‌الاحرار (ص ۳۰۱) نقل نموده است. در تصحیح ابیات این قصیده از آن کتاب به‌عنوان نسخهٔ دوم استفاده برده‌ام.　　۳. در برهان قاطع ضمن معانی «لالا» گفته: «به‌معنی درخشنده هم آمده است، چنانکه گویند لؤلوی لالا، یعنی مروارید درخشنده...».　　۴.-این بیت در اصل نیست و از مونس‌الاحرار افزوده شد.

خط مشکین تو همدم شده با شیرین لب
همچو عطّار نماید ببر حلوایی
زلف پرچین تو خیل خردم یغما کرد
وین خطا نیست بنزدیک بت یغمایی
دهن تنگ ترا هست بخروار شکر
تنگ[1] خویش نگر وان همه شکّرخایی
عاشقان را رخ خوب تو چوگنجی است روان
لیک زلف تو برو میکند اژدرهایی
طرفه‌تر زین همه خون ریختن نرگس تست
با همه سستی و بیماری و ناپروایی
روی روشن سوی دیوار فراق آوردی
بگل تیره چه خورشید همی[2] اندایی[3]
بربودی ز بتان گوی به‌نیکورویی
همچو از خلق جهان خواجه به‌نیکورایی
صاحب صدر ربیب‌الدّین کز فضل وکرم
عادت اوست چو خورشید جهان‌آرایی
هفده عَذرا[4] برد از اهل کرم زانکه کند
طبع او وامقی و جود وکرم عذرایی

۱. در برهان قاطع ضمن معانی «تنگ» گفته: «تنگ به‌فتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی... یک لنگ‌بار و خروار شکر را نیز گویند، و کنایه از دهان خوبان هم هست... و هر صفحه یا تخته باشد که مصوّران و نقّاشان اظهار صنعت خود بر آن کنند عموماً، و نگارخانهٔ مانی را گویند خصوصاً... و به‌ضم اول کوزهٔ سر تنگ گردن کوتاه را گویند...».　　۲. اصل: «همین».　　۳. در بهار عجم گفته: «خورشید بگل اندودن: کنایه از پنهان کردن امری که در غایت شیوع بود. اوحدالدّین انوری:
خرد زان طیره گشت الحق بمن گفتا که با من هم　　بگز مهتاب پیمایی بگل خورشید اندایی».
۴. در برهان قاطع گفته: «عذرا... یکی از اصطلاحات بازی نرد هم هست، و آن چنان باشد که هر کس پی‌درپی یازده‌مرتبه از حریف ببرد گویند عِذرا برد، و یکی را بسهٔ آنچه گرو کرده باشند بستاند». و نیز در برهان گفته: «داو بر وزن گاو به‌معنی نوبت بازی شطرنج و نرد و غیره باشد، و زیاده کردن خصل قمار نیز هست، و آن از هفده زیاده نمی‌باشد، چه ازدیاد آن به‌جز طاق نیست و مراتب اعداد منحصر است تا به‌نه، پس داو اوّل یکی است و دویم سه و سیم پنج و همچنین هفت و نه و یازده تا هفده که مرتبهٔ نهم اعداد است می‌رود تا تمام می‌شود...».

صاحب و حاتم‌طائی چه کنی پاس که هست
رای او صاحبی و همّت و جودش طـــایی
تـــا نمـــاید هنر[ی] بـــاز همای کـــرمش
از خجالت سزد ارنـــحل کـــند عنقـــایی
رایش امـــروز در آیینـــهٔ فـــکـــرت بینـــد
رفـــع پـــرهول‌تـــرین حادثـــهٔ فـــــردایی
ای که تیغ از مدد رای تو نامستغنی است
همچو تن از سر و همچون که سر از بینایی
ملک و دولت چو زمین ساکن و آسوده بود
تا تو با دست قوی همچو فلک بـــرپـــایی
فتنه را نبـــود سودا کـــه کـــند فـــرعـــونی
تا تو درمالش و قهرش چـــو یـــد بیـــضایی
دولت و عمر در افزایش از آنست تـــرا
تـــا حسودان را هـــر روز حسد بفـــزایی
در غـــم و رنـــج بداندیش همی افـــزایـــد
تـــو علی‌رغـــم بداندیش همی آسایی
گـــر عدو را عـــددی هست نـــدارد قـــدری
تـــو نگر[1] هیچ مبالات بـــدان ننـــمایی
کـــار بیجاده[2] نبـــاشد کـــه کـــند یـــاقـــوتی
نبـــود کـــار زمـــرّد کـــه کـــند بینـــایی[3]
بـــر فلک بی‌عـــددست انجم رخشنده ولیک
مهـــر تابان بـــه‌ازیشان همه بـــا تنهایی
رایت مهدی افـــراختـــه بـــایـــد گـــر نـــه
نبـــود لشکر دجّـــال بـــجز غـــوغـــایی

۱. مونس: «مگر».
۲. در برهان قاطع گفته: «بیجاده با ثانی مجهول بر وزن بیاده به‌معنی بیجاد است که کاه‌ربا باشد، و بعضی گویند بیجاده نوعی از یاقوت است». و نیز گفته: «بیجاد با ثانی مجهول بر وزن ایجاد مخفف بیجاده است که کاه‌ربا باشد، و بعضی گویند: سنگ‌ریزه‌ایست سرخ مانند یاقوت امّا بسیار کم‌بها، و او نیز کاه می‌رباید، و بعضی گویند بیجاده آنست که پر مرغ را جذب کند».
۳. مونس: «مینایی».

نـــه قضا بـــازگشاید نـــه فلک دربنـــدد
گـــر ببندی تـــو بتدبیـــر وگـــر بگشایی
چه کشد خصم تـــو گردن که سری ناید ازو
غـــورهٔ خام کـــه باشد که کـــند صهبایی
کان و دریا بسخا چون تو نباشند که تـــو
کان فضل و کرمی نه نه[که][1] خود دریایی
هست اندر کف میمون تـــو میمون کلکی
که بـــود عادت او خامشی و گـــویـــایی
نه خموشی وی از ابلهی و نـــادانیـــست
نه سخن گفتنش از زیـــرکی و دانـــــایی
زرد و خشک است چو صفرایی و بر تارک سر
میـــدود زار و بـــرهنـــه چو کسی سودایی
چون نمـــایـــد گهـــر خود به‌گهـــر پاشیدن
تیـــغ بی‌آب شود بـــا همـــه گوهـــرزایی
قـــد هر خصم قوی‌قامت اوکرد دو تـــا
چه غریب است همه ضعف و همه یکتایی!
گر نه دارای چنین ملک چنین[2] کلک بـــود
پـــادشه چون کـــند اسکـــندری و دارایی
ای ببـــرده گـــرو از روح ببی‌مـــانـــنـــدی
وی ربـــوده ز خرد گوی ببی‌همتـــایی
منم آن داعی دولت کـــه بهنگام ثـــنـــات
نکته‌ها زایدم از طبع بدیـــن غـــرّایی
این قصیده چـــو عروسی است که دلها ببرد
از پی بکری و موزونی و خـــوش‌سیمـــایی
همه صاحب سخنانش بستاینـــد و سزد
نوعروسی که چنین باشد اگـــر بستایی

۱. از مونس اضافه شد.
۲. مونس: «ملک و چنین».

تا بهر صبحدمی خون شفق ریزد مهر
از سر کامروایی و جهان پیمایی
باد تابنده رخت مهروش از مطلع جیب
چون شفق دامن خصم تو ز خون پالایی
تا علی‌رغم بداندیش بکام دل دوست
از سر حلم همی بخشی و می‌بخشایی

[درمدح ناصرالدین ملك‌الحجاب تاج‌الاسلام محمّد]

[۴۴ بیت]

هرکرا با غم عشقت کارست — کار او نیز چوکارم زارست
چشم جز خار جفا نتوان داشت — هرکجا عشق ترا گلزارست
راحت و رنج فروشند و خرند — هرکجا عشق ترا بازارست
بارها عشق مرا شیفته کرد — لیکن این‌بار نه چون هربارست
کارم از عشق بشورید بسی — لیکن این کار نه چون هرکارست
که برد بار غمت عشوه‌خری — که مرورا مژه گوهربارست
چیست حاصل دم خر پیمودن[1] — هرکسی راکه بدین خر بارست
آن تواند گهر عشق تو سفت — کش کنار از مژه دریا بارست[2]
چشمت ازبس که کندخونخواری — پیش او ریختن خون خوارست
مردمی چشم ز چشم شوخت — نتوان داشت که مردم خوارست
عجب آمد ز دل تنگ منت — که دروانده وغم خروارست
دهن تنگ تو زان طرفه‌ترست — که درو تنگ شکر بسیارست
از پی نرگس مست تو خرد — نیست هشیار اگر هشیارست
چین زلفت خردم یغما کرد — وین خطا پیشهٔ آن عیّارست
فتنهٔ چین و تتارست هرآن — چین که در زلف تو در هر تارست
روی خوب تو بهشت است مگر — حضرت میر سپه سالارست
ناصرالدّین ملك‌الحجّاب آنك — خوب گفتار و نکوکردارست

۱. دهخدا در امثال و حکم (ج ۲ ص ۸۲۴) مثل «دم خر به‌پیمودن دراز نشود» را با شواهدی ذکر کرده است.
۲. در برهان قاطع گفته: «دریابار با بای ابجد بر وزن بهنادار، دریای بزرگ را گویند...».

تاج اسلام محمّد که ز عدل — جعفر احسان و علی آثارست
میر عادل که بر او گه جود — بحر بی‌قیمت و بی‌مقدارست
آنکه در درس گه جود و هنر — همه بر مکرمتش تکرارست
دیدهٔ فتنه ازو در خواب است — چشم اقبال بدو بیدارست
ذکر جودش بود آغاز سخن — هرکجا انجمن احرارست
بفلك هیچ فرونارد سر — کز فلك همّت او را عارست
تیر تدبیر و زحل مرتبت است — مشتری طلعت و مه رخسارست
ذکر نام و لقبش در اسماع — خوشتر از نغمهٔ موسیقارست[1]
باد بر خلق خوشش کردگذر — زان نسیم سحری عطّارست
ای کریمی که بر اطلاق امروز — ملك و دین را بتو استظهارست
کار آفاق شد از رای تو راست — همه آفاق درین گفتارست
شاه عالم بوجود تو ز ملك — چشم بد دور چه برخوردارست
نقش دیوار شمر دشمن را — زان وراکار بسرو دیوارست
دو زبان با توکه شد همچوقلم — که سیه‌روی نه چون طومارست
مرغ اقبال ترا نامهٔ فتح — روز و شب در پر و درمنقارست
به‌بر رای تو آسان باشد — آنچه در وهم بشر دشخوارست[2]
سخت معمور بود عالم ملك — تا که عدل تو ورا معمارست
رخ بنه بر رخ اقبال که خود — کار بدخواه تو فرزین‌وارست
ای کریمی که جهان را شب‌وروز — بهرمندی ترا اقرارست
دولتت طیرهٔ خصم است از آن — کار دولت بتو چون طیّارست
یاری دین توکنی لاجرم — فضل ایزد همه‌وقتی یارست
منم آن **داعی** دولت که مرا — مدح تو مایهٔ هر اشعارست
سخنم هرچه بمدحت نبود — آن همه موجب استغفارست
تا فلك همچو خط پرگاریست — که زمین نقطهٔ آن پرگارست

۱. در برهان قاطع گفته: «موسیقار با قاف بر وزن بوتیمار: سازی است معروف که آن را از نی‌های بزرگ و کوچک به‌اندام مثلث به‌هم وصل کنند، و بعضی گویند سازی است که درویشان دارند، و بعضی دیگر گویند که شبانان می‌نوازند، و جمعی گویند نام پرنده‌ایست که درمنقار او سوراخهای بسیاری هست، و از آن سوراخها آوازهای گوناگون برمی‌آید، و موسیقی از آن مأخوذ است».
۲. در برهان قاطع گفته: «دشخوار... بر وزن و معنی دشوار است که مشکل باشد».

سر بسر عرصهٔ میدان‌وش او منزل ثابته و سیّارست
دور عمر تو بآخر مرساد کان نه از جنس دگر ادوارست
فلک عمر تو جنبش مکناد عادتش گرچه همه رفتارست

[در مدح ناصرالدین ملک‌الحجّاب تاج‌الاسلام محمّد]
[۳۶ بیت]

مه رخشنده که گردون تابست همچو گردون ز رخت در تابست
خم زلفت همه تابست و گره زان دلم در هوسش بی‌تابست
هر دلی در خم چوگان غمت همچو گوییست که در طبطابست[1]
گر بعمری ز تو خواهم شکری پسته بینم که برو عنّابست
نیم خوابست دو چشمت لیکن ای بسا چشم کزو بی‌خوابست
نیست در دیدهٔ تو آب ولیک ای بسا دیده کزو پرآبست
در جفاکاری و در بدعهدی خوی تو پیشرو اصحابست
تویی آنکس که مهیّاست ترا هرچه ازجملهٔ این اسبابست
بی‌وفا خود نه تویی یا بدعهد خود درین عهد وفا نایابست
چه وفا نام سخاهم نبرم کان‌حدیثی است که هم زین‌بابست
نه نه کاین از سر غفلت گفتم نه ز سخنهای اولوالالبابست
زانکه کان کرم و بحر سخا ناصرالدّین ملک الحجّابست
تاج اسلام محمّد که بدو ملک و دین را شب و روز اعجابست
آنکه نام و لقب میمونش به ز هر نام و ز هر القابست
هر کجا نام حسب خواهم برد حسبش تاج همه احسابست
هر کجا ذکر نسب خواهم کرد نسب او شرف انسابست
اوست آب رخ دولت گویی بهر او جنبش این دولابست
رسمهایی که نهد مکرمتش قدوهٔ هر سنن و آدابست
اندرین قحط مروّت که نخاست کرم اوست که فتح البابست
زو قوی دولت و دین است چنانک تن قوی از عضل و اعصابست

۱. در بهارعجم گفته: «طبطاب: درصراح چوب پهن که بدان گوی بازند. علی خراسانی:
چو گویش بهرجا که خواهد دواند دلم را ربوده بزلف چو طبطاب».

در صف مجلس ارباب خرد رای او قدوهٔ آن اربابست
میکنم دعوی و با دعوی من خرد اندر ره استصوابست
وانکه بی‌سنّتی‌یی دعوی کرد بیقین مدّعی کذّابست
که درین عهد چنو نیست کریم نه در ارحام و نه در اصلابست
ای کریمی که بهنگام سخا بحر انعام تو بی‌پایابست
عدل را روی تو چون خورشیدست ملک را رای تو اصطرلابست
فرّ و اقبال تو رستم‌صفت است دشمنت گر بمثل سهرابست
به‌ثناهای تو مالامالست گر کنشت است و گر محرابست
نیست جز حضرت تو آرزوم میل عشّاق سوی احبابست
از خدا آن بدعا میخواهم بدهد زانکه خدا وهّابست
بدعا و به‌ثنایت همه وقت سخنم همچو در خوشابست
نقد مدح تو عیارست همه که ورا خاطر من ضرّابست
مدح تو رتبت اسلاف من است خدمت تو شرف اعقابست
تا فلک از بر این تودهٔ خاک بصفت خرگهی از سنجابست
تا ز اشجار بسود رزق حسن گر نخیل است و گر اعنابست
دیر چون نخل بمان زانکه عدو کم‌بقا چون کدو و لبلابست[1]

[ترجیع بند]
[در مدح صدر شرف‌الدین معزالاسلام علی‌بن ابی‌الفضل]
[۱۶۰ بیت]

عشقت از آب آذر انگیزد لطفت از خاک عنبر انگیزد
رسن زلف سربسر گرهت از سهی سرو چنبر انگیزد
عشقت آن کیمیاست کز رخ و چشم روز و شب نقره و زر انگیزد
پردهٔ عاقلان براندازد شور از اهل خرد برانگیزد
گه ز مسجد کلیسیا سازد گه چلیپا ز منبر انگیزد
گه ز دین‌پروران صومعه‌دار می‌پرست و قلندر انگیزد

۱. در برهان قاطع گفته: «لبلاب... به‌کسر اول عشقه را گویند، و آن گیاهی باشد که بر درخت پیچد، و گاه باشد که درخت را خشک کند...».

گر لبت خون چشم من بفزود   چه عجب خون ز شکّر انگیزد
دل تو سنگ و آهن است ولیک   از دلم عشق آذر انگیزد
کلک من چون دهان تست کزو   روز و شب درّ و گوهر انگیزد
خاصه چون خاطرم ازو تشویر   مدحت صدر کشور انگیزد

آنکه چشم و چراغ ایّام است
شرف‌الدّین معزّ اسلام است

عارضت نور خور بیفزاید   ماه را زیب و فر بیفزاید
لب و رویت خوشی و شیرینی   بر گل و بر شکر بیفزاید
نظم اندر جمال چهرهٔ تو   قوّت اندر بصر بیفزاید
چهرهٔ تو چو پرده برگیرد   حسن بر ماه و خور بیفزاید
عشق تو هر کجا فرود آید   بر قضا و قدر بیفزاید
حال من بد شد از غمت چه کنم   وگر از بد بتر بیفزاید
مهر من گر نکاست از دل تو   برنگردم مگر بیفزاید
خون دل خوردم و بکاست مگر   که بخون جگر بیفزاید
چه کنم سر ز عشق نتوان تافت   گر بکاهد وگر بیفزاید
هرچه اندوه تو بکاست ز من   صدر نیکوسیر بیفزاید
وانچه کم کرد از وفا مهرت   سرور دادگر بیفزاید

آنکه چشم و چراغ ایّام است
شرف‌الدّین معزّ اسلام است

دوشم انصاف بخت یاری کرد   که خیال تو حق‌گزاری[1] کرد
از درم ناگهان درآمد دوش   غم من خورد و غمگساری کرد
خواستم از سر جهان برخاست   بنشست او و بی‌قراری کرد
چند بی‌خردکی بدیدارم   راستی را بزرگواری کرد
گرچه از مهر بردباری جست   ورچه آن ماه سازگاری کرد
صبحدم را سیاه بادا روز   زانکه با ما سپیدکاری[2] کرد
شرمسارم ز روی تو که مرا   بر وصال تو خواب تاری کرد

۱. اصل: «کذاری». ۲. در بهار عجم گفته: «سفیدکار: کنایه از منافق و دوروی. کمال اسمعیل:
با ما سفیدکاری از حد همی برد   ابر سیاه کار که شد در ضمان برف...».

خود کسی نیست تا مرا گوید   دعوی عشق و خواب یاری کرد
دشمن کام خویشتن گردد   هر که دعویّ دوستداری کرد
کام دل چیست خود که کم‌رنگ است   در ره عشق جانسپاری کرد
چند ازین عشق مدح صدر جهان   کند آنکو سخن‌سواری کرد

آنکه چشم و چراغ ایّام است
شرف‌الدّین معزّ اسلام است

آنکه صدر جهان تواند بود   مفخر انس و جان تواند بود
بر بزرگی او کمینه گواه   خرد خرده‌دان تواند بود
ذرّه‌ای باشد از دل و دستش   هرچه آن بحر و کان تواند بود
طرب و عیش و خوشدلی و مراد   بر همه کامران تواند بود
هر کجا رای او فرود آید   از حوادث امان تواند بود
تا ابد از بزرگی و کرمش   در جهان داستان تواند بود
بر جبین جنین روز سپید   از رسومش نشان تواند بود
در میان دل شب تاریک   کرم او عیان تواند بود
درگه اوست آستان شرف   که مآب جهان تواند بود
رشک آب بهشت و آب حیات   خاک آن آستان تواند بود
زیر پای بلند همّت او   تارک آسمان تواند بود

آنکه چشم و چراغ ایّام است
شرف‌الدّین معزّ اسلام است

توسن روزگار شد رامش   دور گردون غلام ایّامش
نقش پیشانی جهان لقبش   حرز بازوی قدسیان نامش
آز کو وام‌خواه هر طبعی است   کرم اوست ضامن وامش
گر سر از طاعتش بتابد چرخ   شام گردد ز تیرگی بامش
مُنزِل وحی شد علی‌التحقیق   کلک میمون مشک آشامش
گر نجوید[1] قضا موافقتش   ره ببندد زمانه بر کامش
کرد هر خاص و عام را بنده   طبع خاص و سخاوت عامش
چون قلم هر که مدح او بنبشت   همچو نون گشت بی‌زبان کامش

۱. اصل: «بجوید».

کلک او راست آن اثر در ملک کی[1] نیابی ز چرخ و اجرامش
از پی دفع جنبش فتنه یک زمان نیست هیچ آرامش
کیست آن بحر بی کران که محیط کمترین قطره‌ایست از جامش

آنکه چشم و چراغ ایّام است
شرف‌الدّین معزّ اسلام است

ای همه رادی و سرافرازی جود را با کفت هم‌آوازی
هرچه جز ذکر تو همه باطل هرچه جز مدح تو همه بازی
همّت تو ز ننگ ناکرده با محیط و سحاب انبازی
در بلندی و روشنی رایت کرده بر آفتاب طنّازی
رای بیدار تست آنکه ازو فتنه با خواب کرد دمسازی
صیت انصافت ار رسد بفلک ماه تویت کند ز غمّازی
شرح عدلت اگر رسد بوحوش گرگ رغبت کند بخرّازی
چون برای منیر و عزم درست رفع و تدبیر مشکلی سازی
همه ناموس تیغ برشکنی همه کار قضا براندازی
در مدیحت چو کلک تو طبعم پیشه کردست گوهراندازی
بر فلک پای برنهم ز علوّ گر بلطفم دمی تو بنوازی

آنکه چشم و چراغ ایّام است
شرف‌الدّین معزّ اسلام است

سرو را یمن بر یمین تو باد بخت و اقبال همنشین تو باد
حلّ و عقد ممالک عالم گشته در خاتم و نگین تو باد
هر دهان چون گشاده شد به‌ثنات هر زبان تر بآفرین تو باد
روز و شب رای پیر و بخت جوان در همه کارها قرین تو باد
ملجأ خلق در حوادث دهر خاطر و وهم دوربین تو باد
چون بتابد رخ تو بخشش را خرمن ماه خوشه‌چین تو باد
سبب عزّ و ذلّ و نفع و ضرر مایهٔ مهر و اصل کین[2] تو باد

۲. در اصل چنین است و این «کی» همان «که» حرف ربط است که در قدیم بصورت «کی» می‌نوشته‌اند، و در نسخهٔ اصل ما که رونویسی شده از یک نسخهٔ قدیمی است به‌همین‌صورت «کی» نوشته شده است درحالیکه درجاهای دیگر همه‌جا «که» می‌نویسد.

۱. اصل: «اصل و کین».

ابلق دهر و توسن گردون رام و در پنجه زیر زین تو باد
قبله‌گاه فلک جناب تو شد قبله‌گاه ملک جبین تو باد
حق تعالی بهرچه روی نهی پشت و یاری ده و معین تو باد

آنکه چشم و چراغ ایّام است
شرف‌الدّین معزّ اسلام است

ای همه سرکشیّ و رعنایی خرد اندر ره تو سودایی
نه چو زلفت فلک بخونریزی نه چو روی تو مه بزیبایی
گوی نیکویی از نکورویان تو بچوگان زلف بربایی
در بیاقوت و دُر فروبندی چون بخنده دو لعل بگشایی
چنبر زلف تو ز دستم ببرد همه سررشتهٔ شکیبایی
با غم تو بجان همی کوشم وای جانم اگر ببخشایی
خوی تست آنکه دیر یاد آری وانگهی زود زود سیرآیی
ای دل آن دستبرد دیدی و هم برنگشتی چه پای برجایی
نه تویی رای صاحبی که ازو مهر و مه یافت عالم‌آرایی

آنکه یکسر مکارم و فضل است
شرف‌الدین علی ابوالفضل است

روز و شب چشم سوی در دارم گوش وصلت شبی دگر دارم
گر ز من پیش خاطرت گردیست تا بباران دیده بردارم
بی‌جگر زان[1] لبم بده نمکی که کباب اینک از جگر دارم
از تر و خشک هرچه مردم راست من لب خشک و چشم تر دارم
در لبت هست تنگهای شکر من دلی تنگ از آن شکر دارم
رسدت گر نباشدت سر من زانکه بسیار دردسر دارم
بی‌توام عیش ناخوش و تو بر آن که من از عیش خوش خبر دارم
از بهشت رخت چو حلقهٔ زلف بر درم باز جا اگر دارم
نیست با من رهیت عشوه‌فروش من دلی سخت عشوه‌خر دارم
بر دل من ستم مکن که درو مدح صدر نکوسیر دارم

۱. اصل: «دان».

آنکه یکسر مکارم و فضل است
شرف‌الدین علی ابوالفضل است

عارضت رشک نقش نوشادست[1]   دل ازو تازه جان ازو شادست
سرو و گل بندهٔ قد و رخ تست   گرچه گل شاه و سرو آزادست
خطّهٔ حسن و عالم خوبی   بجمال رخ تو آبادست
لب شیرین تو بیادهٔ تلخ   وعدهٔ خوب و خوش مرا دادست
عمر من بر امید وعدهٔ تو   رفت برباد و وعده هم یادست[2]
گر شرابست روشن است و لطیف   ور وثاقست حالیا بادست
مرغ صبح اندر آرزوی صبوح   همچو من در غمت بفریادست
شب دراز و سیاه پنداری   با دو زلفت بیک‌شکم زادست
وعده‌کردن خلاف ازآن رخ‌خوب   در چنین حال محض بیدادست
این بعهد کسی مسلّم نیست   که همه راز خلق او دادست

آنکه یکسر مکارم و فضل است
شرف‌الدّین علی ابوالفضل است

آنکش ایزد ولی تواند بود   شرف‌الدّین علی تواند بود
سرفراز جهان علیّ کریم   که کریم و علی تواند بود
در وفا و سخا چو بحر و چوکان   هم وفیّ هم ملی تواند بود
در بهشت و سقر بکلک و کفش   هم عدو هم ولی تواند بود
حرص او هست برکرم چندان   آز ازو ممتلی تواند بود
اوکرم زنده‌کرد و این دعوی   از نصوص[3] جلی تواند بود
مردکار خلاص بیژن‌گیو   رستم زاولی تواند بود
مهر حلمش بر اوج ملّت و ملک   روشن و معتلی تواند بود
بکه حمله برد رد[4] صفها   وین هم از پردلی تواند بود

۱. در برهان قاطع گفته: «نوشاد به‌فتح اول بر وزن بغداد نام شهریست حسن‌خیز، و بدین‌سبب منسوب به‌خوبان شده است». ۲. اصل: «بادست». و اگر «باد» درمتن صحیح باشد ناظر به‌«ریح الصبا و عهودهنّ‌سواء» است. ۳. اصل: «هم نصی».
۴. در برهان قاطع گفته: «رد به‌فتح اول و سکون ثانی حکیم و دانشمند و خواجه و پهلوان و دلاور و بهادر و شجاع باشد».

گر بود وصف عادلی‌کس را   وصف او اعدلی تواند بود
وتد ملک و دین و دولت اوست   وان دگر مایلی تواند بود

آنکه یکسر مکارم و فضل است
شرف‌الدّین علی ابوالفضل است

مُهر حکمش هر انس‌وجان دارد   مِهر او با تن انس جان دارد
کمر خدمت و مطاوعتش   دولت و ملک بر میان دارد
بر سران آستین فشاند آنک   پیش او سر بر آستان دارد
همّت اوست آن همای‌که او   زان سوی سدره آشیان دارد
حل‌کند آشکار تدبیرش   مشکلی‌کان قضا نهان دارد
چرخ بندد میان امضایش   هرچه او عزم و رای آن دارد
از پی قصد قهر دشمن او   چرخ هم تیر و هم‌کمان دارد
در سرکلک عنبرآشامش   معجز عیسوی عیان دارد
ید بیضای موسوی و عصاش   هرکرا آرزو نشان دارد
گونگه‌کن بشکل میمونش   هرکجا کلک در بنان دارد
هست آن‌کز سر بزرگی و جاه   پای بر فرق فرقدان دارد

آنکه یکسر مکارم و فضل است
شرف‌الدّین علی ابوالفضل است

نور خورشید و فیضی ازکرمش   یک جهان تیغ و یک نم از قلمش
طرهٔ مشک و عنبر آن خاکی   که بدو برگذرکند قدمش
افتخار عرب کریم عجم   هم عرب مدح خوان و هم عجمش
دین ازو یافت هم شرف هم عزّ   کرد ایزد عزیز لاجرمش
نیست صاحب‌کفایتی چون او   تو مخوان جزکه صاحب دومش
بحروکان خواست گفتمش دل‌ودست   زان همه جود و زان همه‌کرمش
کان چو بی‌آب و بحر بی‌سنگ است   همبر[1] کان و بحر چون نهمش
از سر لطف منتشرکرمش   وز پی عدل پر ستم[2] ستمش

۱. در برهان قاطع گفته: «همبر بر وزن قنبر بمعنی همراه و قرین و نظیر باشد، و بمعنی برابرشدن و مقابل هم نشستن هم به‌نظر آمده است». ۲. دراصل چنین است و شایدکلمه «مرتسم» بوده است.

نظم عالم ز تیغ[1] دان و قلم / این و آنند هر دو از خدمش
هست بختش جوان و رایش پیر / هر دو بادند جاودان بهمش
ذات او دافع همه المیست / حفظ کن یارب از همه المش

آنکه یکسر مکارم و فضل است
شرف‌الدّین علی ابوالفضل است

امرش اندر جهان مبجّل باد / اجل دشمنش معجّل باد
بر در خصمش از حوادث چرخ / روز و شب نوبنو موکّل باد
خسروان را در انتظام امور / همه بر رای او مقوّل[2] باد
در همه باب هرچه فرماید / بر همه[3] کس چو وحی منزل باد
از نهیب صریر خامهٔ او / بام و بوم عدو مزلزل باد
ذات بی‌نقص او چو مایهٔ عقل / بر همه ذاتها مفضّل باد
شخص خصمش بر آستان وجود / از قبای بقا معطّل باد
هرچه خواهد دلش بعون خدا / در زمان همچنان محصّل باد
هرچه سعیش بدان ندارد میل / در حساب زمانه مهمل باد
یاورش باد کردگار جهان / عذرخواهش رسول مرسل باد

وله ایضاً

[در مدح صدر شرف‌الدّین علیّ‌بن بلفضل]

[۴۹ بیت]

میان ما نه چنین بود عهد میدانی / که عهد بشکنی و بی‌وفا مرا خوانی
ز تو گناه و ز من عذرهای نامقبول / من این چگونه بگویم زهی مسلمانی
ز نیک عهدی دوریّ و...[4] اند اگر / فغان کنم که تو بدعهد و سست پیمانی
چو آفتاب شدت روز تیره‌ام روشن / که نامدت ز جفا ذرّه‌ای پشیمانی
بر آن نیم که ز فتراک تو بدارم دست / بر آن نه‌یی که ز جورم عنان بگردانی
زبان دهی ندهی کام و دلستانی و صبر / ازین معامله ناید مگر پریشانی

۱. اصل: «ربیع».
۲. مقوّل اسم مفعول از باب تفعیل است. قوّله: علّمه أو امره بان یقول. ۳. اصل: «هر».
۴. در اینجا کلمه‌ای است به این شکل: «سحت».

بکار خویش ز بیچارگی فروماندم / بساز چاره که این درد را تو درمانی
ز تست درد من و هم ز تست درمانم / تو آن نه‌یی که ز درمان بنده درمانی
بغمزه‌هات بغم خانه‌ام گذر نبود / دروغ شد که بود جای گنج ویرانی
اگر خیال تو از من رمید معذورست / به بینوایی الحق نبود ارزانی
بآب چشم و کباب جگر چنویی را / چگونه سازم ازین بیش برگ مهمانی
ببین مگر بگشایی ز بند غم پایم / که دل نبسته‌ام اندر تو جز بنادانی
مکن تنور جفا پر شرار آتش خشم / ببین ز اشک من این موجهای طوفانی
بخون خسته دلان تشنه‌ای و میدانم / که جز بخون من این تشنگی بنشانی
دمی نسازی تا صد دمم نسوزی دل / یکی نخندی تا صد رهم نگریانی
ز رنج خاطرم اندیشه کن که خاطر من / ز کلک صدر جهان یافت گوهرافشانی
سرسران شرف‌الدّین علیّ‌بن بلفضل / که شد بفضل و کرم بی‌نظیر و بی‌ثانی
معین اسلام آن صاحبی که صاحب ری / سزد بدرگه او بر برای دربانی
ز خاک درگه او بوی سروری آید / از آن سران را بروی سرست و پیشانی
چو او نماید دندان[1] باهل فتنه و جور / سپهر دست بدارد ز تیزدندانی[2]
بَرید وهم ز ادراک قدر و همّت او / بعجز بازپس آمد ز روی حیرانی
زهی دلایل جاه و بزرگی و شرفت / جهان فروزتر از آفتاب نورانی
جهان مکرمت و جود را گلستانیست / تو از کمال کرم سرو آن گلستانی
سرای دولت و اقبال را شبستانیست / تو از جمال و شرف شمع آن شبستانی
سزد که بر طمع خلعت مبارک تو / طمع ببرّد خورشید و مه ز عریانی
فلک بخدمت زیبد که هم‌عنان شودت / بهر طرف که رکاب شرف برنجانی

۱. در برهان قاطع گفته: «دندان نمودن کنایه از ترسیدن و ترسانیدن و عاجز شدن و زاری کردن و تهدید نمودن باشد...». ۲. در بهار عجم گفته: «تیزدندان کنایه از حریص و طامع...
شیخ شیراز:
بگفتا نیک‌مردی کن نه‌چندان / که گردد خیره گرگ تیزدندان».
و نیز در همان کتاب گفته: «دندان تیز کردن کنایه از طمع و توقع داشتن و خواهش آن.
میرخسرو:
گرت دندان بهم بندد بپرهیز / بمال مردمان دندان مکن تیز
سیف‌الدین اسفرنگی:
ای حلقهٔ خاتم سلیمان / بر لعل تو تیز کرده دندان».

قضا سزد که ملازم شود رکاب ترا — بهر مهم که تو روزی عنان بجنبانی
بجود و همّت اگر نام یافت صاحب ری — تو خود بمنّت ایزد هزارچندانی
ز خجلت سخن خوب و خطّ میمونت — نشست لؤلؤ در قعر بحر ظلمانی
ز بهر حرص تو بر جود پرورش یابد — چنین که سیم و زر اندر مشیمهٔ[1] کانی
سعادت تو فغان عدو بکیوان برد — مگر نحوست ازین روی گشت کیوانی
بآتش حسدت گر عدو بسوخت رواست — بکن سگان را مهمانی بیریانی
ز دستبرد فلک ایمنند آن قومی[2] — که تو بسعی و کرم پایمرد[3] ایشانی
زکلک تو سروسامان گرفت کار جهان — ولی بکار عدو داد نابسامانی
هرآنچه تیغ نیابد ورا بدشواری — تو آن بهرای میسّر کنی بآسانی
سری که پای ترا قصد دامنی نکند — کند مرورا تیغ اجل گریبانی
اگر ز بار خلافت رسد بمغزی[4] بوی — غذا ز[5] خاک سزد بهر روح حیوانی
اگر ز آتش کینت دلی برافروزد — نماند آب رخ هیچ روح حیوانی
بزرگوارا آن صدر روزگار تویی — که مایهٔ کرم و فضل و جود و احسانی
ز نظم و کلک من اندر ثنا و منقبتت — حی مایه درکران مایه بیند ارزانی[6]
هرآنگهی که عروسان بکر خاطر من — کنند جلوهٔ مدحت بر انسی و جانی
ز روی حیرت گویند خه[7] بنامیزد — چه خوب و نغز بد این دلبران روحانی
بسا عزیز که بینم ذلیل عشق چو من — بعرض که برم این یوسفان زندانی
ولی بکنه ثنا و مدیح تو نرسم — اگر رسم بمثل در سخن بسحبانی
من آن کنم که سخن‌پروران کنند تویی — که بیش از آنچه کریمان کنند بتوانی
ترا بسی است فضایل ولی ندارد ننگ — ز مور و پای ملخ حضرت سلیمانی
سخن دراز شد و اسب وهم گامی چند — هنوز بیش نرفت از فراخ میدانی
همیشه باد نگهبان و یار تا محشر — شریف ذات ترا فیض فضل یزدانی
حسود جاه ترا خون و مال باد حلال — اگر بشرعی خواهی وگر بدیوانی

۱. مشیمه پرده‌ایست که طفل را درشکم مادر فراگرفته.
۲. اصل: «کرمی».
۳. در برهان قاطع گفته: «پایمرد بر وزن لاجورد: مددکار و یاری دهنده وشفیع و معین و دستگیر باشد».
۴. اصل: «بمعزی».
۵. اصل: «عذار».
۶. در اصل چنین است.
۷. در برهان قاطع گفته: «خه به‌فتح اول و سکون ثانی بمعنی خوش و خوشاوزه و زهی و به باشد که کلمهٔ تحسین است...».

[در مدح صدرشمس الدّین علی]

[۳۲ بیت]

جانها فدای بوی تو ای باد نوبهار — هنگام صبحدم نفسی عنبرین برآر
چون روح محض پر ز لطافت کن آستین — چون جوهر خرد بفشان دامن از غبار
شبگیر چون ز خواب درآیی منه قدم — جز بر بنفشه‌زار و چمن‌زار و لاله‌زار
بگذر بگلستان و چنان بوی گلستان — کت پای نازنین نکند خسته نوک خار
نی نی تو نازکی نتوانی پیاده رفت — حیفی بود اگر نبود چون تویی سوار
الاّ صبا سزای رکاب تو نیست خیز — وقت سحر عنان تلطّف بدو سپار
وانگه سلام من برسان وقت صبحدم — با خوش‌ترین نفس ببر صدر روزگار
سردار سروران جهان شمس دین[1] علی — آن همچو شمس و چون قمر عالی و پایدار
بحر سخا و کان وفا و مکان فضل — بحری همه سلاحت و کانی همه وقار
آثار مکرمات و رسوم فضایلش — هستند چون حوادث ایّام بیشمار
رنگی لطیف داد بعالم بهار از آنک — بویی است از خلایق او فصل نوبهار
اهل کرم یمین به‌یمینش خورند از آنک — هست این یمین که باشد ازین خلق را یسار

۱. اصل: «شمس‌الدّین».

نی نی ز بهر خامه و پوش[1] آمد آن یمین
وز بهر بذل یسر و یسار آمد آن یسار

کلکش چه لاغریست که نایست [بس] ضعیف
یأجوج فتنه پیچد در آهنین حصار

آتش رخی که تا رخ او شعله‌ای نزد
آبی نداشت چهرهٔ شمشیر آبدار

هم شکل محور آمد و هم منقلب ولیک
چون قطب جز برو نبود ملک را مدار

اصلش ز بحر و آمده اندر کفی چو بحر
نبود عجب که دُر بودش روز و شب نثار

ای ذکر همّت تو و ای شکر نعمتت
در گوش اهل مکرمت و جود گوشوار

ذات تو چون نهاد فلک خالی از خلل
ذات تو چون اساس خرد عاری از عوار

فصل بهار در چمن آورد رخت گل
تا بوی خُلق تو بنماید بمرغزار

چون دید عندلیب که گل بوی خلق تست
آغاز کرد مدح تو بر طرف جویبار

الحق بسعی همّت تو عندلیب و گل
اندر نوا و برگ بیاغند شادخوار[2]

از شرم همّت تو و بر سوگ دشمنت
شد سرفکنده نرگس و شد لاله سوگوار

مست می هوای تو شد باغ و بوستان
اندر شکوفه کردن از آنست شاخسار

۱. حرف اول این کلمه در اصل نقطه ندارد. در برهان قاطع گفته: «پوش با ثانی مجهول بر وزن موش زره و جوشن را گویند...».
۲. در برهان قاطع گفته: «شادخوار با واو معدوله بر وزن خاکسار بمعنی خوشحال و فرحناک و شادمان باشد...».

ای نقد آفتاب که امتحان و عقل
با نقد همّت تو همه زیف و کم عیار

هستم یقین که هست یقین پیش رایت آنک[1]
دل خدمت تراست شب و روز خواستار

خالی نباشدم ز ثنایت زبان و دل
پیش خدا و خلق به‌پنهان و آشکار

داند خدا که هست نیازم بحضرتت
همچون نیاز تشنه سوی آب خوشگوار

در صحبت نسیم صبا پیک شوق من
هر دم بحضرت تو درآید هزار بار

تا از دوازده مه و سال و چهار فصل
یک مه گزیده باشد و یک فصل اختیار

این ماه و فصل و هر مه و فصلت خجسته باد
مقرون بفضل و منّت و توفیق کردگار

نامت نکو چو نام مهین دوازده
عیشت لذیذ چون نفس بهترینِ چار[2]

[در رثای شرف‌الدّین مرتضی]

[۳۹ بیت]

قطبی شکسته شد ز سپهر پیمبری — رکنی خراب شد ز شبستان حیدری

مهری که عکس پرتو او بود ماه و مهر — زیر کسوف خاک شد از برج سروری

سروی که سایه بر سر عالم فکنده بود — هر کس بزیر سایهٔ او چون گل طری

از تندباد مرگ بخاک اندر اوفتاد — تا چنبری بساخت ازو چرخ چنبری

ای چرخ هرزه‌گرد چو قطب هدی شکست — آخر هنوز بستهٔ این قطب و محوری

۱. اصل: «انکه».
۲. اصل: «حسار». کلمهٔ «چار» را ازین روی در متن قرار دادم که اگر مراد شاعر از دوازده، دوازده امام باشد؛ مقصودش از «بهترین چار» علی‌علیه‌السلام خواهد بود. و اگر مقصود از کلمهٔ «دوازده» چیز دیگری است کلمهٔ «چار» نیز چیز دیگری باید بوده باشد. این کلمه را به‌احتمال «خیار» هم ممکن است بخوانیم، جمع خیر به‌معنی نیکان.

گر جامه کردی از پی این تعزیت کبود / پس شرط کار نیست که با زرّ و زیوری
بفکن بخاک تیرهٔ ارض[1] آفتاب و ماه / بگسل ز سینه زیور مرّیخ و مشتری
ای آفتاب چون که شد اندر حجاب خاک / خورشید دین هنوز ازین سان منوّری
زنهار شرم دار که هنگام تیرگیست / شد روزگار روشنی و نورگستری
الحق ره مصیبت و آیین تعزیت / دارد سپیده و شفق از روی چاکری
خوش می‌فشانی ای شفق از دیده خون دل / وی صبح شادباش که خوش جامه‌می‌دری
ای خردمدان[2] میان بزرگان روزگار / تا این بزرگ حادثه را خرد نشمری
سوگند می‌دهم بخدا بر تو راست گو / از روی مردمیّ و ره مهر پروری
در خاک خفته قدوهٔ سادات فخر دین / چون دل دهد[3] ترا که برآن خاک بگذری
گویند آفتاب نیندود کس بگل / وین هست آن مثل که درین نیست داوری
پس چون بخاک تیره بیندود دست مرگ / آن آفتاب روشن چرخ پیمبری
ای کعبتین دهر بمالیده بارها / امروز همچو مهره چرا در مششدری
دیروز ننگ داشتی از بالش حریر / خاکت چگونه می کند امروز بستری
زخم سنان مرگ تو بر ما چنان گذشت / کان را بمرهمی نتوان یافت رهبری
محکم جراحتی است که آن را بهیچ وجه / نه وجه مرهم است و نه امّید داوری
ای بوده سروران جهان را بجای سر / افغانشان رسید بگردون ز بی‌سری
ناید زخاک کحل ولی چون تویی دروی / از بهر کحل دیده سزد گر بجان خری
ای دل اگر ز سنگ نه‌یی ناله‌ای بیار / وی دیده گر فسرده نه‌یی خون همی گری
ای غم رسیدگان ز برای مصیبتش / یک نکته بشنوید که این نیست سرسری
فرخنده مرتضی شرف‌الدّین که آفتاب / با او بروشنی نکند میل همسری
گویی که مرتضی ملک‌السّادة فخر دین / میگوید از شما بزبان برادری
کاین گوهر ثمین بودیعت برشماست / جوهر ودیعه بهتر نزد یک جوهری
از فیض فضل ایزد وز همّت شما / دانم یقین که بازنماند ز یاوری
ای صدر اگرچه سیّد سادات نقل کرد / از ملک این سری بسوی ملک آن سری
هستی تو در حمایت دستور روزگار / هان تا غبار غم بر خاطر نیاوری

۱. اصل: «رزه». ۲. در برهان قاطع گفته: «خردمدان بضم اول مردم صاحب عقل و دانا و آنکه به همه‌چیز برسد از کلیات و جزئیات، و باریک‌بین و عیب‌جوی را نیز گویند». ۳. در برهان قاطع گفته: «دل دادن بر وزن استادن: کنایه از دلیر ساختن باشد».

کانکس که سایه برسرش افکند فضل او / اندر دهانش صبر درآید بشکّری
دستور مملکت شرف‌الدّین که از شرف / بر سروران دهر سری کرد و افسری
ای رادمرد اگر خردت هست پایمرد / بنگر بچشم عبرت و دانم که بنگری[1]
شخصی که کس نبود بگیتی برابرش / با خاک تیره می کند اکنون برابری
اینست رسم دنیی[2] دون با جهانیان / یک داد و صدهزار فنون ستمگری
یک بار گر کند سپری پیش روی تو / بیش از هزار بار کند با تو خنجری
گر عاقلی مشو بغرورش فریفته / تا تو ز عیش هم بشب و روز برخوری
از بهر جمع زرد و سپیدش مسوز تن / تا سرخ رو ازین قفص خاک برپری
یارب گذشته را بر جدّش مقام ده / وامانده را تو دار ز هر آفتی بری

[ترکیب‌بند]

[در رثای یکی از بزرگان خاندان عترت]

[۳۸ بیت]

روزگار شادمانی درگذشت / موسم عیش و طرب یکسر گذشت
نوبت اندوه و محنت تازه شد / عهد ناز و خرّمی می برگذشت
ناوک انده ز دل تا جان رسید / تیر محنت بر جگر تا پر گذشت
بر سر دیوار شد خورشید عیش / بلکه تا مغرب وزان سوتر گذشت
کس ندارد در جهان چشم وفا / تا ازو صدر جهان اندر گذشت
نور چشم دودمان عصمتند / همّتش از چرخ و اختر برگذشت
تاج دین کز چشم زخم حادثات / آفتاب آسا سوی خاور گذشت
ای که خاکی سر برآور خوش زخاک / شرح ده با ما یکایک سرگذشت
چشم از خواب گران واکن ببین / کزجهانی بی‌تو خواب‌وخورگذشت
تا تو اندر خاک رفتی خلق را / خاک بر سر ماند و آب از سرگذشت
بس که بر فرق عزیزان تیغ غم / از فراق آن رخ انور گذشت

آه ازآن شخص عزیز و ذات پاک
ای دریغا نیست ارزانی بخاک

۱. اصل: «تنگری». ۲. اصل: «دنیا».

زاد سروا بوستان بگذاشتی — آفتابا آسمان بگذاشتی
داغ کردی دوستان را جان و دل — پس بکام دشمنان بگذاشتی
آتشی برکردی از هجران خویش — عالمی را درمیان بگذاشتی
تا رخ چون ارغوان کردی نهان — رویها چون زعفران بگذاشتی
چون زبان پنهان‌شدی در کام خاک — نام خود بر هر زبان بگذاشتی
لقمه‌ای از خوان گیتی بر مراد — ناچشیده همچنان بگذاشتی
مرغ روحانی تو بودی لاجرم — آشیان در خاکدان بگذاشتی
از جوان و پیر بردی صبر لیک — نوحه با پیر و جوان بگذاشتی

آه از آن رسم مروّت پروری
آه از آن آیین نیکو محضری

عهد آن صدر جهان بدرود باد — نور آن شمع روان بدرود باد
در گلستان چون نباشد عندلیب — رنگ و بوی گلستان بدرود باد
سرو چون از صحن بستان[1] اوفتاد — زیب و فرّ بوستان بدرود باد
از میان سروران روزگار — آن بزرگ خرده‌دان بدرود باد
بی دل و دست مروّت پرورش — بانگ و نام بحروکان بدرود باد
ای بزرگی و شرف را اصل و فرع — چون تو رفتی این و آن بدرود باد
تا که ذاتی در جهان باقی بود — ذات پاکت جاودان بدرود باد

پادشاه آل یاسین فخردین
آنکه دارد فرّ یزدان بر جبین

تا ابد از عمر برخوردار باد — چشم بخت و دولتش بیدار باد
دودمان ملک و دین معمور ازوست — رای او این دوده[2] را معمار باد
در ثنای گوهر میمون او — هر زبان و خامه گوهربار باد
در دعای دولتش روح‌الامین — با خدا همراز و هم گفتار باد
اوّلین کس کو نهد گردن بطوع — حکم او را گنبد دوّار باد
مرغ لطف حق برش هر صبحدم — نامهٔ اقبال در منقار باد
رسمهای خوب و آیین نکوش — قدوهٔ شاهان نیکوکار باد
هر مهمّی کو بدان رو آورد — ایزدش همراه و پشت و یار باد

۱. اصل: «بوستان». ۲. اصل: «روزه».

رفته و واماندهٔ این خاندان — در پناه ایزد دادار باد

[در مدح شرف‌الدّین علی‌بن‌بلفضل]
[و سپاسگزاری بر شفای او از بیماری و تبریک نوروز]
[۵۴ بیت]

چو تازه کرد صبا رسم کهنه پیرایی — جهان پیر ازو یافت عهد برنایی[1]
بفرّ ابر گهرریز و باد عنبر بیز — بروی عالم باز آمد آب زیبایی
بهر طرف که پرید[2] و بهر نفس که بزد — نمود باد صبا معجز مسیحایی
زچرب دستی[3] ابر و ز خرده کاری[4] باد — نوی گرفت زسر عالم مطرّایی
چو آبروی[5] بهار از گل است و چهرهٔ او — چرا که در سر سروست ناز رعنایی
مگر بدین‌سبب‌است این‌چنین که چندانی — که در گل است دورویی دروست یکتایی
ببین که‌صحن‌چمن‌راچو حجله کلّه زدند — پی عروسی این لعبتان صحرایی
عروس مهد[6] زمرّد گل است و غنچهٔ او — صبا مشاطه و این لعبتان تماشایی
بعینه ازگل و بلبل ببین بباغ و چمن — جمال یوسفی و لابهٔ زلیخایی
کنون که‌بلبل‌وگل هردو در عتاب‌شدند — سزد که این غزل دلفریب بسرایی
شبی که غمکدهٔ عاشقان بیارایی — شبم چو روز کنی چون جمال بنمایی
زشام برقع بر روی مهر بندد چرخ — چو تو نقاب ز روی چو صبح بگشایی
بنقد پیشکشت جان کنم اگر تا روز — به بنده خانهٔ چاکر شبی فرود آیی
طراز دست عملهای تو همه یغماست — رسد ترا که طراز طراز و یغمایی
زبان بوصل گشادی کنون دریغ مدار — بوعده‌ای بدروغ ار دهن بیالایی

۱. جاجرمی این قصیده را در مونس‌الاحرار (ص۳۰۷) نقل کرده است.
۲. مونس: «وزید». ۳. در برهان‌قاطع گفته: «چرب‌دست به‌معنی جلد و چابک و شیرین کار و هنرمند و غالب آمده شده و صاحب همت و خردمند باشد».
۴. اصل: «خرد کاری». در بهار عجم گفته: «خرده کاری کنایه از نازک کردن کار.
میرخسرو:
بزرگ امّید هم در خرده کاری — زلب میکرد هردم شهد باری
و به‌اصطلاح صنّاعان ریزه‌کاری که اوستادان زرگر خاتم بند از عاج و استخوان دیگر حیوانات در چیزها مانند خانهٔ آئینه و دستهٔ کارد و صندوقچه و امثال آن کنند...». در فرهنگ معین گفته: «خرده‌کار: آنکه در کار و هنر خویش دقیق و باریک‌بین است، زیباکار». ۵. اصل: «آب روی». ۶. اصل: «عروس و مهد».

چوگل زحسن سخن‌گوی نز وفا چون سرو / که چون گلی بـوفا گرچه سرو بالایی
گل دو رنگی کم کن حدیث یک رنگی / که همچو سرو ازین لاف باد پیمایی[1]
بکام خـویش به‌پیروزی آیـد[2] از داور / هر آنکسی که بداور شود بـه تنهایی
مـگـر بهاء جهـان و بهـار چهرهٔ او / ز رای خـواجه گرفتنـد عـالم آرایی
رفیع همّت دستـور کافـی آنکه شدست / کفایتش فـلکـی همّتش ثـریّـایـی
سپهر رفعت خورشیـد روی کیوان رای / که کرد رسم کیـان زنده از نـکو رایی
علی صفت شرف‌الدّین علیّ‌بن‌بلفـضـل / که والـه است بـرادیّ و عـدل فرمایی
اگرچه خلق جهان جمله شاهد عـدلنـد / که عـدل او بجهان شاهدیست هرجایی
کفایت و کف او هر زمـان بـرشک آرند / روان صاحب کافـیّ و حـاتـم‌طـایـی
طنـاب خیمـهٔ عزّش ورای افـلاکست / سپهر کیست که باشد بدین معلاّیی
زهـی رسیـده بجایـی که بـر سپهر کـرم / چو آفتاب فلک بی‌نظیر و هـمتایـی
ضمیـر روشن تـو دی بگفته با رایـت / حدیث واقعـهٔ حادثـات فـردایـی
تـرا چه فخـر بود گـر کسی تـرا گـویـد / که دو سخا و مـروّت چوکان ودریایی
بعهد دست و دل و روزگار جـود و سخات / بکان و بحر درآمـد هـزار رسوایی
زبار حـلـم تـو مـاهـی و گاو زیـرزمیـن / چو گاو گـردون نالـد ز نـاتـوانـایی
عنـان حلم گـران رو[3] سبک بحـزم سپار / که پشت ماهی و گـاو زمین بفرسایی
تـویی که دولت و اقبـال لایـزالـی را / زمبـدأ عمـل کاف و نـون مهـیّایـی
چـو مجرمـی بر عفـو تـو عـذرخواه آیـد / عطاش بخشی وانکه خطاش بخشایی
کفایت و کرم امروز درجهان‌اسمی‌است / تویی و هم توکه ایـن اسم را مسمّایی
حسود جـاه تـرا مهـره مانـد درششدر / تـو از سر کـرم انـدر ره محـابایی
فلک بقهر ورا کعبتیـن خـود مـالـد / کـه هیچ خصل[4] ندارد تو هفده عذرایی

۱. در برهان قاطع گفته: «باد پیمودن کنایه از کارهای بی‌نفع و بیهوده و بی‌فایده کردن، و سخن غیرتحقیق گفتن باشد...». ۲. اصل: «انده».
۳. در فرهنگ معین گفته: «گران‌رو: کندرو، بطیءالسیر، بطیءالحرکة. (زیرا که فرودین سبکروتر بود و بگرانروتر همی رسد. التفهیم)».
۴. در برهان قاطع گفته: «خصل بفتح اول بر وزن وصل بمعنی ندب است که داو بر هفت باشد در بازی نرد، وشرط و پیمان در تیراندازی، و گروبندی درقمار نیز هست. و بمعنی کعبتین هم بنظر آمده است». و دربارهٔ «هفده عذرا» سابقاً توضیح داده شد.

ز بهر جاه تو صفرا بسی کنـد[1] بـر بخت / ولـی هـرآینـه گـردد بخیره[2] سودایی
بخصم روی[3] فـرو رفتـه التفـات مکـن / که او چو ذرّه و تـو آفتاب والایـی
چـو سوسن است سر کلک گـوهر افشانت / همه زبـانٍ و درو هیـچ نیست گویـایی
ولیک تـازه فقـاعی کـزو گشایـد[4] ملک / گشوده نیست ز تیغ مـذاب[5] سیمایی(؟)
خـدای کـرد قلم را ستایش والحـق / چـو در بنانِ تـو باشد سزد کـه بستایی
بـزرگـوارا آن مهر نـوربخشی تـو / کـه چـون فلک ز همـه آفتی معرّایی
درین زمانه که قحط وفا و مـردمی است / تویی کـه اهل هنر را مـلاذ و ملجائی
چو کلک تو به‌ثنای تو طبع روشن مـن / ببین کـه بر چه صفت میکند گهـرزایـی
سخنـوران جهـان زیـن قصیده فخر کنند / کـه سحر کاری کـردم درو نـه هَذّایی[6]
قصیده‌ایست همه روح پاک وسحر حلال / نـه شاعـریست بلـی هست ساحـرآسایی
عـروس‌وار بپیراست خـاطـرم رویش / مسلّمست ورا ایـن عـروس پیـرایـی
بحضرت تـو رسانید مهر نـامـه[7] بدست / بمهر عذر تو خواهان بمهر عذرایی (؟)
زبـان نـدارد و تـن تهنیت همی گـویـد / ز بهـر صحّت ذاتـت ز روی دانـایـی
سپاس و منّت ایزد که ذات اشرف تـو / که چشم دولت و دین را بدوست بینایی
ز گنج خانهٔ[8] لطف خـدای یـافت شفـا / وزان شفا همه‌کس راحت و شکیبایـی
چنانکه از تـو در آسایشند خلق خـدا / سزاست گـر تـو ز لطف خدا بیاسایی

۱. در برهان قاطع گفته: «صفرا کردن کنایه از خشم‌گرفتن و اعراض نمودن باشد...». ۲. اصل: «نخیر».
۳. اصل: «رور»، مونس: «روز». در لغت‌نامه‌های فارسی که در دسترس من است «روی فرورفتن» معنی نشده، ولی ترکیبات فراوان «روی» با کلمات دیگر در بهار عجم بیان شده است. و بعضی از آن ترکیبات با آنچه در این بیت آمده شبیه است. ۴. در بهار عجم گفته: «فقاع گشادن کنایه از لاف‌زدن و تفاخر نمودن...». و در برهان قاطع گفته: «فقاع گشودن کنایه از لاف‌زدن و تفاخر کردن و نازش نمودن باشد... فقاع می‌گشاید یعنی تفاخر می‌کند و لاف می‌زند». ۵. اصل: «سذاب».
۶. درمنتهی‌الارب گفته: «رجلٌ هذّاء کشدّاد: مرد بسیار بیهوده‌گوی از بیماری یا خواب».
۷. در بهار عجم گفته: «مهرنامه: مهری که بر عنوان نامه کنند برای اعتبارنامه.
ملا طاهر غنی:
زمهـر نامـه‌اش گـردیـد معلـــوم / کزو هر کس که دور افتاد داغست».
۸. در بهار عجم گفته: «گنج‌خانه و گنج‌دان: جای نگاهداشتن گنج.
میرمعزّی:
اگر قیاس کنم پیش همت عـالیش / چه گنج خانهٔ قارون چه نیم‌پز دباب
خواجه نظامی:
بآن گنج‌خانه که دریافتند / ره اژدها پرخطر یافتند...».

لباس شخص[1] تو بادا عنایت ازلی   که آن لباس گرانمایه را تو می‌شایی
رسیدن مه نوروز بر تو میمون باد   که عید اعظم و نوروز خرّم مایی

ایضاً له

[در مدح صدر ربیب‌الدّین]

[۳۷ بیت]

نسیم باد که اقطاع بحر و بر دارد   دمش خزینهٔ ارواح جانور دارد
زخلعتش مه دی کان سیم و زر گردد   ز طلعتش مه نوروز زیب و فر دارد
دوکام اوست جهان چونکه کام برگیرد   یکی بخاور و دیگر بباختر دارد
پگاه صبحدمی چون زنند صبح دمی   دلم ز جان عزیزش عزیزتر دارد
بوی آنکه مگر چون پریدن آغازد   گذر بحضرت صدر نکوسیر دارد
مکان فضل و جهان کرم ربیب‌الدّین   که سیرت ملك و صورت بشر دارد
بلند قدری کز نور روی و پرتو رای   هزار جرم مه و مهر ماحضر دارد
ز نا ثبات فلك هرچه همره قدر است   ضمیر روشنش از سرّ آن خبر دارد
بیك سؤال دهد بی‌حساب هر زر و سیم   برید خاطر او دفع آن زبر دارد
ز حلم او چو برآید حدیث ماهی و گاو   که کان و کوهی در کیسه و کمر دارد
چو کلك او کند آهنگ نظم مملکتی   بزیر هفت زمین آه و ناله بردارد
چو رای او کند آغاز رفع حادثه‌ای   کدام لشکر جنگی که آن هنر دارد
زهی ستوده بهر کام و هر زبان چو خرد   خرد چو نطق تواند کجا خطر دارد
چو روشن است که صاحب کفایتی چو تو نیست   کسی کفایت صاحب چه معتبر دارد
اگر حسود تو دعوی همسری کندت   که چشم و گوش خرد هردو کور و کر دارد
ترا چه غم نه چو[2] و سنگ هم‌سران زرند   ولیك فرق کند هر که او بصر دارد
بداند آن که چو[3] و سنگ در برابر زر   همه کسی بجهان بهر وزن زر دارد
حسود جاه ترا در حساب نارد کس   که تو چو بحری و او صورت شَمَر[4] دارد

۱. اصل: «خصم».
۲ و ۳. اصل: «جو». در برهان قاطع گفته: «چو... با ثانی معروف مخفف چوب است».
۴. در برهان قاطع گفته: «شَمر به‌فتح اول. بر وزن قمر حوض خورد و کوچك را گویند، و آبگیر و هرجا که آب ایستاده باشد، و جایی از زمین و کوه که آب باران در آن جمع شود، و پای درخت را نیز گویند که آب در آن ایستاده باشد، و بعضی آب کم و اندك را شمر گویند که در هر جای از روی زمین و جوفها و شکافهای سنگ و ←

زمانه را بجهان ورچه حاجتست بدو   شَمَر بساحل دریا که در شمر دارد
نه هر که تیغ برآهیخت یا سپر برداشت   محلّ و مرتبت و تاب قرص خور دارد
که در میان چمن شنبلید[1] و نیلوفر   ازو بصورت آن تیغ و آن سپر دارد
شهی بدعوی تاج و کمر مسلّم نیست   که مور و هدهد این تاج و آن کمر دارد
نشیمن است بنان تو جرّه بازی[2] را   که جمله تن ز زر و سر ز مشك تر دارد
چو مهر اگرچه رود بر بساط روز سپید   عمامه از شب و درّاعه از قمر دارد
گهی بمعجزه داودوش زره بافد   گهی ز مور سلیمان صفت حَشَر[3] دارد
نه ماهی است و نه مرغست اگرچه چون ماهی   سخن بگوید وگرچه چو مرغ پر دارد
بروشنی بر سیّاح چون سکندر و باز   به تیرگی در چون خضر آبخور دارد
بمشك پاشی چون ناف آهو است ارچه   ز بیشه منشأ اصلی چو شیر نر دارد
چو داده‌ای مدد او ز فیض بحر کفت   از آن دهان همه پر لؤلؤ و گهر دارد
چو در کف تو بود صدهزار تیغ ملوك   ز تیغ او مدد نصرت و ظفر دارد
بزرگوارا خادم بحکم دوستی‌یی   که از تو در دل او مسکن و مقر دارد
بدین قصیده ره انبساط رفت مگر   که با قبول بسمع تو برگذر دارد
مگر نماند پوشیده بر تو کاین داعی   بنظم و نثر درون گه گهی نظر دارد
توقّعست که دیوان شعر خاقانی   اگر بدست کند از کسی وگر دارد
فرستد از پی خادم که خادم این منّت   چو طوق گردن داند چو تاج سر دارد
همیشه تا که عروس چمن بفصل بهار   ز سبزه کلّه و از باد جلوه‌گر دارد
بهار عمر ترا تازگی بحدّی باد   که هر خزان را تا حشر پی‌سپر[4] دارد

→ پاهای درخت و امثال آن بایستد، و جوی کوچك و خرد و جدول آب را نیز گفته‌اند، و نورد آب را هم می‌گویند یعنی گرداب...».
۱. اصل: «سنربید».
۲. در بهار عجم گفته: «جرّه با ضم و تشدید نرهر جانور ازچرنده و پرنده عموماً، و نرباز خصوصاً». و در برهان افزوده: «چه از جرّه باز مراد بازنر بود، و بعضی بازسفید را گفته‌اند خواه نر باشد و خواه ماده...».
۳. در بهار عجم گفته: «حشر بالتحریك: فوج، و در صراح توابع و لواحق، و با لفظ آوردن و بردن و کردن و کشیدن و داشتن و انگیختن و فرستادن بر چیزی مستعمل (است)...». در فرهنگ معین گفته: «حَشَر: گروه، دسته، قشون غیرمنظم، لشکر غیرمنظم، چریك».
۴. در برهان قاطع گفته: «پی‌سپر با بای فارسی بر وزن دردسر: هر چیزی را گویند که در زیر پای کوفته و لگدکوب شده باشد، و به‌معنی رونده نیز آمده است».

[در مدح وزیر شرف‌الدّین علیّ بن بلفضل]

[۵۶ بیت]

بخط روشن بـر صفحهٔ رخـم پیـداست　　کـه از بـرای رخ روشنش دلم شیداست

هـوای آن رخ روشن ببـرد آب رخـم　　هنوز خاك ویم یارب این چه‌آب‌وهواست

بـر آن نیم که ز عشقش تهی کنم پهلو[1]　　از آنکه سینه پر از سوزودل پراز سوداست

ز گـوشمال جفـایش دمی نیم خالی　　مرا هنوز بدان نورچشم چشم وفاست

بـریخت بیهـده سودای عشق او خونـم　　هنوز بر من مسکینش روزوشب صفراست

بگوهـری که بـدزدید چشمم از رخ تـو　　کنار من چو صدف پر ز لؤلؤ لالاست

بریده شد رگ جان و نظر بریده نـشد　　که دزد را بهمه‌حال چشم بر کالاست

بخشك بر ز غمش کشتی‌یی همی رانم　　اگرچه از نم چشمم کنار من دریاست

بعشوه‌یی چو از آن یـار یـاریی نبــود　　طمع به‌بوس و کناری ازو کرا یـاراست

چو یار از لب خود آرزوی بـوسه کنـد　　یقین شناس که از یار بوسه نتوان‌خواست

مرا چه چاره که بس بی‌نواست کار دلـم　　دل از کجا و نوا تا به‌پیش او بنواست

ز هجر آن رخ چون نوبهار خسته دلـم　　چو باغها بخزان مستمند برگ‌ونواست

ز وصل او دل‌پژمرده‌ایست چونان چون[2]　　بصبحهای بهـاری چمن ز ابر و صباست

برش که هست بر او حریر و گل چون‌خار　　درون او همه خاره[3] برون او خاراست[4]

نه‌هیچ گل چوگشاید دو رخ بدان‌رنگست　　نه‌هیچ سرو چو بندد قبا بدان بـالاست

کمینه بندهٔ او آفتاب و سرو سهی است　　هرآنگهی که‌گشاده رخ است وبسته‌قباست

گشاده چهره و بسته کمر به‌پیشش اگـر　　نـدیـده‌یی بعیـان کافتـاب در جـوزاست

ازو عیان نتوان یافت رنگ‌وبوی بهشت　　مگر کـه حضرت میمـون سیّدالـوزراست

وزیر عادل و دستور ملك و صاحب وقت　　که بحر فضل و مکان وفا و کان سخاست

ملك صفت شرف‌الدّین علیّ‌بن بلفضل　　که کان[5] فضل و کرم ابردست‌وبحرعطاست

سپهر همّت خورشیـد روی کیـوان رای　　که‌چون‌سپهر و چوخورشیدباعلووسناست

۱. در برهان قاطع گفته: «پهلو تهی کردن به‌معنی کناره کردن و دوری گزیدن باشد، و پرهیز و اجتناب نمودن از چیزی و از کسی، و تنها شدن هم هست».　　۲. اصل: «پژمرده هست چنانک».

۳. در برهان قاطع گفته: «خاره بر وزن پاره به‌معنی خار است، و آن پارچه‌ای باشد موج‌دار و قیمتی، و سنگ خارا را نیز گویند که سنگ سخت باشد...».　　۴. در برهان گفته: «خارا بروزن دارا سنگ سخت را گویند، و نوعی از بافتهٔ ابریشمی هم هست که مانند صوف موج‌دار بود، و آن ساده و مخطط می‌باشد، ومخطط آن‌را عتابی خوانند، و عتاب نام شخصی بوده که این خارا منسوب است بدو».　　۵. اصل: «کام».

همای عدلش از آنکه که پر بگستردست　　غـراب فتنـه و بیـداد همره عنقـاست

کریم طبعش بر دین و داد شد والـــه　　چنانکه گویی آن‌وامق است‌واین‌عذراست

خرد چو بندد مجموع سروران جهـــان　　هموست آنجا من ذلك و هم او منهاست

سپهـر نـامـوران را چو در شمـار آرد　　بنام و کنیت میمونش مبدأ و منهاست

چو نام صاحب و جعفر برند با نـامش　　خرد ببـانگ درآیـد که از کجا بکجاست

بروست ختم بزرگی بروست ختم کـرم　　چنانکه خوان‌خورش را که‌ختم برحلواست

بعهد جودش اگر دام آز بگـــذارنـــد　　مدار طرفه زطبعش که‌سخت‌نیك اداست

بچشم فکر در آیینهٔ ضمیـر امـــــروز　　هزار نقش ببینـد کـه[1] مشکل فـرداست

شکست گردن فرعونِ ظلم مـــوسی‌وار　　که عدل او را در قهر آن ید بیضاست

کمینه قطره ز فیض کفش هـزار محیط　　کهینه پشه‌ای از درگهش هـزار هماست

چو کعبه حضرت تو مقصد ضعیف‌وقویست　　چو بحر بـارگـه او محلّ خوف و رجاست

زهی نشیـمـن شهبـاز همّت عــالیت　　بر آن مقام که نسرین[2] چرخ را مأواست

نهـاد قدر تو بـر چرخ هفت پایه کـرم　　هنوز باش که این پایه اوّلین مبداست

سخای ابر که[3] او مایـهٔ حیـات دهـــد　　حیات از کف[4] رادت دراو و جای حیاست

بعهد جود تو کس نام مفلسی نبــــرد　　مگر که علّت افلاس را کف تو دواست

کجاست هیچ سخاگستری‌چنین که تویی　　کراست رسم کرم‌پروری چنین که‌تراست

کدام گردن کو گرچه سرفراخت چو باز　　که‌بر وی ازتو چوقمری نه‌طوق‌منّتهاست

ز بسگال تو اقبال وز حسود تو بـخت　　چنانکه درکرم تو خلاف وعده جداست

ترا نظیر نبیند سپهـر در عـــالــــم　　اگـرچه او را بسیـار دیـدهٔ بینـاست

ز زادن چو تـویی شد عقیـم مادر دهـر　　شریف ذات تو زان بی‌نظیر و بی‌همتاست

هـــزار دعـوی اگر من کنم بمنقبتت　　مرا ز عقل بر آن هر یکی هزار گـواست

مسلّم است تـرا معجز ثنا و کــــرم　　چنانکه سورهٔ اعجاز نـظم و نثر مراست

دم ثنای تو چون صبح میزنم شب‌وروز　　اگر دمم چو دم صبحدم‌خوش‌است رواست

هرآن دمی که زدم جز ثنات بود دروغ　　دروغ گوید صبح از نخست وآنکه راست

۱ و ۳. اصل: «کی». و این همان «که» حرف ربط است که در قدیم به‌صورت «کی» می‌نوشتند، و این رسم‌الخط از نسخهٔ قدیم گهگاهی در این نسخه نیز راه پیدا کرده است.　　۲. در برهان قاطع گفته: «نسر به‌فتح اول و سکون ثانی... نام دو ستاره‌ایست در فلك موسوم به‌نسر طایر و نسر واقع».　　۴. زیر کلمهٔ کف کلمهٔ «بی» نوشته شده.

مثال شعر من و دیگران بمدحت تو مثال شعلهٔ خورشید بخش و نور سهاست
نه هر که او سخنانی فراهم آورده بسلک نظم درآرد ز زمرهٔ شعراست
نه هر سخن که بهوزنست شعر خوانندش مثالش آنکه زمرّد برنگ[چون] میناست
محک نیک‌وبد امروز در زمانه تویی که بارگاه شریف تو کعبهٔ فضلاست
ستایش چو تویی را چو من کسی باید که بندی از سخنش این قصیدهٔ غرّاست
زبان من بشب و روز شکر نعمت تو همی سراید والحق نه‌خودزبان تنهاست
که هفت عضو من و مویهای من بر تن بشکر نعمتهای تو چون زبان گویاست
سخن رسید بآخر ولی مکارم تو زیادت از سخن و طبع و وهم‌وخاطرماست
سزد اگر بدعای تو دست بردارم که‌پیش ایزد بهتر ز هرچه هست‌دعاست
عنایت ازلی درجهان نصیب تو باد که بلسکال ترا از جهان نصیب عناست
خدای عزّوجلّ باد پشت و یاور تو که آنچه بهتر ازآن نیَست یاوریّ‌خداست

[در مدح صاحب صدر شرف‌الدین علی]

[۳۶ بیت]

وصل توام راحت جان آورد هجر توام رنج روان‌آورد
رنج روان خون بود آن کز دو چشم دم بدمم گنج روان آورد
نام تو چندان که برم چشم من گنج گهر سوی دهان آورد
صبر چو گل پرده دهد هر کجا نرگس تو تیروکمان آورد
جان من آمد بلب از آرزو تا خود از آن لب که نشان آورد
گر ندهی کام زبانی بده[1] کم ز دروغی که زیان[2] آورد
چون ز منت هست دروغی دریغ وصل که در وهم و گمان آورد
می‌برمش نام هنوزاینت عقل سر چو سبک شد هذیان آورد
آهوی چشم تو بهر چشم‌زخم کشته یکی شیر ژیان آورد
توبه ز کشتن نکند عارضت گر نه خطت خطّ امان آورد
هندوی زلفت چو کند ترکتاز جمله بیک ره دل و جان آورد
دل که از آن ورطه به‌بیرون برد جان که[3] از آنجا بکران آورد

۱. در برهان قاطع گفته: «زبان دادن کنایه از عهد و شرط کردن و رخصت دادن باشد».
۲. این کلمه را «زبان» هم می‌شود خواند. ۳. اصل: «کی».

غارت دلها گر ازین سان کند کار بهر حال بدان آورد
گر سرسوزی دلم این شرح حال (؟) پیش در صدر جهان آورد
صاحب عادل شرف‌الدّین علی کز قلمش تیغ فغان آورد
آنکه بیک لحظه دهد هرچه آن طبع بصد سال بکان آورد
آنکه بصد قرن مرورا قرین والله اگر هیچ قران آورد
دولت او خوب جوانا کزو فایده هر پیر و جوان آورد
دست چو بر نبض نهد کلک را در دل دشمن خفقان آورد
تفته جگر شد قلمش بر عدو زان همه وقتی یرقان آورد
تیغ شود از گهر خود خجل چون که قلم سوی بنان آورد
همچو عروسی است زآتش که او مقنعه از تیره دخان آورد
هست ورا آن ید بیضا کزو معجز موسی بعیان آورد
سحر نماید همه لیکن حلال چون که زبان در جریان آورد
مشک خطا بندهٔ خطی است خوش کان قلم مشک فشان آورد
تیغ شود عاجز از آن معجزه کان قلم فتنه نشان آورد
ای که زدرگاه تو هر نامور نام بیندوزد[1] و نان آورد
دست بفتراک تو زد هر که او دست سخا سوی عنان آورد
رای تو چون خوان کفایت نهد صاحب ری دلمهٔ خوان آورد
هیبت چنگ[2] اسد عدل تو راست روی در سرطان آورد
عدل تو آن یوسف مصرست کو بر گله از گرگ شبان آورد
ساز ثنای تو ندارد زبان گرچه ز صدگونه بیان آورد
تا روش دهر و مدار سپهر از پس شعبان رمضان آورد
تا قلم قدرت نقّاش کن نقش بهاران و خزان آورد
باد بکام تو هر آن موسمی کز عدمش دور زمان آورد
عمر ترا باد اساسی که آن هدم فنا در هرمان[3] آورد

۱. اصل: «بیندود». ۲. اصل: «جنگ».
۳. هرمان بفتح اول و دوم تثنیهٔ هرم است. و مقصود از آن دو هرم از اهرام سه‌گانهٔ مصر است. در منتهی‌الارب گفته: «هرمان محرکة دو بنا است از بناهای نخستین در مصر... و قیل هما قبران لملکین من ملوك مصر-الاوّلین». زبیدی در تاج‌العروس نیز مطالبی مفصل‌تر دربارهٔ این دو هرم نگاشته و اشعاری از گویندگان عرب ←

[در مدح صاحب صدر بهاءالدّین حسین بن محمّد بن عبدوس]

[۴۳ بیت]

خرد که اوست رئیس و جهانیان مرئوس　　جمال اوست تماشاگه قلوب و نفوس

مرا بحضرت خود راه داد صبحدمی　　که تا بیابم تشریف مجلس پابوس

چه‌مجلسی همه‌انس وچه‌حضرتی همه‌قدس　　بنوبر آمده اوّل ز حضرت قدّوس

جهان ناطقه خرّم ز تابش نورش　　چنانکه نامیه از تابش بدور و شموس

بلطف داد مرا رخصت سؤال و جواب　　که درجواب وسؤالش نبود زرق وفسوس

سؤال کردم و گفتم چه روزگارست این　　همه نفاق و همه حیلت و همه سالوس

چراست طالع جهل و سفه چنین مسعود　　زچیست کوکب علم و هنر چنین منحوس

سمند کام که رامست زیر بی‌هنران　　چراست زیر هنرپروران حرون و شموس

هنرپرستان در انتظار یک مأکول　　گزیده طبعان در احتیاج یک ملبوس

درین رصدگه خاکی نصیب اهل هنر　　همه غروب سعود آمد و طلوع نحوس

یکی کریم نشان ده مرا که رستم‌وار　　دهد نوید خلاصی به بیژن محبوس

جواب داد خرد مرمرا که دل خوش دار　　هنوز رایت اهل هنر نشد منکوس

هنوز هست هنرپروری که فرق کند　　میان خزّ و پلاس و میان زرّ و فلوس

هنوز هست بزرگی کریم طبع که هست　　بسعی همّت او جانب کرم محروس

ستوده صاحب و صدر جهان بهاءالدّین　　کریم عهد حسین محمّد عبدوس

بزرگواری کز همّت مبارک او　　وفا و حلم و کرم را اثر نشد مطموس

به پیش کلک و بنانش بروز عرض هنر　　باقتباس درآیند صاحب و قابوس[1]

که اهرام را در شعر خود یاد کرده‌اند آورده است. در اینجا قطعه‌ای را که مؤلفان «الدروس النّحویة» در جلد دوم کتاب خود دربارهٔ این دو هرم نگاشته‌اند به‌جهت زیبائی آن نقل می‌کنم: «فی مصر من الآثار مایدهش الابصار، من ذلک الهرمان اللّذان هرم الدّهر و همافتیان، و تعاقبت‌العصور و توالت الدّهور و هما باقیان، یشهد بناء هما بعلوّ درجات المتقدّمین و ینطق ببراعة من کان بمصر من المهندسین. بوضعهما یمکن تعیین‌الجهات و معرفةالفصول و الانتقالات».

۱. اصل: «فانوس». مقصود از قابوس، قابوس بن وشمگیر ابوالحسن شمس‌المعالی (مقتول ۴۳۳ هـ) از پادشاهان آل‌زیار است. وی مردی فاضل و ادیب و فضل‌دوست و خوش‌خط بود. گویند صاحب‌بن‌عباد هرگاه خط او را می‌دید می‌گفت: أهذا خط قابوس أم جناح طاوس؟ در نثر عربی با بهترین بلیغان زمان دم برابری می‌زد و در شعر پارسی و تازی دست داشت. برای شرح حال مفصّل‌تر او رجوع شود به‌فرهنگ معین ج ۶ ص ۱۴۱۲. کمال‌البلاغه که مجموعه نامه‌های اوست توسط عبدالرحمن یزدادی گردآوری شده و اکنون نیز به‌چاپ رسیده

زیک نتیجهٔ کلکش بسی کند تعلیق　　هزار ذهن فلاطون و حذق جالینوس

چومرغکی‌است که چون کرد مبدأ طیران　　چه جای فرّ همایست و جلوهٔ طاوس

چو او بجلوه درآید ز حجلهٔ کف او　　حسود پای ندارد چو نقش دست عروس

بعهد فرّخ او انتعاش یافت کرم　　که در عهود دگر بود مدنفی[1] مأیوس

چو آفتاب کند فخر بر نجوم بنور　　برای او شکنند آفتاب را ناموس

ز ترس آنکه بریزدش آب رخ همه روز　　دهد بواسطهٔ خاک پای او را بوس

چنان ز کلک ضعیفش یمین ملک قویست　　که ملک را بسر او بود یمین غموس[2]

درو عیان نتوان دید طرد دشمن ملک　　چو در انامل میمون او شود معکوس

زهی جناب رفیع تو همچو بیت عتیق[3]　　مقام راحت و نعمت نه جای سختی و بوس[4]

هرآنکه خدمت او یافت حظ او موفور　　هرآنکه یافته حرمان نصیب او مبخوس

اگر نمی‌کندی همّت تو درس کرم　　شدی بکلّی آثار ربع او مدروس

چه غدر دشمن دولت تواند اندیشید　　چو نامهٔ تو سفیرست و جای تو جاسوس

وفاق رای تو فرخنده‌تر ز روز غدیر　　خلاف طبع تو آشفته‌تر ز حرب بَسوس[5]

اگر نه رای تو دارد بکار ملک قیام　　چگونه کرد توان بر سریر ملک جلوس

صریر کلک تو منسوخ کرد صولت تیغ　　چوخاست بانگ مؤذّن چه‌سگ بود ناقوس

تو آفتابی و بدخواه تو کم از ذرّه　　تو کعبه‌ای و حسود تو کمتر از ناوس[6]

است. کتاب دیگری که از او باقی مانده الفریدة فی الامثال و الآداب است که تاکنون سخت گمنام بوده است و این جانب یک‌سال پیش آن را تصحیح کرده و برای چاپ فرستاده‌ام.

۱. مدنف بصیغهٔ اسم فاعل بیمار رو به‌مرگ را گویند.　　۲. اصل: «عموس». درمنتهی‌الارب درمادهٔ «غمس» گفته: «الیمین‌الغموس: سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه فرو برد، سپس در دوزخ، یا سوگند دروغ که صاحبش دیده و دانسته کذب کند و سوگند خورد تا مال غیر را تلف نماید». مؤلفان المعجم‌الوسیط گفته‌اند: «الیمین‌الغموس: الکاذبة تغمس صاحبها فی الاثم. و فی الحدیث: الیمین الغموس تذر الدّیار بلاقع». ابن‌الاثیر در «النهایة» درمادهٔ «غمس» گفته: «فیه: الیمین الغموس تذر الدّیار بلاقع. هی الیمین‌الکاذبة الفاجرة کالّتی یقتطع بها الحالفُ مالَ غیره سمّیت غموساً لانّها تغمس صاحبها فی الاثم، ثمّ فی‌النّار. و فعول للمبالغة».

۳. اصل: «منت عشق».　　۴. بوس مخفف بؤس است به‌معنی سختی و تنگدستی.

۵. بَسوس نام زنی از قبیلهٔ تغلب بوده و گویند او انگیزندهٔ جنگهای چهل‌ساله بین دو قبیلهٔ بکر و تغلب بوده‌است، و به‌این‌جهت آن جنگهای چهل‌ساله را «حرب بسوس» نامیده‌اند. این حادثه در اواخر قرن پنجم میلادی واقع شده است. برای تفصیل آن رجوع شود به‌العرب قبل‌الاسلام تألیف جرجی زیدان (ص ۲۴۵—۲۴۸ چاپ بیروت — المکتبةالاهلیة)، و تاریخ الادب‌العربی تألیف شوقی ضیف (العصرالجاهلی ص ۶۵ چاپ دارالمعارف).

۶. در برهان‌قاطع گفته: «ناووس بر وزن ناقوس آتشکده و عبادتخانهٔ مجوس را گویند، و در این زمان با یک واو نویسند مانند طاوس و کاوس».

اگر زمانه حسود ترا بخنداند / عجب مدار تو آن را ز روزگار عبوس
ز جان عزیزتر آید مجوس را آتش / بعاقبت نه بآتش بود عذاب مجوس
کمال یافت بکلک تو کاردولت وملک / وضو کمال نیابد مگر بمسح رئوس
زهی ثنای تو دلخواه‌تر ز نغمهٔ چنگ / دعای تو طرب‌انگیزتر ز دور کؤوس
دعای تو چو نهالی است خرّم و تازه / بدست فضل تو در باغ طبع من مغروس
دهد بمدح تو هرلحظه نوبری دیگر / که نه زشکل بدورآمد وزجنس عروس[1] (؟)
ز عقل دور چنان باد حاسدت که شود / رفیق غول بیابان و مرکب کابوس
مرا ثنای تو بستد ز دست هر ممدوح / که مدح توچورئیس است وطبع من مرئوس
همیشه تا که داهیه (؟) زواهب عقل[2] / امیر عالم معقول و عالم محسوس
برون زکام تو هرکو طلب کند بجهان / برون کناد ورا از جهان قضا بدبوس[3]

ایضاً له

[در مدح صدر بهاءالدّین]

[۲۵ بیت]

بدان خدای که لطفش بجانور جان داد / سکون بخاك و روانی بچرخ گردان داد
ز هفت چرخ برآورده هفت میدان گرد / بهفت کوکب رخشنده ساز جولان داد
به نُه فلك پدری داد حکمتش لیکن / زمام مادری آنکه بچار ارکان داد
پس آنگهی چو قوی شد میانشان پیوند / بفیض فضل سه فرزند را بدیشان داد
شهنشهیّ ریاحین بگل مفوّض کرد / بدو ز جملهٔ اقطاع باغ و بستان داد
همش ز شاخ علم داد و هم ز خارستان[4] / همش ز برگ سپر هم ز غنچه پیکان داد
به برق و ابر نه از بهر ماتم و سورست / که قدرتش لب خندان وچشم گریان داد
کمینه ذرّه‌ای از حکمتش چوسایه فکند / لباس نور بخلعت بماه تابان داد

۱. در اصل چنین است و چنانکه ملاحظه می‌گردد معنی واضحی از شعر بدست نمی‌آید. به‌گمان کلمهٔ «بدور» در اصل بذور (جمع بذر) بوده است. امّا کلمهٔ «عروس»: غرس به‌فتح غین مصدرو به‌معنی مغروس است وجمع آن غِراس و أغراس می‌باشد، و در هیچ یک از لغت‌نامه‌هائی که دردسترس من است جمع «غروس» را برای آن ذکر نکرده‌اند، ولی از کلمات نهال و مغروس و نوبر می‌توان استنباط نمود که دو کلمهٔ مذکور در مصراع بایست «بذور» و «غروس» بوده باشد، البته اگر بتوان غروس را جمع غرس دانست. اگر این احتمال درست نباشد احتمالات دیگری در همین حدود بایست داد. ۲. در اصل چنین است. ۳. در برهان قاطع گفته: «دبوس به‌فتح اول بر وزن مجوس... گرز آهنین را نیز گویند...». ۴. اصل: «جارستان».

کدام پشه که چون رخ نمود ازآن درگه / نه پیل بالا[1] برکاینات فرمان داد
بحر و کان که ابداع کن فکان کرمش / چه مایه از زرو زسیم درّ و مرجان داد
کمال قدرت او در جهان حسن و جمال / طلوع مهر و مه از مشرق گریبان داد
که شوق من سوی صدرجهان بهاءالدّین / بغایتی است که شرحش بنامه نتوان داد
هنرورا تویی آن کایزدت باستحقاق / جمال و مرتبت آفتاب و کیوان داد
نبرد هیچ کسی نامهٔ کرم را نام / که نه نخست ز نامت نشان عنوان داد
بشکل خوانی آراستست ملك عراق / که ایزد از خط و کلکت ورا نمکدان داد
اگرچه چون سرطان کژروست کارطباع / خدای طبع ترا راستی چو میزان داد
اگرچه نیست در اخوان روزگار صفا / خدا بطبع کریمت صفای اخوان داد
کفت که چون یدِبیضاست اندروکلکی است / کزو هرآنکه بدیدش نشان ثعبان داد
مهابتی و نفاذی که داده‌اند به تیغ / بنوك کلك تو ایزد هزارچندان داد
کریم طبعا بر دعوی کریمی تو / خرد گوایی مطلق ز روی برهان داد
ضمیر داعی مخلص بسان ابری دان / که در ثنای تو گوهر بجای باران داد
بنامرادی از خدمت تو محروم است / مرادکس نشمردست آنچه حرمان داد
بحضرت تو که باب[2] السّلامی ازسر شوق / روانه کرد و درو شرح حال هجران داد
از آن جناب جواب انتظارکرد چرا / جواب اوکرمت از طریق نسیان داد
سعادت تو فزون باد و بدسگال توکم / که هرچه هست نکوتر خدا ترا آن داد

[در مدح قوام‌الدّین]

[۲۵ بیت]

ایا رفیع جنابی که چرخ باعظمت / برای رتبت خود میل آن جناب کند
قوام دولت و دینی عماد ملّت و ملك / ترا رسد که جهانت چنین خطاب کند
دم موافقتت از شراب سازد نیل / ره مخالفتت نیل را شراب کند
حسود جاه تو این دارد از فلك بهره / که هرشبی چوشفق رخ بخون خضاب کند
زمانه هست در ایذای دشمن تو مصیب / که هرزمان بدگر محنتش مصاب کند

۱. در برهان قاطع گفته: «پیل بالا با بای ابجد بر وزن میرلالا، توده و خرمن کرده و بسیار را گویند، و کنایه از بلند و عظیم‌جثه هم آمده است».
۲. اصل: «کباب».

رقیب فضل الهی بدان ملازم تست   که جود و جاه ترا مالک رقاب کند
اگر بخوانی مجموعهٔ فضایل خلق   دلت همه نکت جود انتخاب کند
وگر ز لذّت عفوت خرد خبر یابد   هرآنچه منکر محض است ارتکاب کند
چو فیض فضل الهی است حرزجان وتنت   حسود کیست کزو ذاتت اجتناب کند
چوگشت بانی کعبه خلیل و اسمعیل   که باشد ابرهه کو کعبه را خراب کند
چه تاب دارد خفّاش پرتهوّر کو[1]   یکی مطالعهٔ نور آفتاب کند
بقطره‌ای بشمارد سحاب دریا را   اگر کفت مدد قطرهٔ سحاب کند
بگاه مملکت اندرگه هِیاط و مِیاط[2]   چو رای روشنت اندیشهٔ صواب کند
گهی کند بقلم کار تیغ راست چو تیر   چنانکه میل رقابش سوی قراب کند
گهی به تیغ قلم را چنان بسازد کار   که ساز طعمهٔ نابش ز مشک ناب کند
نه مه نه زهره کند مطربیّ و نمّامی   برین حدیقه اگر عدلت احتساب کند
حسودت الحق هر لحظه‌ای برایش دل   اگرچه بی‌نمک است از جگر کباب کند
پس از کباب شرابی ببایدش ناچار   ز دیده ساغر و ز خون دل شراب کند
چو چنگ و نای بود آرزوش چنگ اجل   ز بهر نای وی از ریسمان طناب کند
بزرگوارا دریا دلا تویی که هنر   بدرگهت طلب ملجأ و مآب کند
بقحط سال مروّت امیدواران را   سخای دست تو تدبیر فتح باب کند
هرآنکسی که گزیند مجاورت با بحر   سزد اگر طمع لؤلؤ خوشاب کند
چو من ثنا گری از بحر[3] همّت تو رواست   اگر حساب عطاهای بی‌حساب کند
همیشه تا ز پی حرصِ عمر صاحب شیب   بخیره آرزوی رجعت شباب کند[4]
بروزگار تو بادا هرآن دعای بخیر   که حق ز خلق در اوقات مستجاب کند

[درمدح کسی است]

[۲۴ بیت]

زهی دور تو دور فضل و کرم   تویی در بزرگی بعالم علم

۱. اصل: «بدتهور که او».
۲. در اقرب‌الموارد در مادهٔ «هیط» گفته: «هم فی هِیاط و مِیاطٍ أی فی اضطرابٍ و مجیءٍ و ذهاب». و در المعجم الوسیط آمده: «یقال هم فی هیاطٍ و میاط: فی شرٍّ و جَلَبَةٍ، و قیل فی دنوٍّ و تباعد». ۳. در اصل چنین است. «بهر» هم در اینجا درست است. ۴. ناظر به‌حدیث نبوی است که: یهرم (یشیب) ابن‌آدم و تشبّ منه اثنتان: الحرص علی‌المال و الحرص علی‌العمر. در کلمات این حدیث اختلافاتی در مآخذ گوناگون وجود دارد. ازجمله رجوع شود به‌ترك‌الاطناب (ص ۳۲۷) که شرح است بر شهاب‌الاخبار قاضی قضاعی.

بتو ملک خرّم چو بلبل بگل   ز عدل تو تازه چو سبزه ز نم
بفضل و ارب[1] اختیار عرب   بجود و سخا افتخار عجم
خرد را که قسّام نیک و بدست   بذات شریف تو باشد قسم
چه جستن درین خاکدان چون تویی   چه بر روی آبی کشیدن رقم[2]
زسائل بروز سخا یک سؤال   زتو یک نَعم با هزاران نِعَم
زبهر نثار کف و کلک تست   فلک هرچه دارد ز زرّ و درم
اگر چشم زخمی — که حظّی تمام   حسود ترا باد از آن دم بدم —
بجاه تو آسیبی آمد ازو   تو در شادی افزا از آنت چه غم
فلک سفله و دهر دون پرورست   ازیشان بود بر هنرور ستم
بدان التفاتی نشاید نمود   فانّ الهموم بقدر الهِمَم
جهان را ز خورشید نور و نواست   اسیر کسوفش نگر لاجرم
مه چارده خوبتر ز انجم است   هم از کاهشی می‌پذیرد الم
ز جنس ریاحین نکوتر گل است   ببین خار ناجنس با او بهم
زمین کوست روزی ده جانور   همش جانور کرد زیر قدم
شب تیره کو رازداری نکوست   برو هم شبیخون کند صبحدم
خرد کز همه چیزها برترست   هم آخر کشد باده در وی قلم[3]
چو عرض شریف تو باشد بجای   کزان قصد گردد مگر محترم
زبسیاری خصم و انبوه پیل   زیانی نباشد بنه بیت‌الحرم
چو یزدان بود حافظ ذات تو   چه باید شد از قصد خصمان دژم
چه نسبت بود حاسدان را بتو   کسی فربهی چون شمارد ورم
بیزدان پناه و ورا یار گیر   که آنجا توان یافت لطف و کرم
حدیث ثنای من و حضرتت   چو ران ملخ دان و چون خوان جم
ترا باد از لطف یزدان سلاح   ترا باد زاقبال خیل و حشم

۱. اصل: «عرب». در منتهی‌الارب گفته: «آرب محرکة عقل و حاجت».
۲. بر روی آب رقم کشیدن کنایه از کار محال و بیهوده انجام دادن است. در بهارعجم ترکیب «بر آب نوشتن» را ذکر کرده و سپس شرح داده است.
۳. در برهان قاطع گفته: «قلم در کشیدن کنایه از محو کردن باشد».

[درمدح صدر بهاءالدّین]
[و دشمنی روزگار با اهل خرد]
[۳۹ بیت]

با اهل خرد جهان بکین است / مرد هنری از آن غمین است
آن کو ببر خرد مهین‌تر / زین ازرق بی‌خرد مهین است
بر هر که نشانی از خرد هست / با محنت و رنج همنشین است
آزاده همیشه خود برین بود / تا گردش گنبد برین است
میتین[1] جفا بر آن کند تیز / کو در هنر و خرد متین است
از کار فلك عجب توان داشت / با این همه مهر محض کین است
برداشته مهر از آبِ حیوان / میل نظرش بیارگین[2] است
سعدش همه زیردست نحس است / زهرش همه با شکر عجین است
زان رفت بهم‌عنانی جور / کش اسب مراد زیر زین است
جز سفله و دون نپرورد هیچ / وین خود هنری ازو کمین است
آن را چو نگین دهد زر و سیم / کش یك‌دوصفت زهرنگین است
از ناله و از شکایت من / گوش همه روز باطنین است
رو با که شکایتی توان کرد / کز وی همه بخردی حزین است
نی نی که پناه من ز جورش / مجموع کرم بهاء دین است
صدری که بقول هر خردمند / اویست که صدر راستین است
از جنبش کلك لاغر او / ملك است که پهلوش سمین است
با دست چو کان او قرین شد / زان کان جواهر ثمین است
الحق سبب یسار ملك است / میمون قلمش که در یمین است
انصاف بدان یمین و آن کلك / مردولت و ملك را یمین است
ذکر هنر و فضایل او / تسبیح کرام کاتبین است

۱. میتین به‌معنی کلنگ و میل آهنی است.
۲. در برهان‌قاطع گفته: «بارگین با کاف فارسی بر وزن آستین: گوی را گویند که آبهایِ کثیف و چرکین همچو زیر آب حمام و مطبخ و امثال آن بداتجا رود، و آب گندیده و بدبوی را نیز گفته‌اند، و معرّب آن فارقین است». و در حرف باء همان کتاب گفته: «بارگین بکسر رابع و سکون تحتانی و نون آبگیر و تالابی را گویند که درمیان شهر و اندرون ده باشد، و جائی را نیز گفته‌اند که زیراب حمّام و مطبخ و امثال آن درآن جمع شود».

مستودع سرّ ملك ذاتش / زانست که حافظی امین است
هم ملك به رای او مصون است / هم حصن هنر بدو حصین است
یك قطره زکلك او و هرمشك / کان مایهٔ آهوان چین است
آن خرمن[1] دهن از عطارد (؟) / چون ماه دو هفته[2] خوشه چین است
از رشك گشاده رویی او / در ابروی روزگار چین است
عهد کرمش ز عهدها فرد / همچون زفصول فرودین است
بینی اثر قران سعدین / چون کلك بنانش را قرین است
هرحرف زکلك او عدو را / مانندهٔ داغ بر جبین است
آثار سخا و مکرماتش / همچون اثر خرد مبین است
با همّت او سؤال را دست / بی رنج و غمی در آستین است[3]
سحر از سر خامه آفریند / سحری که سزای آفرین است
ای گوی ربوده از کریمان / وین پیش همه کسی یقین است
دَر دریا دُر مقیم از آن شد / در لفظ و خط تو شرمگین است
دایم به ثناگری و مهرت / هم خاطر و هم دلم رهین است
از غایت شوقِ حضرت تو / همراه حدیث من امین[4] است
دانی که ولای تو چو گنجی است / کاندر دل و جان من دفین است
وانگه یادم نیاری آری / رسم کرم و وفا چنین است؟
تا ایزد مستعان خلقست / تا زو همه خلق مستعین است
بادات[5] خدا معین و پشتت[6] / وان را چه غم است کو معین است

[درمدح اتابک مظفرالدّین اوزبک]
[۳۱ بیت]

میمون شد و فرّخ و مبارك / بفراخت زچرخ تاج و تارك
هم دین محمّدی و هم ملك / از عدل خدایگان اتابک

۱. اصل: «حرمن».
۲. اصل: «لفهه».
۳. در برهان‌قاطع گفته: «دست در آستین داشتن: کنایه از فارغ بودن از کارهاست».
۴. این کلمه را «انین»، هم شاید بتوان خواند. انین به‌معنی ناله و آه.
۵. اصل: «باذات».
۶. اصل: «هستته».

خورشید شهان مظفّرالدّین   جمشید مهان عالم ازبک
شاهی که نشان جور تیغش   از صفحهٔ روز و شب کند حک
با همّت عالیش فلک پست   با جود کفش محیط اندک
او را چه خطر ز خصم کش هست   اقبال و خرد معین و دادک[1]
روزی که شود ز تیغ چون برق   همرنگ شفق زمین معرک
بیرون آید ز پوست یک ره   تا عرض گهر دهد بلارک[2]
از هیبت تیغ و نیزه زننده   در کار وجود خود کند شک
چنگ اجل آن زمان نبیند   از دامن هیچ نای منفک
هم همدم تیغ گشته گردن   هم محرم راز سینه ناوک
با دشمنت آن رود ز تیغت   کز حملهٔ باز با چکاوک
خصم تو ز تیغت آن ببیند   در آتش و آب سنگ آهک
در معرکه بهر حفظ جانت   انبوه ملک گرفته مسلک
بر میمنه نُشره‌ات[3] ز یاسین   بر میسره حرزت از تبارک
مهری که نهد قضای مبرم   جز حکم تو کس نداندش فک
ای عزم تو تیز[4] و حلم ساکن   ای رای تو پیر و بخت کودک
با نام سخاوت تو ننگ است   بر حاتم و معن و آل برمک
افزون که عدل و حسن سیرت   از کسری و اردشیر بابک[5]
دامیست نهاده هیبت تو   بدخواه تو همچو مرغ زیرک
تو موسی وقت و کسری عهد   خصم تو چو سامریّ و مزدک

۱. در برهان قاطع گفته: «دادک بضم ثالث بروزن چابک، پیر غلام قدیمی باشد، و مخفف دادبیک است و او شخصی بوده مشهور».

۲. در برهان قاطع گفته: «بلارک بر وزن تبارک نوعی از فولاد جوهردار باشد، و شمشیر بسیار جوهر را نیز گویند، و به‌معنی جوهر شمشیر هم آمده است».
۳. در غیاث‌اللغات گفته: «نشره (بضم اول و فتح ثالث) هدیه که برای طفلان نویسند، و به‌معنی تعویذ و افسون نیز آمده...». در فرهنگ‌معین گفته: «نُشره: افسونی که به‌وسیلهٔ آن دیوانه و بیمار را علاج کنند، دعایی که با آب زعفران نویسند تا دفع چشم‌زخم کند.

بر چهرهٔ شنبلید خوش‌تاب   نشره توکنی بزعفران آب

(تحفةالعراقین)».
این لغت عربی است و در همهٔ کتب لغت عربی آن را معنی کرده‌اند.   ۴. اصل: «بیره».
۵. اصل: «اردشیر و بابک». اردشیر پسر بابک مؤسس سلسلهٔ ساسانیان است.

الحان زبور را چه نسبت   با نغمت عندلیب و طوطک[1]
با معجز انبیا چه باشد   زرّاقی و بازی دوالک[2]
ای سایهٔ چتر تو همایون   وی دیدن روی تو مبارک
بنده بدعای دولت تست   با جمع ملایکه[3] مشارک
دورست ز درگه تو لیکن   در موقف بندگیست اینک
بر خالق و خلق می‌شمارد   انعام و ایادی تو یک یک
تا مطرب خوش ز پردهٔ راست   بیرون آرد نوای سلمک[4]
خاتون طرب که زهره نام است   در بزم تو باد چون کنیزک
تیغ تو بقهر بستده باژ   از خیل خطا[5] و خان ایلک[6]
ادرار تو خورده خان و قیصر   مأمور تو بوده رای و فورک[7]

۱. در برهان قاطع گفته: «طوطک بر وزن خوبک نام مرغی است مشهور به‌طوطی».
۲. در برهان گفته: «دوالک بر وزن مبارک تصغیر دوال است». و نیز گفته: «دوال بر وزن جوال تسمهٔ رکاب و غیر آن را گویند، و چرم حیوانات را نیز گفته‌اند، و به‌معنی مکر و حیله هم هست...». و نیز گفته: «دوال باز کنایه از حیله باز و مکار و طرار باشد، و شخصی را نیز گویند که دوالی و حلقه‌ای و قلابی دارد و بنوعی مردم را فریب می‌دهد و زر از ایشان می‌برد». و نیز گفته: «دوالک بازی به‌معنی دوال‌بازی است و به‌معنی مکر و حیله و دزدی و عیاری کردن هم هست». در بهار عجم گفته: «دوالک‌باز: محیل و مکار مرادف تسمه‌باز...». و نیز گفته: «دوال‌باز ــ دوال‌بازی: قماری است معروف، و آن چنانست که مقامران دوال را دولا نموده به‌نوعی ته‌ساخته و پیچ داده بر زمین می‌نهند و میلی از آهن بست داو زننده می‌دهند که سر آن میل را در ته دوال به‌وجهی بگذارد و بر زمین استوار نماید که وقتی که سرهای دوال را بکشند میل درمیان آن دوال بماند و دوال را بدر رفتن ندهد، پس اگر این معنی صورت گرفت داو می‌برد، و اگر میل بر زمین قائم ماند و دوال از آن جدا شد داو نمی‌برد».   ۳. اصل: «ملایکه را».
۴. در برهان گفته: «سلمک بفتح اول و میم بر وزن مردک نام آوازی است از جملهٔ شش آواز موسیقی که آن شهناز، و کردانیه، و کوشت، و مایه، و نوروز، و سلمک باشد».   ۵ و ۶. خطا به‌چین شمالی اطلاق می‌شده و آن مسکن قبایل ترک بوده است. و ایلک ــ ایلک احمدبن‌علی‌ملقب به‌شمس‌الدولة مؤسس سلسلهٔ ایلک خانیان است که در ۳۸۹ ق پس از تسخیر ماوراءالنّهر بخارا را مرکز خود قرار داد، و از آنجا بر ممالکی که از بحرخزر تا حدود چین امتداد داشته حکومت کرد. دربارهٔ خطا و ایلک خانیان رجوع شود به‌فرهنگ‌معین.
۷. در برهان گفته: «رای بر وزن جای... سلاطین و حکام و بزرگان هندوستان را نیز گفته‌اند...». و نیز گفته: «فورک بر وزن کوچک نام دختر رای کنوج است که یکی از پادشاهان و رایان عظیم‌الشأن هندوستان بوده، و او در حبالهٔ بهرام‌گور بود». درآنندراج نیز همین را گفته است. در برهان گفته: «فور بر وزن مور نام رای کنوج است که یکی از رایان و پادشاهان هند باشد و سکندر او را کشت...». درانجمن آرای ناصری و آنندراج نیز ملخص همین آمده است. به‌گمان مقصود از فورک در این بیت پادشاه کنوج است و تسامحی از شاعر در بکار گرفتن این کلمه روی داده است.

[در مدح وزیر ربیب‌الدّین ابوالقاسم]

[۳۴ بیت]

زهی دست[1] وزارت از تو با نور — ندیده چشم گیتی چون تو دستور
ربیب دین و دولت را ز رایت — گرفته دولت و در حظّ موفور
بتو بنیاد دولت سقف مرفوع — ز تو صدر وزارت بیت معمور[2]
ز عدلت لشکر بیداد مخذول — ز حکمت رایت اقبال منصور
بدیده خاطرت امروز رازی — که اندر پردهٔ فرداست مستور
همی تابد ز نور روی و رایت — جهان ملک را نورٌ علی نور
ز تو دست وزارت این شرف یافت — که موسی کلیم از ذروهٔ طور
نه در خوابیست بخت حاسد تو — که بیدارش کند جز نفخهٔ صور
بتوقیعت چو شد منشور مَطْری[3] — هم آنکه شد لوای حمد منشور
توقع نیست بی توقیع میمونت — که دارد هیچ حاصل هیچ منشور
ز توقیع همایون تو گردد — چو از لاحول دیو فتنه مدحور[4]
چو مرغ و ماهی آمد بی‌پر و آب — چو از صدرت وزارت بود مهجور
بود زین پس چو مرغ و ماهی‌بی‌کو — هوا و آب یابد شاد و مسرور
بعهدی گر تحکّم بر قلم داشت — نفاذ تیغ تازان گشت مغرور
بدیدم عهد میمونت که در وی — قلم را تیغ شد منهی و مأمور
چو آید در لطافت ذوق طبعت — نماید نوش نحل از نیش زنبور
چو گردد رایت رای تو مرفوع — شود خیل عدو مکسور و مجرور
ترا زان دولت و عمرست ممدود — که داری همّتی بر عدل مقصور
سخا و جود گنجی دان که امروز — دل و دستت بر آن گنج است گنجور
اگر صاحب ابوالقاسم در آن عهد — برادی و کفایت بود مشهور
ربیب‌الدّین ابوالقاسم درین عهد — تویی مانند [او] مشهور و مذکور
نه چندانت مکارم جمع شد کان — بآسانی بود معدود و محصور

۱. در برهان گفته: «دست بر وزن مست... صدر و مسند ملوک و سلاطین و اکابر باشد...».
۲. درمنتهی‌الارب گفته: «البیت‌المعمور: خانه‌ایست در آسمان چهارم محاذی کعبه».
۳. مطری از مادهٔ «طرو» اسم مفعول است بمعنی تروتازه.
۴. مدحور بمعنی مطرود و دورشده و رانده شده است.

چه مرد باشق[1] و بازست تیهو — چه هماورد شاهین است عصفور
تو فردی در کفایت ورکسی را — همین گویند آن تولی بود دور
بدان کس را نباشد اعتدادی — بسی باشد سیه را نام کافور
منم عالی‌جنابت را دعاگو — گر از نزدیک می‌نتوانم از دور
بدان منگر که از نور جمالت — بکنجی مانده‌ام ممنوع و محجور
ببین کاندر دعای دولت تو — سخن می‌پرورم منظوم و منثور
دعا نیکوترین چیزیست کان را — شمارد مرد عاقل گنج مذخور
دعا محکم‌ترین حصنی‌است کز وی — شود هر خائفی ایمن ز محذور
مبارک دان دعای گوشه‌گیران — بروز روشن و شبهای دیجور
همیشه تا کریمان را بگیتی — بماند نام باقی سعی مشکور
مقدّم باد بر هر نام نامت — چو قرآن بر همه مسموع و مأثور
همیشه دوستانت شاد و خرّم — همیشه دشمنان مخذول و مقهور

[در مدح صدر شرف‌الدّین علی بن بلفضل]

[۲۶ بیت]

سپاس و منّت و شکر خدای بی‌همتاست — که دیده‌اید هرآن آرزو که دل می‌خواست
مه مراد ز برج امید روی نمود — چه مه که چهرهٔ خورشید خرّمی پیداست
بسی نمود فلک دستبردهای جفا — ولیکن اکنون برماش دست منّتهاست
سپهر اگرچه نهادست درد بر سر درد — تلافی‌یی که درین حال کرد محض دواست
درین معامله بر وی غرامتی بنماند — که سوخت آن همه خار و کنون همه خرماست
بپرس کاین همه انعام چرخ از پی چیست — بدان که این همه اکرام دهر بهر چراست؟
ز بهر صحّت ذات و خلاص آن صدری — که عادت دل و دستش همیشه جود و سخاست
پناه دین شرف‌الدّین علیّ بن بلفضل — که همچو عقل شریفست و همچو دین والاست
ستوده صاحب عادل یگانه حاتم وقت — که نام صاحب و حاتم بنام او برخاست
بمرتبت چو سپهر و بموهبت چون بحر — بنور رای چو مهر و بسایه همچو هماست
بذات اوست خرد را قسم که باقی باد — که ذات او چو خرد بی‌نصیب و بی‌همتاست

۱. در برهان قاطع گفته: «باشه بر وزن ماشه جانوریست شکاری از جنس زردچشم و کوچکتر از باز باشد، و معرّب آن باشق است».

ازوست دولت و دین باجمال و با رونق   چو باغ کز گل وبلبل قرین برگ‌ونواست
ایا ستوده کریمی که در طریق کرم   لطیفه‌های هنرپروری ترا تنهاست
ثنای اهل کرم با حضور چون توکریم   هم آن چنانکه تیمّم بساحل دریاست
اگر مکارم اخلاق راست قانونی   بنام تست گرش مبدأ وگرش منهاست
وگر مراتب اقبال راست مجموعی   تواصلی ار[1] همسی دلکش استوگرمنهاست(؟)
جمال بخت تو همچون زمرّدیست کزو   حسودت ارچه نه افعیست لیک ناییناست
مگو زمرّد و افعی که اندر آن سخن است   توچون زمرّدی وحاسد تو چون میناست
چه فرقهاست میان زمرّد و مینا   ولیک نزدکه نزد کسی که او داناست
زکیدهای حسودان مدار اندیشه   که حافظ تو و دارندهٔ تو فضل خداست
ز مکر کردنشان باقی نماند ولیک   بفضل ایزد پروردگار نامد راست
خدای عزّوجلّ بر ضمیر روشن تو   وقوف داشت که با سرّ او دلت یکتاست
ببین که تیر بلا را نشانه شد بنشان   هرآینه تن ناپاک مستعدّ بلاست
هرآنچه با تو خدا کرد و با اعزّهٔ تو   زفضل و نعمت آن برتر از حد احصاست
تو شاد زیّ و بیزدان پناه گیر که خصم   رهین تیغ فنا گشت و مستحقّ فناست
چو نوبهار ترا عمر باد روزافزون   که همچو روز خزان عمر دشمن توبکاست

[درشکایت از روزگار و دشمنی آن با هنرمندان[2]]

[۱۱ بیت]

سوار صبحدم هر روزکز مشرق برون تازد
سپر برگیرد و شمشیر وبا من جنگ آغازد
بخون حنجرم خنجر بیالاید پس آنگاهی
بقصد خون بیالین هنرمندی دگر تازد
چنان سازدکه هر آزاده را از پای برگیرد
چنان خواهدکه هردون را زگردون سربرافرازد

۱. اصل: «ار». ۲. بسیاری ازکلمات این یازده بیت ناخوانا و بعضی از ابیات یا مصرعها نیز نامفهوم است، و تصحیح آنها بیش از این میسر نشد.

ازآن‌دونی که گردون راست اندرنام‌ود رضمّت(؟)
بجز کار کسی کو دون بود همواره بطرازد[1] (؟)
ورا از سازکار[2] این کره چندانی افتادست
که یک ساعت بکار هیچ درویشی نپردازد
درازش دست و تیزش تیغ و حکمش برهمه نافذ
دوتا کرده بخیره پشت وگویی درکه می‌تازد
مرا طالع کمان‌داریست خود زین راست‌اندازی
که تا درجعبهٔ خود تیر بیند در من اندازد
وفاقش هست با تیرش ولی درقصد من تاوی
چو جان با تن درآمیزد چو می با آب درسازد
بقصد و عمد صد بارم بمالد گوش چون بربط
که یک روز ازسر سهوی مرا چون چنگ ننوازد
چوموم ازانگبین ازعیش خوش دورم کند وانکه
چو شمع و شکّرم در آتش و در آب بگدازد
مرا درشد مشدر[3] محنت بیحد باستادی (؟)
چه استادی نماید وه نه‌دست خون همی یازد[4]

[درشکایت از تنگدستی]

[۹ بیت]

سررشتهٔ خویش گم کرده‌ام   زعالم یکی رهبرم آرزوست
مرا خورد یکبارگی غم دریغ   بگیتی یکی غم خورم آرزوست
بسا داوریها که دارم ولیک   یکی دادگر داورم آرزوست
زروزیور من قناعت بس است   نگویم زر و زیورم آرزوست
برای عروسان بکر سخن   یکی تازه رخ شوهرم آرزوست
درین عهد ناخوش که قحط سخاست   نگویم که سیم و زرم آرزوست

۱. بعضی ازکلمات بیت ناخواناست، و فعل «طرازیدن» درلغت‌نامه‌ها معنی شده است. ۲. شاید هم «سازگار» باشد. ۳. پس از این کلمه، در اصل کلمهٔ «همی» نوشته شده. ۴. کلمات این بیت ناخواناست، و همینطورکه بود من آنها را نقاشی کردم.

نه در خاطر و دل بگردد مرا   که این اسب و آن استرم آرزوست
کزین دهر نااهل حاش‌الوجوه   خری چه که یک توبرم آرزوست
بدین بی‌نوایی چنین زندگی   زاسلام دورم گرم آرزوست

[در دشمنی زمانه با هنروران]

[۷ بیت]

گردون زبرای هر خردمند   صد شربت جان ستان درآمیخت
گیتی زبرای هر جوانمرد   هر زهر که داشت درقدح ریخت
از بهر هنروران زمانه   هر فتنه که صعب‌تر برانگیخت
جز آب دو دیده می نشوید   خاکی که زمانه بر رخم بیخت
بر اهل هنر جفا کند چرخ   نتوان زجفای چرخ بگریخت
چون هست زمانه سفله‌پرور   کی دست زمانه برتوان پیخت[1]
چون کون خران همه سرانند   دست از دم خر بباید آویخت

[در شکایت از روزگار و بی‌وفایی مردم]

[۱۴ بیت]

بر روی زمین وفا ندیدم   با خلق جهان صفا ندیدم
بیگانگی است کار عالم   زینجاست که آشنا ندیدم
در باغ وفا و نیک عهدی   نخلی چه که خود گیا ندیدم
شد عمر بباد و در همه عمر   یک محرم باوفا ندیدم
دیدم آن بی‌وفایی از دوست   کز دشمن با جفا ندیدم
نامیست خوش از وفا ولیکن   چیزیست که هیچ جا ندیدم
بسیار دویدم از پیش لیک   یا هیچ نبود یا ندیدم
نگذشت که روزگار بر من   یک روز که صد بلا ندیدم
در زیر فلک نرست قدّی   کز جور فلک دو تا ندیدم
کس خلعت خوشدلی نپوشید   تا پیرهنش قبا ندیدم
آن یار که در دو چشم خاکش   جز بابت توتیا ندیدم

۱. در برهان قاطع گفته: «پیختن بر وزن ریختن بمعنی پیچیدن باشد».

در مسّ دروغ بی فروغش   جز عزّت کیمیا ندیدم
دل خود[1] چو ازوست گویی او را   جز در ره آسیا ندیدم
نیک و بد من همه مرا باد   انگار که خلق را ندیدم

[در مدح کسی و تقاضای صله از او]

[۱۵ بیت]

ای سرافرازی که بر خورشید چرخ   شعلهٔ رایت سرافرازی کند
کلک تو در نظم کار مملکت   بر نفاذ تیغ طنّازی کند
عار دارد همّت تو در سخا   با محیط و ابر انبازی کند
با همای عدل تو زاغ ستم   همچو عنقا خانه پردازی کند
گر بدانند آهوان انصاف تو   مشک نتواند که غمّازی کند
در سخا آموزد از دست تو ابر   همچو دریا گوهراندازی کند
پشه‌ای کاندر هوای قهر تست   بر عقاب آسمان بازی کند
فتنه را با خواب دمسازی بود   چون کفت با کلک دمسازی کند
بر هرآن بقعه که صیت عدل تست   ظلم نتواند که مجتازی کند
شهسواری چون تو درمیدان جود   وانگهی بدخواه خرتازی کند
وعده‌ای کان درکرم فرموده‌ای   گر وفا با آن هم‌آوازی کند
از پی توقیع در انجاز آن   با بنانت کلک همرازی کند
از تو یابند اهل معنی تربیت   یاری دین حیدر غازی کند
تا به بستانها نسیم نوبهار   پیشه عطّاری و بزّازی کند
حکم بادت تا بحدّی کز عجب   گرگ در عهد تو خرّازی[2] کند

[در مدح کسی است]

[۱۹ بیت]

بگردون نور اختر می‌فرستم   بدریا درّ و عنبر می‌فرستم
بفردوس برین نزو و صنوبر   بر طوبی بنوبر می‌فرستم

۱. اصل: «جوه».
۲. در اصل چنین است. اگر «خزازی» هم بخوانیم درست است.

بزم خود که آنجا روح ساقی‌است　　بتحفه شاخ عبهر می‌فرستم
بخوزستان ز نادانی و شوخی　　متاع قند و شکّر می‌فرستم
چه می‌گویم خلاب[1] پارگین‌است　　که سوی آب کوثر می‌فرستم
غلط گفتم ز ذرّه کمترست این　　که زی خورشید انور می‌فرستم
سوی یاقوت ولعل از ریش‌گاوی[2]　　فروغ مهرهٔ خر[3] می‌فرستم
چو موسی طالب خضرم وگرنه　　چرا قطره باخضر می‌فرستم
ازین قلب نبهره[4] درهمی چند　　چرا زی چشمهٔ خور می‌فرستم
به‌بی‌شرمیست گرنه ذرّه‌ای خاک　　چرا زی مشک اذفر می‌فرستم
نه‌خود را می‌نهم خار[5] ارنه‌خاری　　چرا زی ورد احمر می‌فرستم
فراهم کرده‌ای دو مفلسانه　　بر طبعی توانگر می‌فرستم
هنرمندا بتحفه پیش خدمت　　سخنهای مبتّر[6] می‌فرستم
هزاران کاروان شوق هردم　　پیاپی همچو لشکر می‌فرستم
اگر بادی وزد در صحبت او　　دوصد آه معنبر می‌فرستم
سخن نزدت فرستادم بهرحال　　قران هم زی پیمبر می‌فرستم
عروس نظم باری بکر بودی　　که نزد چون تو شوهر می‌فرستم
بچونان حضرتی چونین سخنها　　اگرچه نیست درخور می‌فرستم
چو نظمی نیستم شایستهٔ تو　　سخن زین‌گونه ابتر می‌فرستم

[در جواب نجم‌الدّین سروده]

[۱۴ بیت]

گلی سوی خلد برین می‌فرستم　　شبه پیش درّ ثمین می‌فرستم

۱. در برهان قاطع گفته: «خلاب بر وزن سراب: گل و لای و آب که به‌هم آمیخته شده باشد، و زمین گلناکی را نیز گویند که پای آدمی و چاروا در آن بماند».
۲. در برهان گفته: «ریش گاو با ثانی معروف: مردم ابله و احمق و طامع و صاحب آرزو باشد...».
۳. در برهان گفته: «خرمهره به‌ضم ثالث... مهره‌های بزرگ کم‌قیمت را نیز گویند که بر گردن خر بندند...».
۴. در برهان گفته: «نبهره به‌فتح اول و ثانی و سکون‌های هوز، و رای قرشت مفتوح: به‌معنی قلب و ناسره باشد عموماً، وسیم قلب را گویند خصوصاً...».
۵. در برهان گفته: «خار نهادن: معروف است و کنایه از نافرمانی و جفا کردن هم هست».
۶. مبتّر اسم مفعول از باب تفعیل است. باب تفعیل مادهٔ «ب ت ر» در عربی نامستعمل و در کتب لغت عربی نامذکور است. ولی در فرهنگ‌معین گفته: «مُبَتَّر: دم‌بریده، بی‌فرزند، ناقص...».

یکی نقش کژ از پی زیب و زینت　　بتحفه بر حور عین می‌فرستم
کلامی زگنگ از پی استفادت　　بهدیه بروح‌الأمین می‌فرستم
همانا کم است این بصدره ز ذرّه　　که زی آفتاب مبین می‌فرستم
زهی‌خواب‌خرگوش چون توده‌ای‌خاک　　بر ناف آهوی چین می‌فرستم
ندارد خطر در بر آب حیوان　　خلابی که از پارگین می‌فرستم
فروغی مزوّر سراسر کثافت　　بنوبر بچرخ برین می‌فرستم
یکی شعله کان هیچ پرتو ندارد　　بر حضرت نجم دین[1] می‌فرستم
هنرپرورا این ز بی‌خردکی دان　　که پیش تو نظمی چنین می‌فرستم
بملک سخن در تو جمشید وانگه　　منت از سفالی نگین می‌فرستم
ز من درگذار این ز روی بزرگی　　که زی خرده‌دان مهین می‌فرستم
دریغ ارگزین بودی این نظم زیرا　　که نزدیک طبعی گزین می‌فرستم
هزار آفرین تحفه هرصبح وشامی　　بدان طبع سحرآفرین می‌فرستم
نباشد مرا درخور تو جوابی　　بجای جواب آفرین می‌فرستم

[در مدح شرف‌الدّین علی و تقاضای پرداخت قرض خود]

[۲۱ بیت]

صدر جهان که شعله‌ای از نور رای او　　بر نور آفتاب فلک سروری کند
سرمایهٔ شرف شرف‌الدّین علی که چرخ　　با همّتش نزیبد اگر همسری کند
آزشکم‌گرسنه شود ممتلی ز حرص　　گر میل طبع سوی سخا گستری کند
اندر امور نظم ممالک بیک صریر　　کلک مبارکش هنر خنجری کند
در پیش زخم تیغ حوادث بنور عزم　　هم جوشنی نماید و هم مغفری کند
گر کژ کند قضا سر پیمانهٔ وجود　　حکمش میان هردو بحق داوری کند
ورگم کند زمانه سر رشتهٔ صلاح　　حزمش بنور رای ورا رهبری کند
بر خلق همچو بر سه موالید چارونه　　لطف پدر چه تربیت مادری کند
کلکی است ناتوان بکف کافیش که تیغ　　با آن همه نفاذ ورا چاکری کند
بر عارض بیاض چو مشّاطه گونه‌گون　　اشکال مختلف ز خط عنبری کند
بر خصم و بر ولی اثر سعد و نحس او　　همواره سخره بر زحل و مشتری کند

۱. اصل: «نجم‌الدین».

ماننـد ابکم است ولیکن سخنـوران / عاجز شوند ازو چو زبان‌آوری کند
در یک نفس هـزار گهر زو جدا شود / زو طرفه نیست این که گهرپروری کند
چون مسکنش کف شرف‌الدّین علی بود / یا با بنان فـرّخ او همبری کند
صدرا ضمیر خادم داعی بمدح تـو / در صفّ اهل فضل و هنر صفدری کند
چون خطبهٔ مدیح تو خواند زبـان او / گـردون هفت‌پایه ورا منبری کند
معلوم رای تست کـه خادم ثنای تـو / نـه از طریق شعر و ره شاعری[1] کند
دورست ازین طریق ولیکن بطوع و طبع / مدح تو ورد اوست چو مدحت‌گری کند
قرضی کـه از رهی کرمت ملتزم شدست / هنگام آن رسید کـه ذمّت بـری کند
تا از دو جنس عالم کوچک[2] مرکّبست / وانگـه سه و چهار بـرو مهتری کند
آسیب هفت‌وچار ز عمرت گسسته باد / تـا بـر سرانِ عـالـم رایت سری کند

ایضاً له

[در مدح صاحب صدر مختص‌الدّین محمّدبن علی]

[۱۵ بیت]

بدان خـدای کـه بر روی رقعهٔ عظمت
کمینه بیدق[3] حکمش هزار فـرزیـن[4] است
دو چـابکند همی صبح و شام بـر در او
که آن یکی گهرافشان و این گهرچین است
سپهر زیـر کف مهره بـاز قـدرت اوست
چـو حقّه‌ای کـه پر از مهره‌های زرّین است

۱. اصل: «ساغری».
۲. مقصود از عالم کوچک جهان است. در مقابل عالم اکبر که نفس انسانی است و این دو بیت شعر منسوب به‌علی(ع) ناظر به همین معنی است: (دیوان امیرالمؤمنین علی، چاپ دمشق—۱۳۸۲ هـ—ص ۴۴)

دواءك فیـك و مـا تشعر / و داءك منـك و مـا تبصر
أتحسب أنك جـرمٌ صغیرٌ / وفیك انطوی العالم الاکبر

۳. در برهان قاطع گفته: «بیدق بر وزن احمق پیادهٔ شطرنج را گویند، و آن مهره‌ای باشد از جملهٔ مهره‌های شطرنج، و معرّب پیاده است».
۴. در برهان زیر لغت فرزان گفته: «فرزین: مهره‌ای باشد از مهره‌های شطرنج، و آن به‌منزلهٔ وزیر است».

دو کفّه قـدرتش از روز و شب پـدیـد آرد
که خط محور بر هردو کفّه شاهین است
کـه شرح شوقم نتوان بصد زبـان دادن
کـه زی جناب همایون مختص‌الـدّین است
ستوده صاحب سرور محمّدبـن علـی
کـه دین و دولت ازو با نفاذ و تمکین است
سر صدور اکابـر کـه صدر مجلس او
ز بوی خلق خوشش پرگلست و نسرین است
در آن مکان که ز خلق خوشش سخن گویند
نسیم باد تـو گـویی که عنبرآگین است
هرآن گـروه که انـدر پناه صدر وی‌انـد
ز امـن و راحتشان بسترست و بـالین است
بعهد دولت او خوش نشین کـه فتنه و جور
چو کبک و تیهو و عدلش چو باز و شاهین است
فلک دهـد بکف او زمـام حکم جهان
هنوز بـاش کـه این پایهٔ نخستین است
چنان بطبع کف راد اوست عاشق جـود
که آن یکی است چو خسرو دگر چو شیرین است
ز بهر نعل و پی میخ مـرکب خـاصش
سپهر ساخته شکل هلال و پـرویـن است
زمانـه راست بر او آفـریـن همیشه چنانک
بصد هزار زبـان بر عـدوش نفرین است
دعـای خیر ازو مگسلاد و دائم آنـک
ز جبرئیـل امیـن بر دعاش آمیـن است

ایضاً له

[در مدح امیر ناصرالدّین محمّدبن حسن]

[۱۹ بیت]

بدان خدای که هردم بشکر نعمت او
زبان علم تر وکام عقل شیرین است

بلطف صنع برآورد بی‌ستون قصری
که قصر خسرو انجم نه قصر شیرین است

عروس نعمت او باز میرود بعدم
بمهر خویش که داماد شکر عنّین است

کمال قدرت او پرورندهٔ مشفق
ز ابر ساخته کاین دایهٔ ریاحین است

وفور هیبت و قهرش بشعله‌ای ز اثیر
مثال داده که این مقطع شیاطین است

بصحن مملکتش هفت پشتی است فلک
کبود وش که همه میخهاش زرّین است

حسام قدرت و قهرش بدست حکمت و حلم
همیشه حافظ شرعست و ناصر دین است

که اشتیاق مرا هیچ شرح نتوان داد
که زی‌جناب همایون ناصرالدّین است

امیر عالم عادل محمّدبن حسن
که بر مناقبش از چرخ حمد و تحسین است

جزو که دارد آیین جود و رسم کرم
تبارک‌الله آن خود چه رسم و آیین است

سخا و طبع کریمش حریف یکدیگر[1]
مگر یکیست چو جوزا یکی چو پروین است

بحذق همّت او توسن مروّت را
چه خوش بکار درآورد اگرچه نوزین است

۱. اصل: «یکدیگرند».

بمدح او گهر افشاند خاطر من از آنک
خرد ز لفظ گهربار او گهرچین است

بذکر منقبت او زبان کلک ترست
از آن سبب دهن کلک عنبرآگین است

بزرگوارا داعی دولتت شب و روز
ز بهر فرقت خدمت نژند و غمگین است

تویی ز محنت ایّام کهف و ملجأ او
از آن دعای تو او را چو ورد یاسین است

بنامرادی از خدمت تو شد محروم
ولی چه چاره کند چون مراد چرخ این است

همیشه تا که خط و زلف دلفروزان را
ز برگ لاله وگل بسترست و بالین است

قرین جان تو باد آفرین جان‌پرور
که بر حسود تو از چرخ و بخت نفرین است

[در مدح عزّالدّین نصرة‌الاسلام]

[۱۶ بیت]

بحکم ایزد و اقرار جمله تاجوران   پناه و پشت جهان عزّدین[1] تواند بود
ستوده نصرت اسلام آنکه نصرت و فتح   همیشه رایت او را قرین تواند بود
چو شد حسام و یمینش قرین، یمین ظفر   بدان خجسته حسام و یمین تواند بود
فلک چو بر قد او کسوت بقا دوزد   سعادتش علم آتشین[2] تواند بود
ملک ز اوج فلک میدهد بطبع اقرار   که او بهین ملوک زمین تواند بود
بروز رزم به پیشش چو برگشود کمین   سوار رخش سواری کمین تواند بود
زهی ستوده کریمی که عهد دولت تو   جمال و زیب شهور و سنین تواند بود
یکی سخن ز خرد دوش باز پرسیدم   که او جوابگزار مهین تواند بود
که هر کسی زسخای شه است خرّم و شاد   برای چیست که طبعم حزین تواند بود
جواب داد خرد کاین گمان مبر بسخاش   که درگمان همه غثّ و سمین تواند بود

۱. اصل: «عزالدین».   ۲. اصل: «آستین».

اگر شود بمثل زنده حاتم طایی ز خرمن کرمش خوشه‌چین تواند بود
نه نیز گویم شعرت بدست و نازیبا از آنکه طبع تو سحرآفرین تواند بود
ز بخت تست مگر کز سخاش محرومی حقیقت است که حال این چنین تواند بود
چو این سخن بشنیدم ازو بدانستم که هرچه گفت خرد آن یقین تواند بود
دعای روح امین باد حرز بازوی تو که حرز دعوت او بس حصین تواند بود
معین و یار تو بادا خدای عزّوجلّ به از خدای که یار و معین تواند بود

[درمدح علاءالدّین اسعد]

[۲۲ بیت]

ای باد صبحدم که زِ دَم روح پروری
خوش خوش چو نوبهاری و خوشبو چو عنبری
هم طرهٔ بنفشه پریشان کنی بصبح
هم غنچه را بوقت سحر پیرهن دری
ای[1] پیک رایگانی کز مهر پروران
پیغام سر بمهر بر دلبران بری
سوگند میدهم بخدا بر توکان زمان
کز جیب صبحدم نفسی خوش بر آوری
پرکرده دامنی زدرود و سلام من
الّا بحضرت سر احرار نگذری
راد زمانه سرور عالم علاء دین
اسعد که هست مایهٔ رادی و سروری
زو مشتری سعادت کلّی همی برد
زیراکه اوست اسعد و سعدست مشتری
داده بمهر چهرهٔ زیباش روشنی
بر عرش جُسته همّت عالیش برتری
با نور روی او نکند مهر همسروی
با جود دست او نکند ابر همسری

۱. اصل: «آن».

طوقی ز منّت[1] او هر مه زماه نو
بر چشم خلق عرضه دهد چرخ چنبری
ننشست هیچکس چو وی اندر صف هنر
برخاست لاجرم فلک او را بچاکری
ای آنکه همّتت چو کند خطبهٔ علو
گردون هفت پایه کند میل منبری
قدرت ورای صفّهٔ افلاک خیمه زد
از روی صورت ارچه بدین طارم اندری
فضل و سخا و همّت و زین‌گونه‌ها هنر
هست از ستاره بیش ترا چونکه بشمری
نه‌هرکه اندرو هنری یا دو یافتند
او را بود مسلّم نام هنروری
آن خلعت رفیع بود لایق کسی
کو را رسد حقیقت بر سروران سری
یک اسم‌دان هنرکه مسمّای او تویی
الحق وراچه لایق و یارب چه درخوری
از تو هنر غریب نباشد بهیچ حال
از ماه و صبح طرفه ندارند رهبری
ترکیب یافت نام تو از چار حرف وتو
زان هرچهار نامی هر هفت کشوری
تا چتر نور بر سرگیتی بگسترد
سلطان صبحدم ز سر مهرپروری
از تو هنر غریب نباشد بهیچ امر
از ماه و صبح طرفه ندارند رهبری
خندان نشین و خوش که بهر صبح وشام چرخ
در روی بدسگال تو گوید که خون گری

۱. این کلمه دراصل واضح نیست.

[در مدح کسی است]

[۱۲ بیت]

ای بنان جود تو بر کاغذ روز سپید
نقش کرده خامهٔ قدرت بزیر آفتاب

هر کجا کلک تو شد بر صفحهٔ کاغذ روان
تیغ هندی را نماند با نفاذش هیچ تاب

در هوایت هر که چون کاغذ دورویی پیشه کرد
چون قلم سر گردد و سر بیت[1] رای ناصواب

هرچه آن بر کاغذ روزست و بر کیمخت شب
جز که نقش نام تو یکسر چو نقشی دان بر آب

ماند هر کو چون قلم نامد زنامت در طرب
در خمار سست رایی همچو کاغذ در شراب

قابل حکمت چو کاغذ خامه‌ات[2] را هر که نیست
گردنش را چون دواتت ناگزیرست از طناب

هر که همچون کاغذ از خط تو بگشاید فقاع[3]
زانکه هست از خاطرت تیر فلک را فتح باب

میل این خادم بکاغذ چونکه معلوم تو شد
فیض جودت مایل او کن بکاغذ چون سحاب

خاصه آن کاغذ که دارد بوی یکرنگی چو من
در وفا و مهر من همواره تا روز حساب

طبع در مدح تو یک ساعت نمی‌آرد درنگ
می‌باید از تو در کاغذ فرستادن شتاب

تا همیشه کاتبان دارند کاغذ را عزیز
گاه ازو سازند منشور و گهی از وی کتاب

۱. اصل: «سر کرد درسرابیت». ۲. اصل: «خانه». ۳. در برهان قاطع گفته: «فقاع گشودن کنایه از لاف‌زدن و تفاخر کردن و نازش نمودن باشد...» و نیز گفته: «فقاع می‌گشاید یعنی تفاخر می‌کند و لاف می‌زند».

کاغذ منشورت از تأیید حق باد و حسود
غرقه همچون کلک در آب سیه بئس المآب

[در مدح فخرالدین اسعدبن مسعود]

[۱۴ بیت]

قدوهٔ اهل هنر سرور ارباب کرم
فخر دین مفخر دهر اسعدبن مسعودست

آنک ازو اختر اصحاب هنر میمونست
وانک ازو طالع ارباب کرم مسعودست

همّتش همچو سپهرست که نامسلوکست
هنرش همچو ستاره است که نامعدودست

گمره و سرزدهٔ بادیهٔ حرمانست
هر کسی کز حرم حضرت او مصدودست

بذل و صون عَرَض و عِرض از آن خصلتهاست
که بر طبع کرم پرور او محمودست

ذات [او] مجمع و مجموع خصال کرمست
پیش طبعش جز از آن هرچه بود مردودست

ای کریمی که ترا داد خدا هر هنری
که کسی در همه آفاق بدان محسودست

هرچه دارد بمعالی و مکارم نسبت
بخدا کان همه از سیرت تو معهودست

بمحیط کرمت خاطر من نیست محیط
که محیط کرم و فضل تو نامحدودست

هرچه زیبد چو تویی را که بود هست ترا
بجز از مثل و نظیر تو که ناموجودست

شیوهٔ مدح و ثنا را که دهد تربیتی
که طریق کرم و راه سخا مسدودست

سرفرازا ز سر فضل فراموش مکن
آنچه خادم ز جناب تو بدان موعودست
تا مگر همّت و سعی تو رساند بحصول
آنچه دانی که درین باب ورا مقصودست
حاسد جاه ترا باد حسد هردم بیش
که نه در حضرتت اسباب کرم مفقودست

[در شکایت از بخت خود گوید]
[۱۳ بیت]

از حد بگذشت خواب بختم — درمانده انقلاب بختم
ناتافته هیچ ذرّه بر من — شد منکسف آفتاب بختم
خیمه چه زنم که دست گردون — بگسست ز هم طناب بختم
بیداردلم بخویشتن لیک — دردا که اسیر خواب بختم
با رنج فراخ عمر بگذشت — در دولت تنگ یاب بختم
عیشی نه بکام می‌گذارم — در غمکدهٔ خراب بختم
کو فرّ همای تا بنازد — در سایهٔ او غراب بختم
گر دادستی گذشته بودی (؟) — از شیر[1] فلک عقاب بختم
بر فرق وجود من نیفکند[2] — جز سایهٔ غم سحاب بختم
امید دلم همه خطا شد — زاندیشهٔ ناصواب بختم
جز کور و سیه گلیم[3] نامد — از دور فلک خطاب بختم
ای چرخ چو نانت هست باری — زین بیش مریز آب بختم
وی عمر چنانکه هست بگذر — زنهار که در عذاب بختم

ایضاً له
[در مدح صدر ربیب‌الدّین و مژدهٔ وزارت یافتن او]
[۱۱ بیت]

با خرد افتاد شبی خلوتم — گفتمش ای رهبر هر گمرهی

۱. اصل: «سیر». ۲. اصل: «بیفکند».
۳. در برهان قاطع گفته: «سیاه‌گلیم به کسر کاف فارسی کنایه از بدبخت و بی‌دولت و سیه‌روز باشد».

ای بوجود تو جهان را ثبات — وی بجمال تو مهان را مهی
با رقم بندگی نام تست — هر که ندارد رقم ابلهی
ضایع تا کی شود آخر بگو — عمر عزیزم بامید بهی
لاغری پهلوی عیش مرا — کی بود آخر اثر فربهی
گفت مخور غم که دلت بامداد — پر شود از شادی و از غم تهی
صبحدمی مژده شنیدم که داد — رای هنرپرور شاهنشهی
دست وزارت بکریمی که هست — صاحب ری حضرت او را رهی
صدر ربیب‌الدّین کز فرط یمن — هست همه فرّ و همه فرّهی
گفتم المنّة للّه که یافت — گوشم ازین مژدهٔ خوش آگهی
شاهد این حال بدان کس که گفت — قد رجع الحقّ الی اهله

[در مدح صدر ابوالقاسم]
[و شادمانی از وزارت یافتن او]
[۹ بیت]

برآمد یکی آرزو ملک را — که بود اندر آن آرزو سالها
که دست وزارت بصدری رسید — که گیرد سعود از رخش فالها
ازین پیش بی‌رای او مملکت — چنان بد که بی‌روح تمثالها
ابوالقاسم آن کز فلک قسم اوست — چه تعظیمها و چه اجلالها
چو دندان کند تیز مرکلک را — شود فتنه را کند چنگالها
بدو چرخ ازین پس تلافی کند — اگر بیش ازین گیرد اخلالها
وگر داشت بیداد حالی نکو — ازین پس نگردد ورا حالها
علی‌الجمله ورد زبانهای خلق — نباشد جزین بیت در قالها
فلم تک تصلح الّا له — ولم تک تصلح الّا لها

[در مدح صدری است]
[۱۰ بیت]

سرافرازا تو آن صدری که طبعت — بجز تخم نکوکاری نکارد
گلستان کرم را نشکفد گل — اگر ابر کفت بر وی نبارد

میان هرچه زان عاجز شود وهم   حکومتها همه رایت گذارد
زمن در تلب تب یک نکته بشنو   که هرک آن بشنود بر دل نگارد
تبی کامد بتوبر[1] بهر آن بود   که تا بر خاطرت رنجی گمارد
ز بس کامیخت با دونان بترسید   که او را هرکس از دونان شمارد
بدریای لطافت کان تن تست   فرو شد تا مگر غسلی برآرد
پس آنکه زود برگردید دانست   که تاب حملهٔ دریا ندارد
سزد گر طبعت از روی بزرگی   چنین بی‌خردکی زو درگذارد
نصیب خصم بی‌آب تو بادا   تبی[2] کو را بخاک وگل سپارد

***

بخدایی که ره معرفتش   روزوشب مسلک صاحب‌نظرست
در ره او خرد از غول ضلال   با ثبات قدمش پرخطرست
چرخ بر درگه او پشت‌خم است   کوه در خدمت او با کمرست
از دو سرهنگ درش خالی نیست   نام او هردو قضا و قدرست
قدرتش زاد سه فرزند ولی   چارشان مادر و نُه‌شان پدرست
عقل را هرنفس از حضرت او   بی‌عدد منُهی و صاحب خبرست
هرچه بیند دل و چشم از صنعش   بربوبیّت او راهبرست
که بدیدار تو شوقی که مراست   شرح چندان که دهم بیشترست

***

مکن در کار مردم جست‌وجویی   میاور با سر خود گفت‌وگویی
دم اندرکش ز عیب خلق جستن   چو خواهی کت نباشد عیب‌جویی
خموشی همره خود کن که هرگز   نیابی در جهان همره چنویی
مکن با مهتران خویش کوشش   که سنگی درنماند از سبویی
بدست خویش گردی برمینگیز   که ازعذرش بباید شست‌وشویی
بخوش‌خویی دل مردم بدست آر   که نفرین باد بر هرزشت‌خویی
مشو خودبین چوچوگان تا نگردی   ز هرسو خستهٔ زخمی چو گویی

***

کس را ز تو سودی نشود هیچ مسلّم   کاوّل ز پی غمر بماتم ننشیند

۱. اصل: «بتی کامد بتوبر».   ۲. اصل: «بتی».

تا کی کشم این طعنه ز هر نیک و بد آری   کس در صف عشّاق مسلّم ننشیند
برخاسته‌ام از سر شادی که دل تو   تا من نخورم غم خوش‌وخرّم ننشیند
چشم تو بخون من تشنه است وگرچه   خونم بخورد تشنگیش هم ننشیند
تا چشم تو برخیزد و خون ریزد ازین‌سان   این فتنه همانا که ز عالم ننشیند

***

درد تو جان را چو درمان درخورست   کفر تو دل را چو ایمان درخورست
گرچه بنده درخور وصل تو نیست   بنده را وصل تو چون جان درخورست
تلخ ازآن شیرین دولب کم گوازآنک   خوان خوبی را نمکدان درخورست
گرم شد در دل تنور عشق تو   دیده را گو هین که طوفان درخورست
دل ببوی وصل تو دیوانه شد   دیو را ملک سلیمان درخورست
چند هجران مرهمی برنه ز وصل   بر سر چندین غمم آن درخورست
کرده‌ای الحق گران بارم بوصل   این زمانم باد هجران درخورست
هست در عالم ترا کمتر غم آنک   دیده را آن روی رخشان در خورست
خضر را زان چه که اندر گوشه‌ای   تشنه‌ای را آب حیوان درخورست

***

روی خوبت از ارم نیکوترست   خاک کویت از حرم نیکوترست
آن پری‌زاده که یک شب وصل او[1]   از هزاران ملک جم نیکوترست
با رخت مه را توان کردن قیاس   نه نه کز خورشید هم نیکوترست
صد دل و جان ناید اندر چشم تو   یا از آن سان محتشم نیکوترست
نیستم بی‌درد و غم در عشق تو   عشق خود با درد و غم نیکوترست
شرط دلداری جفا نبود از آنک   لطف و دلداری بهم نیکوترست
گر ستم نیکوست اندر عاشقی   آخر انصاف از ستم نیکوترست

***

فی‌الجمله سر وفا نداری   بر ما نظر وفا نداری
دریای جمال وکان لطفی   لیکن گهر وفا نداری
خودازتوچه کیسه برتوان دوخت   چون تو کمر وفا نداری
گرد تو چه می‌پرم مگس‌وار   چون تو شکر وفا نداری

۱. اصل: «تو».

رو پای بدامن اندر آور   اکنون چو سر وفا نداری
نیکو نبود که دل ربایی   وانکه جگر وفا نداری
آراسته گلبنی ولیکن   افسوس بَرِ وفا نداری
یا در دلت از وفا خبر نیست   یا خود خبر وفا نداری

***

اگر وصال تو سر درآرد   غم جهان بر دلم سرآرد
وگر فراقت به‌تن بماند   دمادم از جان و دل برآرد
مریز خونم که از حکومت   زمانه روزی بداور آرد
جفا مکن زانکه روزگارت   هم آن‌چنان در برابر آرد
چه خواهی از بی‌دلی که هردم   ز سوز دل بزم دیگر آرد
ز مویه ریز و ز اشک خونین   شراب و ز دیده ساغر آرد
همش تو دستی بسر فروکن   وگر غم از پایش اندر آرد
همش تو درسایه گیر ورنه   بمهرش اندوه در بر آرد

***

نه ترا عهد و زینهاری هست   نه مرا جز تو غمگساری هست
مکن از من کران که خاک توام   در میانه اگر غباری هست
همه بادست در سرت آخر   خود نگویی که خاکساری هست
دوش با من خیال تو میگفت   هیچت از وصل کارو باری هست
گرچه بودم چنانکه خود دانی   هم نگفتم نگفتم آری هست

***

عمریت بخون دل بپروردم   از خوردن خون دل جگر خوردم
هر بد که ز بد بتر بود دیدم   تا عمر بدین صفت بسر بردم

***

نه اول با غمت خو کردم آخر   نه مهرت را بجان پروردم آخر
نه بر عشق رخ خوبت گواهند   سرشک سرخ و روی زردم آخر؟
بقصد خون من برخاستن چیست   مکن بنشین نه خونی کردم آخر
مرا جز عشوه‌ها دیگر چه داری   ز تو جز غم چه دیگر خوردم آخر
نه سودای غم عشق است رسمی   که خود من در جهان آوردم آخر

مکن پهلو تهی از من ببخشای   برین مسکین دل پروردم آخر

* * *

بنیاد امید بر فکندم   دستار طرب زسر فکندم
رخت و بنه‌ای که داشتم صبر   از منزل دل بدر فکندم
دیرینه حدیث نام و ننگم   یکباره بخاک درفکندم
آبم تو بریختی و آتش   من در همه خشک و تر فکندم
بر خاک در تو سر نهادم   با تیغ غمت سپر فکندم

* * *

راه بر جمله نیکوان بستی   سیل غم در همه جهان بستی
گاه گاهت بخواب میدیدم   خواب بر چشم من از آن بستی
عشوه باری بنقد می‌دادی   زان قدر نیز هم زبان بستی
دل ببردی و از سر انصاف   طنز در جان نیم جان بستی
پردهٔ کرمده[1] کز آه لم   پرده بر روی آسمان بستی
تا رگ جان بنده بگشایی   جان درین کار بر میان بستی

* * *

سری دارم پر از سودای عشقت   دلی دارم بدو در جای عشقت
ضرورت عشق تو خونم بریزد   که دیدارست در سیمای عشقت
مرا آسوده و فارغ دلی بود   بر آمد ناگهی غوغای عشقت
من بیچاره و چون من هزاران   بیک دم کشته شد در پای عشقت
منم چون ماهی بی افتاده بر خشک   که هستم غرقه در دریای عشقت
مرا عشق تو رسوا کرد و نشکفت[2]   که دیدی کو نشد رسوای عشقت
چه صفرا میکنی[3] برمن که خود سوخت   مرا دل ز آتش سودای عشقت

۱. در اصل چنین است. ۲. در برهان‌قاطع گفته: «شکفتن به‌کسر اول و به‌کسر ثانی به‌معنی تعجب‌نمودن». ۳. در برهان گفته: «صفرا کردن کنایه از خشم‌گرفتن و اعراض نمودن باشد...».

الرباعیّات

ای راز دل زمانه بر رای تو فاش — مه نور ز روی روشنت کرده تراش
آرام زخاک خیزد ارگویی خیز — جنبش برود زچرخ اگرگویی باش

ایضاً له

ای خسرو روزگار و ای سنجر وقت — در مردی و مردمی تویی حیدر وقت
خود لشکر ابخاز گرفتم یأجوج — نه تیغ توسدّست و تو اسکندروقت

ایضاً له

ای کرده میان جور تیغت بدونیم — از زادن چون تویی نُه و چار عقیم
زآوازهٔ پنج نوبتت خوشتر باد — از هشت بهشت عرصهٔ هفت اقلیم

ایضاً له

تا گل کند از تودهٔ گل باد پران — تا زرد شود رنگ رز از بوی خزان
گِل باد زخون دشمنان خاک درت — جام طربت باد پر از خون رزان

ایضاً له

ای دوش فلک را علمت گشته ردا — در گوش ملک زجود و عدل تو ندا
بادات فدا هرکه بگیتی چو تو نیست — تا خلق جهانت همه باشند فدا

ایضاً له

گردون اگر از مهر تو نبود کمرش — درهم شکند زمانه تیغ و سپرش
هرکو نه زدل کمان قهر تو کشند — پُر تیر چو جعبه باد یارب جگرش

ایضاً له

شاهی که جهان را بوجودش نازست — بر خیل قضا خنجر او طنّازست
با رایت او فتح و ظفر همرازست — عزّالدین ایلقفشت [بن] صتمازست

ایضاً له

بی ملک تو با زیب نباشد دستی[1] — بی یاری تو قضا نبازد دستی
یک روز مبادا که نباشد دستت[2] — هم زیرای[3] هم زبر هر دستی

وله ایضاً

گرماه برفت مهر تابان برجاست — ور لعل بشد کان بدخشان برجاست
ور لشکر دیو خود چو مورو ملخ است — المنّة لله که سلیمان برجاست

وله ایضاً

نوک قلمِ تو تیغ را پشت آمد — عدل تو دهان ظلم را مشت آمد
دستت که ازو قویست بازوی هنر — درکار ممالک همه انگشت آمد

وله ایضاً

نوک قلمت نقش ثریّا ببرد — حرمت مگر از میان جوزا ببرد
دست توکه با روی کرم آب آورد — ابریست که آبروی[4] دریا ببرد

وله ایضاً

رای تو زفتنه اصفهان بهمن کرد — انصاف ازین به نتوان ایمن کرد
عیسی صفت آمدست رای تو مگر — کز فتنهٔ دجّال جهان ایمن کرد

وله ایضاً

عدل تو که شاهدیست چون حوروپری — با هر بدونیک میکند جلوه‌گری
با این همه گرچه شاهد هرجائی است — هر لحظه تو بر جمال او فتنه‌تری

وله ایضاً

جز حکم ترا زمانه فرمان مکناد — جز بر در تو سپهر دوران مکناد
هر تیر قضا که ازکمان راند چرخ — جز دشمن بدکیش تو قربان مکناد

وله ایضاً

تیغت چو مفرّحی زعدل آمیزد — آنجا که بود قضا که شورانگیزد

۱ و ۲. دست به‌معنی مسند پادشاهی و بزرگی است. ۳. در اصل چنین است. ۴. اصل: «آبد روی».

فتنه چکند گر ننشیند در خاک   جایی که غبار موکبت برخیزد

وله ایضاً

رنجی که تبی بروی تو می‌آرد   اندام عزیز تو همی آزارد

زان رنجه مشو که اختر آن تب نکشد   خورشید بود که او به‌تب خو دارد

وله ایضاً

روزی مرساناد حسودت بشبی   جنبش مکناد بی دعای تو لبی

در تو مرساد اگر چه دریایی و مهر   مه[1] زحمت لرزه‌ای مه آسیب تبی

وله ایضاً

شرح کرم ترا بیان نتوان کرد   ذکرش بسر کلک و بنان نتوان کرد

شوقی که مرا به‌تست و شکری که زتست   گر وصف کنم بصد زبان نتوان کرد

وله ایضاً

ای ورد دعای تو مرا فرض نماز   یک ساعت خدمتت مرا عمر دراز

از حضرت بی‌نیاز بادم نومید   گر زانکه بحضرت توام نیست نیاز

وله ایضاً

گر اسب خطایی که نبایست بکرد   تا پای ترا دردسری بازآورد

درد آمد و افتاد بسر در پایت   دانست که پای تو ندارد سردرد

وله ایضاً

زآسیب زمین چون سُم اسب تو بخست   آمد بزمین تا که برویاند دست

سر داشت که برداردش از جای بسم   چون پای تو در میان بدان[2] جای بخست

وله ایضاً

از نور بتی چون که جهان‌آرا شد   دریا که بساوه بود ناپیدا شد

امروز هم از حضور فرزند نبی   دیدم که دگرباره همان دریا شد

وله ایضاً

دست تو سحاب درفشان شاید خواند   قدر تو ز رفعت آسمان شاید خواند

۱. در برهان قاطع گفته: «مه به‌فتح اول و بخفای ثانی به‌معنی نه باشد که حرف نفی است و به‌عربی لا گویند، و افادهٔ معدوم شدن و نابود گردیدن هم می‌کند، مثل مه این ماند و مه آن، یعنی نه این ماند و نه آن، و در نفرین و دعا هردو این استعمال می‌شود همچو مبیناد...».

۲. اصل: «مداره».

یک هفته که کردی همدان منزلگه   زین پس همدان را همه آن شاید خواند

وله ایضاً

ایزد که بفضل او جهان آبادست   بیرون ز دو عید خلق را ننهادست

ما را ز حضور شاه عیدی دگرست   کامسال میان این دو عید افتادست

وله ایضاً

یک بار دگر بخت بما روی آورد   کاقبال تو باز رخت ازین سو آورد

رایت پس ازین بچشم زخمی نبرد   هرچشمه که ملک در ترازو آورد

وله ایضاً

عیدیست همایون همه را دیدن شاه   کز خرّمیش خبر ز ماهیست بماه

عید آخر ماه روزه باشد که رسد   این طرفه که عید ما رسید اول ماه

وله ایضاً

زین پس نسزد که صبحدم باد صبا   بر برگ گل و لاله نهد عطف قبا

بلبل نسزد که باقی بگذارد   از نوحه بسوگ باقی آل عبا

وله ایضاً

چون خسرو سادات شد از حلقه برون   ما را علم صبر نگون گشت نگون

او بود ستون خانهٔ مرتضوی   دانی خلل خانه چو افتاد ستون

وله ایضاً

ای نامه چون تو جوهر از کان وجود   دریا ز تو شرمسار در بیت[1] وجود

اسباب حسد نعمت و جاهست ترا   هرلحظه فزون باد علی‌رغم حسود

وله ایضاً

انجم که بلند و نورپاشند همه   با قدر تو همچو ذرّه باشند همه

شاهان جهان که‌شان جهان‌بندشدست   در بندگی تو خواجه باشند همه[2]

وله ایضاً

عالم همه از وجودتان بازین[3] است   بر خلق دعایتان چو فرضی عین است

کو آنکه نشان خضر و موسی طلبید   گو بسم‌الله که مجمع‌البحرین است

۱. دراصل این کلمه واضح نیست.   ۲. اصل: «هنوز».

۳. اصل: «نارین». در برهان قاطع «نازین» را درخت نارون معنی کرده، و در فرهنگ‌معین لغت «نارین» را که مغولی است به‌خزانهٔ جواهر و زرسرخ که مستقیماً تحت‌نظر سلطان بوده معنی نموده است.

وله ایضاً

خاکی که چو بگذرد برو باد صبا   از عنبر و مشک پر کند چین قبا

زان خاک همانا که نشان نتوان کرد   الّا که بدرگاه نقیب النّقبا

وله ایضاً

خصم ارچه سترگ باشد و پابرجا   دست آن ببرد که کار او ساخت خدا

دست تو نرنجید[1] و قضا خصم ترا   المنّة للّه که درآورد از پا

وله ایضاً

لعل لب تو اگرچه شیرین کارست   زو شور میان عاشقان بسیارست

انصاف در آنست که چشمت باری   با بی‌شرمی که هست مردم دارست

وله ایضاً

شیرین لب تو تا که سخن پنهان داشت   در دلکشی و خوشی مزاج جان داشت

امروز ز تلخ گفتنش روشن شد   کان شورانگیز درشکم دندان داشت[2]

وله ایضاً

هم یک روزی ز غایت مدهوشی   گر خشم کنی با من و گر برجوشی

برکردهٔ تو یکایک انگشت نهم   نه نه من و انگشت و لب و خاموشی!

وله ایضاً

تا سنبل زلف تست لالای خطت   مشک ختن و خطاست یغمای خطت

در منصب سلطان جمال رخ تو   هم پهلوی عارض است طغرای خطت

وله ایضاً

بخشود شبی پیاله را بر من دل   بربود مرا از غم آن آهن دل

او خورد غمم چو دید عیشم تیره   احسنت و زهی پیالهٔ روشن دل!

وله ایضاً

بر هرچه نه عیش است فسوس اولیتر   با ساقی می کنار و بوس اولیتر

درگوش بهنگام سحر بانگ خروس   بر بادهٔ چون[3] چشم خروس[4] اولیتر

۱. این کلمه در اصل هیچ نقطه‌ای ندارد. ۲. در برهان‌قاطع و بهار عجم ترکیب «دندان داشتن» و «دندان درشکم بودن» را توضیح داده‌اند.

۳. اصل: «خون». ۴. در برهان قاطع ضمن معانی «چشم خروس» گفته: «وکنایه از شراب انگوری هم هست».

وله ایضاً

چندانکه ز ابلهی دلم پندارد   کز عشق رخت بتوبه‌ام بازآرد

هم چشم تو گوش من بمالد چو رباب   هم چنگ غمت نای دلم بفشارد

وله ایضاً

آن صبر که گفتم غم کارم بخورد   یا چارهٔ محنتی که افتد ببرد

ناگاه چو بازخورد عشق تو بدو   مسکین نه چنان رفت که واپس نگرد

وله ایضاً

از باده ببر با خرد اندر پیوند   هرگز مشنو جز از خردمندان پند

تو خود همه عمر بی‌خودی بی‌باده   این بی‌خودی دوباره آخر تا چند

وله ایضاً

تا باده ز دست خردت برباید   کار تو سزا بود که نیکو ناید

با می همه عمر خواب خرگوش آخر   گرگ آشتی[1] با خردت هم باید

وله ایضاً

هر دل که شود هم‌نفس سودایت   جز خوردن خون او نباشد رایت

سودای تو گرچه خون هردل ریزد   نبود همه‌کس را جگر صفرایت

وله ایضاً

در باغ شو و کار جهان بین ز نخست   کاندر یک جا انده و شادی چون رست

میگرید ابر و مرغ می‌نالد سخت   گل در رخشان ز خنده میگردد سست

وله ایضاً

در باغ چو گل بپادشاهی بنشست   ببرید ز کبر و در لطافت پیوست

با زحمت خار بی‌ادب پای نداشت   زان میبردش همه کسی دست بدست

وله ایضاً

چون غنچهٔ تنگ‌دید گل مسکن خویش   یکسر همه خار دید پیرامن خویش

بس گریهٔ ابر و زاری بلبل یافت   بر تن همه پاره کرد پیراهن خویش

وله ایضاً

ای گل بچمن شگرف جایی داری   دمساز چو بلبل آشنایی داری

الحق همه بو و رنگ پنداشتمت   چون درنگرم برگ و نوایی داری

۱. در برهان قاطع گفته: «گرگ آشتی: صلح به‌نفاق و مکر و حیله و فریب را گویند».

وله ایضاً

گر خوابگهی بی‌تو بستان سازم   یا رهگذری سوی گلستان سازم

چون بلبل زار زار نالم وانگه   تا برگذرم هزاردستان سازم

وله ایضاً

بلبل همه لابه و همه دل‌گرمی   گل می‌نهدش خار ز بی‌آزرمی

بر گریهٔ او بخندد از بهر خدای   کس دید تنک روی بدان بی‌شرمی

وله ایضاً

خاموش چو غنچه شو دلاویز چو گل   از هر دل و طبعی طرب‌انگیز چو گل

بر هر که رسی مباش سرتیز چو خار   با دشمن و دوست خوش درآمیز چو گل

وله ایضاً

ای گل تو بطفلی بزر آموخته‌ای   رخساره مگر زین سبب افروخته‌ای

پیش همه کس ریخته شد آب رخت   می‌سوز که زر نیز تو اندوخته‌ای

وله ایضاً

از کردهٔ خویش در زبان افتادم   در هر دهنی همچو زبان افتادم

چون مردم چشم با تو درپیوستم   چون اشک ز چشم تو از آن افتادم

وله ایضاً

چون گل بشکفت و بلبل آمد بخروش   درگوش ز هرگوشه رسد نعرهٔ نوش

هُم یار به از هر که بدو داری چشم   هم چنگ به از هرچه بدو داری گوش

وله ایضاً

گفتم تا کی وعده بفردا کردن   وانگه ز همه یکی وفا نا کردن

گفتا نه توگفتی که رخت عید من است   در عید نکو نیست تقاضا کردن

وله ایضاً

با عشق هرآنکه آشنایی گیرد   چون شمع ز هر خوشی جدایی گیرد

درعشق بترک سر بکوشم چون شمع   تا کار تو نیز روشنایی گیرد

وله ایضاً

سرمایهٔ سروری سرافکندگی است   آزادگی تمام در بندگی است

زنهار گشاده باش زیرا در گل   از بستگی آن همه پراکندگی است

وله ایضاً

چشم تو بمن بمستی و مخموری   نگذاشت نه هشیاری و نه مستوری

حیف است ازو چنان بمردم نزدیک   وانگاه ز مردمی بدان سان دوری

وله ایضاً

گفتم چو دل از درد شکیبا نبود   گر تو نکنی علاج زیبا نبود

کرد از سخنم روی ترش‌گفتم نه   خوش باش که بر طبیب سکبا[1] نبود

وله ایضاً

دی مردم چشم از رخ آن دُرّخوشاب   در ناز و نعیم بود و دور از تب و تاب

امروز چو دید شعلهٔ آتش هجر   بگریخت ز بیم و سر فرو برد بآب

وله ایضاً

از زیر کله زلف تو ناگاه بجست   با چشم خوشت عربده‌ای در پیوست

با مستی و بیماری چشمت یا رب   چون بود که بر زلف تو افتاد شکست

وله ایضاً

ای می تو چرا ز عقل رخ می‌تابی   با عربده و فتنه چرا هم‌خوابی

عقلی که ز دوستی او نیست گزیر   دشمن شده‌ای ورا زهی بی آبی!

وله ایضاً

بازم هوس وصال و هجران بگرفت   زین‌سان که منم ملالم ازجان بگرفت

بر چنگ[2] غمی کهن هنوزم دامن   ناگاه غمی نوم گریبان بگرفت

وله ایضاً

ای دختر رز با تو نیامیختنی است   تو آفت عقلی ز تو بگریختنی است

آویختنی نه‌یی بهر حال ولیک   خونت بهمه مذهبها ریختنی است

وله ایضاً

از سوز غمت نیست مرا ساز سخن   گوشم ز زبان بشنود آواز سخن

ور زانکه بعمری سخن آغاز کنم   نام تو بود آخر و آغاز سخن

۱. در برهان قاطع گفته: «سکبا به کسر اول و بای ابجد بالف کشیده: نام آشی است که از سرکه و گوشت و بلغور و میوهٔ خشک پزند... و وجه تسمیه‌اش سرکه باست، چه سک به‌معنی سرکه و با آش را گویند».

۲. این کلمه در اصل نقطه‌ای ندارد.

وله ایضاً

خوبان نسزد که تلخ و ناخوش گویند
باید که همه لطیف و دلکش گویند
یک وعدهٔ خوش بده که تا کی نبود
از سوختن زبان چو آتش گویند

وله ایضاً

با نغمهٔ زیر و بم کش آهنگ شراب
از گفتهٔ کار دیدگان روی متاب
کمتر زستوری نتوان بود آخر
کانگه که صفیر بشنود خوش خورد آب

وله ایضاً

ای چرخ ترا زچیست پای امشب سست
مستی تو زین قراضه‌های زر تست
صرّاف سپیده‌دم کجا باید جست
تا با تو کند قراضه‌ها را بدرست

وله ایضاً

ای باد صبا زحال من با خبری
گر صبحدمی بکوی او بر گذری
حال دل و این آتش سوزان که دروست
چون آب فرو خوان بر آن رشک پری

وله ایضاً

بر خطّ تو جان بازم و بر سبزی او
بینم سیهیّ دیده در سبزی او
از دست سپید کاری چرخ کبود
یا رب تو نگاه‌دار سر سبزی او

وله ایضاً

گر خاك رهش بدیدگان برگیرم
آتش زند اندر دل بی‌تدبیرم
شد زندگیم بباد در عشق کسی
کابم نزند[1] برلب اگر می‌میرم

وله ایضاً

بادام تو کرد از سر بی‌آبی
رخسار چو ناردان[2] من چون آبی
پیش از غم عشقت آتشی بود رخم
کرد آتش عشقت آتشی را آبی

وله ایضاً

ای طبع تو بر کشتن من خیری خیر
وی چشم تو از دیدن من سیری سیر
یا رب که ببینام ترا زودی زود
اندر بر خود بکام دل دیری دیر

وله ایضاً

دل سوخته شمع بین که چون می‌موید
راز دل خود بصد زبان می‌گوید

۱. اصل: «بزند». ۲. در برهان قاطع گفته: «ناردان معروف است که دانهٔ انار ترش باشد، و منقل آتش و آتش‌دان را نیز گویند».

مدهوش صفت ز هر سویی می‌نگرد
گویی بچراغ یار خود می‌جوید

وله ایضاً

مهرومه و هرچه ایزدش خوب نگاشت
با لشکر حسن تو علم بر نفراشت
جز آینه در پیش رخت نامد کس
آیینه نگر چه سخت پیشانی داشت[1]

وله ایضاً

بی مطرب اگر بعزم می برخیزی
یا بی رخ دلبری در آن آویزی
انگار که از قِنینهٔ[2] نار خمی
آن می به پیاله در سبو می‌ریزی[3]

وله ایضاً

لعل تو که اختر شکر وارون کرد
از بهر یکی شکر دل ما خون کرد
گر کرد لب تو چشم تنگی با ما
چشمم بنگر که دل بدریا خون کرد

وله ایضاً

باز از هوسی بی‌خورو خوابی ای‌دل
وز عشق بتی در تبَ و تابی ای دل
همسایهٔ زلف و روی او شو کانجا
هم سایه هم آفتاب یابی ای دل

وله ایضاً

مانندهٔ خم باید ازین بدگهری
تازان لب چون می‌خورد امروز بری
یا همچو پیاله پر دلی با زر و سیم
تا لب بلب تو بر نهد بی‌جگری

وله ایضاً

روزی بزبان آن دلفروز برفت
کز عشق منت مگر که آن سوز برفت
سوزان تنم آنست که آن روز آمد
رنگ از رخم آنست که آن روز برفت

وله ایضاً

اندیشهٔ ناصواب خواهم کردن
بنیاد خرد خراب خواهم کردن
در بی‌خردیست آب کار همه کس
زین پس همه آب کار خواهم کردن

۱. در بهار عجم گفته: «و آنکه می‌گویند فلانی پیشانی این کار ندارد، مراد آنست که شایستگی و لیاقت و استعداد و حوصلهٔ این کار ندارد.

میرزا صائب:

مشکل که گشاید گره از رشتهٔ کارم
ابروی تو پیشانی این کار ندارد».

۲. قِنّینه به کسر قاف و تشدید نون اوّل لغتی است عربی بمعنی ظرف شیشه‌ای که در آن شراب می‌ریزند. و در این شعر برای رعایت وزن به‌تخفیف نون خوانده می‌شود. ۳. این رباعی در نزهة‌المجالس (نسخهٔ عکسی کتابخانه ملی، برگ ۸۵) بدون نسبت به کسی نقل شده است.

ولهُ ایضاً

زین دل همه وصف گمرهی باید کرد   ترك طمع روزبهی باید کرد
به کرد مرا جگر ز خون سینه زسوز   پهلو ز چنین دلی تهی باید کرد

ولهُ ایضاً

مست است ازین که از سر عیّاری   نگذاشت بهیچ آدمی هشیاری
هم تلخ کند عیش بشورانگیزی   هم آب شکر برد بشیرین کاری

ولهُ ایضاً

از غمزهٔ تو که چشم تنگی دارد   کورا زسر تیغ همی خون بارد
هم مردمی مردم چشمت باری   کز نرم‌دلی آب نمی‌آزارد

ولهُ ایضاً

چون چهره زخشم برفروزی چون‌شمع   حالی لبم از سخن بدوزی چون شمع
ورعرض کنم چو شمع سوزی برهم   روزی بکشی شبم بسوزی چون شمع

ولهُ ایضاً

هنگام سحر صبوح را ساز دهیم   با مطرب و می بساقی آواز دهیم
زان پیش که غم ز پا درآرد ما را   غم را ز میان بدست می باز دهیم

ولهُ ایضاً

هربار که وجه بوسه بر لب فرمود   آن همچو حواله بر در بسته نمود
ریش تو که خط نوست برعارض خوب   وجهی‌است که روشن‌تر ازآن نتوان‌بود[1]

ولهُ ایضاً

از دل بشکایتم که تا جان دارد   جز جان مرا بدست غم نسپارد
وز دیده هزار شکر دارم کاخر   هر وقت آبی بروی من باز آرد

ولهُ ایضاً

هر دل شده کز لب تو جوید شکری   یا زو نمکی طلب کند بی‌جگری
طرفی ز لب تو برنبندد لیکن   چون زلف تو می‌زند سری بر کمری

۱. این رباعی در نزهة‌المجالس (برگ ۱۳۹ — نسخهٔ عکسی موجود در کتابخانه ملی) به‌نقل از عایشه [سمرقندیه] آمده است. و مصراع سوم در آنجا چنین است: «این بار خطی نبشت بر عارض خوب».

ولهُ ایضاً

یا بخت بحال من برآید[1] روزی   تاگه بمنت باز رساند روزی
یا نیم شبی حشر کند دود دلم   وین آتش حسنت بنشاند روزی

ولهُ ایضاً

هرگه که سوی جهان گهر بارد چشم   آن گریه بدان گرو بیازارد چشم[2]

ولهُ ایضاً

یاری که برود و می ترا بار دهد   نقلت ز دو یاقوت شکر بار دهد
وانگاه تو با یار چنین ساده‌دلا   گویی بخورم باده دلت بار دهد

ولهُ ایضاً

نه با تو دمی توان بشادی بگذاشت   نه بی‌تو دمی ز عمر شاید انگاشت
با تو نه سر ستیز و نه پای گریز   از دست تو دست بر خدا باید داشت

ولهُ ایضاً

نه طاقت آن‌که از تو دل برگیرم   نه زهرهٔ آن‌که یار دیگر گیرم
گر خواهم‌وگرنه خاك پای تو شوم   زین‌سان که منم چه باد در سرگیرم[3]

ولهُ ایضاً

خود نیست ترا ز شرم و آزرم خبر   درکوی وفا نکرده‌ای هیچ گذر
دل در پی سودای لب چون شکرت   الحق بنمك می‌خورد این خون جگر

ولهُ ایضاً

دل گرچه همه شربت غم می‌نوشد   در راه تو پند خلق می‌ننیوشد
در جعبهٔ صبر او یکی تیر نماند[4]   بیچاره دل اکنون بجگر می‌کوشد

ولهُ ایضاً

من بی‌تو همان سرزده‌ام فارغ باش   همواره بهم برزده‌ام فارغ باش
دست از تو بمهر دیگری از سر تو   بیزار شدم گر زده‌ام فارغ باش

ولهُ ایضاً

عشق توام آن دل طربناك بسوخت   رخت خردم آتش غم پاك بسوخت

۱. اصل: «بداند».   ۲. در اصل همین یک بیت است.
۳. در برهان قاطع گفته: «باد درسر داشتن: کنایه از غرور و تکبر داشتن باشد و کسی را نیز گویند که اندیشه‌های فاسد کند».   ۴. اصل: «بماند».

چون صبر کنم کاتش عشقت نگذشت   بر هیچ تروخشک من الاّ که بسوخت

وله ایضاً

با آنکه همه بر من از آن مه بد رفت   واندر کف یار ماند از آن آمد رفت

صد عذر بجرم خود بپذرفت از من   وز زیر لبم هرچه بتر می‌بد رفت

وله ایضاً

ای چرخ چه معنی که قدم می‌نزنی   وی روز کجایی که علم می‌نزنی

وی چشمهٔ خور چرا که نم می‌نزنی   وی صبح بمرده‌ای که دم می‌نزنی!

وله ایضاً

غم بر دل من گماشتی شرمت باد   پس دست ز من بداشتی شرمت باد

چون جایگه تو ساختم دیدهٔ راست   بر دست چپم گذاشتی شرمت باد

وله ایضاً

هر تیر جفا که برگشاید شستت   برجان و دلم زند دو چشم مستت

دستی که نمی‌رسد بزلف پستت   برداشته‌ام بآسمان از دستت

وله ایضاً

عشقش چو دلم را بکف هجر سپرد   دل گفت فغان کنم که کاریست نه خرد

چون در ره آن میوهٔ دل خون سران   چون خون رزان دید سبد با زر برد

وله ایضاً

در هجر تو ای شمع ختن می‌سوزم   چون ماه همی کاهم و تر می‌سوزم

چونست که تو ماهی و من می کاهم   چونست که تو شمعی و من می‌سوزم

وله ایضاً

دل درغم تو هرآنچه دید ازخود دید   بسیار بکرد نیکی و هم بد دید

وان صبر که بود پشت من در همه کار   روی غمت البته نمی‌یارد دید

وله ایضاً

آن دل که بعاشقان همی کرد فسوس   برخاك در تو می‌نهد اکنون بوس

وان صبر که بود مرغ زرّین خایه   از بیم غمت گذاشت شب را بخروس

وله ایضاً

روی تو بخوبی گرو از مه ببرد   لعل تو هزار دل زناگه ببرد

گرگم شدگان بماه با راه افتند   بیچاره کسی که ماهش از ره ببرد

وله ایضاً

آن چیست که روزگار پرفن نکند   گردون ز جفا و جور با من نکند

وین از همه غصه ها فزونست که دوست   آن کرد بمن که هیچ دشمن نکند

وله ایضاً

مشّاطه اگرچه خوب آراید نقش   جادوست که بردست تو بنماید نقش

آبیست روان دست تو از غایت لطف   برآب چگونه پایدار آید نقش

وله ایضاً

ای باد صبا تیره مکن ایّامم   یک ره برسان بدان صنم پیغامم

گو هست بنزدیک تو ای دوست خبر   کز عشق تو دور از توچه دشمن کامم[1]

وله ایضاً

کس چون دل او آهن و سنگی نشنید   چون لفظ و لبش قند و شرنگی[2] نشنید

چندانکه بخروار بگفتم غم دل   آن دلبر بی‌حفاظ تنگی[3] نشنید (؟)

وله ایضاً

چون من زغمت دلی پرآذر دارم   چون جرعه همیشه خاك بر سر دارم

تو همچو می اندر خط و من درغم تو   چون خط پیاله اشک در بر دارم

وله ایضاً

امشب منم و فراق دلدار ای شب   اندر تو گریختم بزنهار ای شب

زان پیش که صبرم بدرد پرده چو صبح   این پرده ز روی صبح بردار ای شب

وله ایضاً

گر خسته دلم تیر جفا بر جان خورد   یا در ره عشق شربت هجران خورد

او غم کشد آن چنانکه صاغر نکشد   اوخون خورد آن چنانکه می نتوان خورد

وله ایضاً

درعشق تو هیچ نام و ننگی بنماند   با خوی تو راه صلح و جنگی بنماند

جزرنگ سرشک وبوی خون دره عشق   مارا ز تو هیچ بوی و رنگی بنماند

۱. درغیاث‌اللغات گفته: «دشمن کام: کسی که به‌حسب مراد دشمنان خراب و کم‌بخت و ذلیل باشد».

۲. در برهان‌قاطع گفته: «شرنگ بر وزن پلنگ مطلق زهر را گویند، و خربزهٔ تلخ خودرو که درصحرا شود و به‌عربی حنظل خوانند، و خرزهره را نیز گفته‌اند و آن درختی است که برگش به‌غایت تلخ می‌باشد و اگر حیوانات بخورند درحال بمیرند، و به‌عربی قطف می‌گویند».

۳. در اصل چنین است.

وله ایضاً

بی‌دیدن روی تو مرا بدحالیست
وز ناله تنم ضعیف همچون نالیست

روزی نکنی یاد بسالی زان کس
کز هجر تو هر روز بچشمش سالیست

وله ایضاً

دل در کف عشق صد ره افتاد فزون
لیکن نه چنان فتاد مسکین کاکنون

بس گرم همی رود ندانم کاین بار
بخت است که می‌دواند او را یا خون

وله ایضاً

روز و شب ماهست چو آبستن غم
ای دوست بیار آنچه بود دشمن غم

غم خرمن ما بسوخت خیز ای ساقی
تا آتش می زنیم در خرمن غم

وله ایضاً

می بیش و غم بیهده کم باید خورد
بر بیش و کم جهان چه غم باید خورد

پس گر نبود چاره‌ای از غم خوردن
باری می و غم هر دو بهم باید خورد

وله ایضاً

زیر کلهت زلف نکوکاری کرد
بر عارض تو ببوسه‌ام یاری کرد

او بود که برمن این قبا تنگ آورد
او بود که با من این کله داری کرد

وله ایضاً

ای مطرب خوش‌نوا می و چنگ بیار
می تلخ بده نغمه خوش‌آهنگ بیار

زین ابلق رهوار ملالم بگرفت
روزی دوسه آن کمیت خوش‌رنگ بیار

وله ایضاً

یک قطره شراب لعل از صدکان به
یک جرعه می تلخ ز خوزستان به

جوری که رود میان ساقی و حریف
نزدیک خرد ز عدل نوشروان به

وله ایضاً

هر دم بجفا مناز چندین آخر
با من شبکی بلطف بنشین آخر

تا در طلب خیال تو مردم چشم
یک لحظه کند خشک نمد زین آخر

وله ایضاً

بر ابروی تو وسمه و بر رخ نیل است
چشم من ازآن هوس چو رود نیل است

صد میل کنی ز سرمه در چشم ولیک
از چشم تو تا شرم هزاران میل است

وله ایضاً

هر ساده‌دلی کجا سزد غمخور عشق
هر بلهوسی که بود اندرخور عشق

خرج ره عشق جز ز سر نتوان کرد
بسم‌الله اگر هست کسی را سر عشق

وله ایضاً

زان زلف شکایتی نکردم جانسوز
با آن روش دو عارض جان افروز

گفت از سر طنز کانچه بینند بشب
شرط است که بازپس نگویند بروز

وله ایضاً

می‌خور که جزو عیش تو شیرین نکند
کس بر می و می‌پرست نفرین نکند

بر فرق خروس باده زر پاش که او
مرغی است که جز خایهٔ زرّین نکند

وله ایضاً

زان زلف کمند عنبرین می‌سازی
در گردن گردنان[1] همی اندازی

خط تو ز زیر لب ترا می‌گوید
گرنگسلد این رسن خوش است این بازی

وله ایضاً

ای شمع چه درپرده دری می‌کوشی؟
بر عاشق و معشوق چرا می‌جوشی؟

نرمی و ز کس شرم نداری یارب
آتش دهنی بود بدین خاموشی!

وله ایضاً

تا چند نقاب لعلت ای دردانه
بندد ره نور شمع بر پروانه

تا چند کنی زلف نهان زیر کلاه
زنجیر دریغ داری از دیوانه؟

وله ایضاً

در سر هوس صحبت ناجنس مدار
کان تخم بجز دردسرت نارد بار

گل صحبت خار ناتراشیده کشید
تا آب رخش ریخته شد آخر کار

وله ایضاً

چشمت همه‌خون‌ریزدوبس‌مغرورست
چشمم همه‌خون‌ریزد وبس‌معذورست

خون ریزد چشم من و چشم تو ولیک
دانی که میان هر دو راهی دورست

وله ایضاً

ای دل چو ترا بهره غم افتاد ز دوست
خوش‌باش که این زدلبران غازه‌وخوست

بسیار بخوردی غم ازو دست بشوی
زان کز پس خود بشستن دست نکوست

۱. در برهان قاطع گفته: «گردن... شجاع و قوی و صاحب قدرت را نیز گویند و جمع آن گردنان باشد».

ولە ایضاً

گه مست مرا بچشم مخمور کنی گه شیفته‌ام بلعل مستور کنی
برخاک تورخ نهم چوناخن برگوشت هرچند چو ناخن ز خودم دور کنی

ولە ایضاً

آن کس پی آن یار سمنبر دارد کو کیسه و تن فربه و لاغر دارد
بر خوردن از آن بَرِ چوگل گوش‌مدار کو چشم چو نرگس همه بر زر دارد

ولە ایضاً

مشکیب دمی ز مطرب وگل بخزان مستانه برآر بانگ و غلغل بخزان
بی‌کامی و بی‌نوایی و بی‌برگی بگذار بباغ و بلبل و گل بخزان

ولە ایضاً

آن را که غم آن رخ چون خور باشد اندیشهٔ آن ماه منوّر باشد
باید که گهر بدامن آرد چو فلک چون صبح گریبانش پر از زر باشد

ولە ایضاً

اندر هوست همّت شاهان دارم بی‌جرم زبان عذرخواهان دارم
واینک زسرشک سرخ و رخسارهٔ زرد گر رد نکنی بسی گواهان دارم

ولە ایضاً

ای می‌نتوان کرد کمان تو به زه تا بر خردت بود همه بند وگره
گفتم که ز صحبتت کنم توبه ولیک چندانکه نگه می‌کنم از توبه توبه

ولە ایضاً

از دل بشکایتم که تا جان دارد جز جان مرا بدست غم نسپارد
وز دیده هزار شکر دارم کاخر هروقت آبی بروی من باز آرد

ولە ایضاً

این عشوه دهی و دلستانی تا کی وین کینه[1] کشی و مهربانی تا کی
خوش خوش چوشکرزنی برون‌آی ازپوست چون پسته همه چرب‌زبانی تا کی

ولە ایضاً

هم‌لعل تو برگوهرکان می‌خندد هم قدّ تو بر سرو جوان می‌خندد
ازشادی و غم لب تو و دیدهٔ من این زار همی‌گرید و آن می‌خندد

۱. اصل: «کهنه».

ولە ایضاً

گل در چمن ار بصد دهن می‌خندد مل در قدح ار در انجمن می‌خندد
آن با لب تو بدرد خون می‌گرید وین با رخ تو بخویشتن می‌خندد

ولە ایضاً

چون نام من سوخته خرمن شنود جوجو[1] گویی حدیث دشمن شنود
بر چشم نهد بهر حدیثی انگشت درگوش نهد چون سخن من شنود

ولە ایضاً

از کوه غمش بر دل من کم نامد که‌برگی[2] ازآن کوه‌غمش‌غم‌نامد(؟)
ازگریه مرا دو چشم نامد برهم وز خنده ورا دو لب فراهم نامد

ولە ایضاً

ای‌گل تو غم و محنت بسیار کشی هر سال که رخت سوی‌گلزار کشی
مردم ز برای آب رخ خارکشند تو ریختی آب رخ درین خارکشی

ولە ایضاً

هنگام گل و بادهٔ‌گلناری پیش چنگی بنوا و ترک تاتاری پیش
پس بارگه خسرو سادات عراق وانگه بخوری باده چه عذرآری پیش

ولە ایضاً

تا کی غم و شادی از برای کم وبیش وز بهر طمع منّت بیگانه و خویش
درکوی قناعت بطلب خانگکی تا لقمهٔ خویش بینی و خرقهٔ خویش

ولە ایضاً

آن عقل که بود کارم از وی بقرار بشکست ورا عشق تو آخر بازار
وان‌صبر که بود پشت‌من درهمه‌کار با روی تو پشت دست زد بر دیوار[3]

ولە ایضاً

ای نقش خط تو کنج ویرانهٔ دل وی نور رخت شمع نهانخانهٔ دل
آسیب رسد بدانه از مور ولیک آسود ز مور خطّ تو دانهٔ دل

۱. در برهان قاطع گفته: «جوجو به‌فتح هردو جیم و سکون هردو واو نام شهریست از ملک ختا که در آنجا مشک خوب وکافور اعلا و جامه‌های ابریشمی نفیس می‌شود، وکنایه از پایه‌پایه و ریزه ریزه و ذرّه ذرّه هم هست».
۲. ممکن است «کی» یعنی همان «که» نیز خوانده شود.
۳. این ترکیب را درجایی نیافتم ولی در بهار عجم گفته: «پشت دست گذاشتن پیش چیزی و در پیش چیزی کنایه ازعجز و الحاح کردن...».

ولە ایضاً

با کار من غمزده پرداخت فلک   هرحیله که دانست فراساخت فلک
تا هم بکمان طالع من آخر   هرتیر که داشت درمن انداخت فلک

ولە ایضاً

در باغ بگل چهرهٔ رعنا بنما   وانگاه بسرو قدّ زیبا بنما
تا گل بزبان حال گوید با سرو   ما پرده بدادیم[1] تو بالا بنما

ولە ایضاً

زلف تو پی خال زنخ می‌دارد   دل در پی احوال زنخ می‌دارد
چون میداند که کار عالم رنجست   چون خط تو دنبال زنخ می‌دارد

ولە ایضاً

آن خربزه بنگر که چه خوب‌آیین است   مانند مهی شکمَ پر از پروین است
شد بر همه میوه‌ها چو خسرو مهتر   انصاف درین که خسروی شیرین است

ولە ایضاً

هرلحظه ز سوز سینه خون می‌گریم   از حسرت آن گزینه خون می‌گریم
با خون جگر چو جام خوش می‌خندم   با قهقهه چون قِنینه خون می‌گریم

ولە ایضاً

این گنبد نیلگون همه فن دارد   خون درتن من خشک چو رویَن[2] دارد
نتوانمش از حلقه برون رفت که او   یک در نه و صد هزار روزن دارد

ولە ایضاً

نه راه غم تو جز نهان می‌پویم   نه نام تو با کس بزبان می‌گویم
زردیّ رخم ز من گنه می‌شمری   آن نیز بآب دیدگان می‌شویم

ولە ایضاً

یک دم دلت از درد نبودی خالی .   گر زانکه بدیدیم بدین بدحالی
در حال منت بشرح معلوم شدی   بخشایشت آمدی بمن بر حالی

۱. در بهارعجم گفته: «پرده‌دادن بر چیزی بمعنی پرده بستن...».
۲. در برهان قاطع گفته: «رویَن با ثانی مجهول بر وزن سوزن: روناس باشد که چیزی بدان رنگ کنند». و در روناس گفته: «گیاهی است معروف که بدان جامه و ابریشم رنگ کنند». در فرهنگ معین گفته: «روناس ـ روین: گیاهی است از تیرهٔ روناسیان... و از ریشهٔ آن مادّهٔ قرمزرنگی بدست می‌آید که در رنگرزی بکار می‌رود».

ولە ایضاً

با آنکه نه‌یی ز دیده یک دم خالی   جز ریختن خون رهی نسگالی
من خاک درتو می‌خورم شب تا روز   تو می‌خوری وخاک بلب می‌مالی[1]

ولە ایضاً

بی‌زحمت کس درست کن عزم صبوح   تنها دوسه جام می‌کن ازشیشه فتوح
کان به‌بحریفی که اگرخون خوریش   هرگز نکند مضایقت با تو بروح

ولە ایضاً

بی روی تو مهر ومه خیالی دانم   با روی تو این و آن محالی دانم
روزی که بچشم گذرد بی‌رخ تو   آن روز بچشم تو که سالی دانم

ولە ایضاً

عهدیست که اندروسترگی هنرست   بی‌اصل نمودن بزرگی هنرست
بسیار مزن لاف چو شیران ز هنر   کامروز سگی مردی وگرگی هنرست

تمام شد منتخبات دیوان

قاضی رکن‌الدّین دعویدار قمی

عربی و پارسی

۱. در بهارعجم گفته: «خاک بر لب مالیدن: درمحل انکارمستعمل است ومأخذش آنکه: امیری مطبخی [بی] نوکر گرفته بود، چون طعام برای آقا طبخ می‌کرد نیمی از آن کف می‌رفت و نیمی پیش میرزا می‌آورد، روزی میرزا پرسیدش که: پاره‌ای از آن خود خورده‌ای؟ او خاک بر لب مالید و انکار کرد.از آن بازمثل شد. و این به‌دو معنی مستعمل است: یکی درمقام حاشا و انکار، و دیگر درمحلّ اخفا و استتار امری...».

تعلیقات

ممدوحان رکن‌الدّین

شاعر ما چنانکه ملاحظه می‌شود افراد بسیاری را مدح گفته است. شناختن این افراد اکنون برای ما کار ساده‌ای نیست، خصوصاً که شاعر از اسامی ممدوحان خود فی‌المثل بنام بهاءالدّین یا جلال‌الدّین بسنده کرده است. با مراجعه به‌مآخذ دسترس چندین‌تن ازین ممدوحان که همه از بزرگان زمانهٔ خویش بوده‌اند شناخته شدند. بقیه افراد را نتوانستم بشناسم. البته نامهائی مشابه با نام ممدوحان ما در مآخذ به‌نظر رسیده ولی دلیلی نداریم که بر ممدوحان ما تطبیق یابند.

به‌هرحال آنچه فراهم شد باختصار از نظر خوانندهٔ ارجمند می‌گذرد. برای تفصیل و شرح بیشتر، مآخذ اصلی را نشان داده‌ام.

مکین‌الدّین قمی

مکین‌الدّین ابوالحسن‌محمّدبن محمّدبن عبدالکریم‌بن برز مقدادی قمی — اصلاً از قم بود و بعد در بغداد سکونت گزید. نویسنده‌ای توانا و بلیغ بود که بدو زبان فارسی و عربی می‌نوشت. به آیین کشورداری و قوانین وزارت آشنا بود. در آغاز کار در اصفهان خدمات دیوانی می‌کرد، پس از انتقال به‌بغداد از نزدیکان مؤیدالدّین ابن‌القصّاب شد. چون ابن‌القصّاب وفات یافت از خاصّان نصیرالدّین ناصربن مهدی — که در قم همسایهٔ او بود — به‌شمار می‌رفت، تا در سنهٔ ۶۰۶ ناصر وزارت خویش را به‌وی تفویض کرد و لقب مؤیّدالدّین یافت. در زمان ظاهر و نیز مدّت پنج‌سال از زمان مستنصر در مقام خود باقی بود، تا آنکه در سحرگاه ۷ شوال ۶۲۹ به‌فرمان مستنصر او را با پسرش فخرالدّین احمد گرفتند و به‌زندان افکندند. پسر پیش ازو به‌قتل رسید، و خود او اندکی بعد

—گویا مسموماً—وفات یافت.

برای تفصیل احوال وی رجوع شود به‌تعلیقات نقض (ج ۲ ص ۷۷۱—۷۸۳ چاپ انجمن آثار ملی) و نیز الحوادث‌الجامعة[1] (ص ۳۳ به‌بعد—چاپ بغداد—۱۳۵۱ ه به‌تصحیح مصطفی جواد) و الوافی بالوفیات صفدی (ج ۱ ص ۱۴۷ به‌کوشش هلموت ریتر—ویسبادن—۱۹۶۲ م) و مجالس‌المؤمنین (ج ۲ ص ۴۳۹—چاپ اسلامیه—تهران—۱۳۷۵ ق).

مؤیدالدّین بن القصّاب

ابن‌اثیر درکامل (ج ۱۲ ص ۱۰۸ به‌بعد—چاپ بیروت—۱۳۸۶ ق) می‌نویسد:[2] «در شعبان سال ۵۹۰ الناصرلدین‌الله وزارت خود را به‌مؤیدالدّین ابوعبدالله‌محمدبن علی معروف به ابن‌القصّاب تفویض کرد و او را با لشکری به‌تسخیر خوزستان فرستاد. ابن‌القصّاب که قبلاً در خوزستان مصدرکارهائی بود و احوال آن سرزمین را خوب می‌شناخت، درسال ۵۹۱ به‌خوزستان رسید و در محرّم شوشتر را تسخیر کرد، سپس شهرها و قلعه‌های دیگری را نیز گشود، پس از آن لشکر خود را به‌همدان کشید، خوارزمیان از آنجا به‌ری عقب نشستند. ابن‌القصّاب در شوال همین سال بر همدان دست یافت و به‌تعقیب خوارزمیان پرداخت. خوارزمیان از ری به‌دامغان کشیدند و وزیر ری را به‌تصرّف درآورد.

سپس در تعقیب قتلغ اینانج به‌همدان شتافت و در آنجا سه‌ماه اقامت گزید. در این مدّت رسول تکش خوارزمشاه به‌خدمت او رسید و از او خواست بلادی راکه ازعمّال تکش گرفته است بازگرداند، و چون وزیر پاسخی نداد تکش به‌سمت همدان حرکت کرد. قبل از رسیدن تکش به همدان ابن‌القصّاب در اوائل شعبان ۵۹۱ وفات یافت. تکش چون به‌همدان رسید با لشکر ابن‌القصاب مصاف داده ایشان را منهزم کرد (نیمه‌شعبان ۵۹۲) و قبر وزیر را شکافته پس از بیرون‌کشیدن جسد او سر او را از تن جدا ساخت و چنین وانمود کردکه در جنگ مغلوبش کرده است و سر را به‌خوارزم فرستاد. تکش پس از این واقعه به‌خراسان بازگشت.»

برای تفصیل احوال وی رجوع شود به‌الفخری (ص ۲۸۹—قاهره—۱۳۱۷ ق) الوافی-

۱. دکتر مصطفی جواد نخست تألیف این کتاب را به‌کمال‌الدین ابن‌الفوطی نسبت داد، بعداً این نسبت را نفی کرد و عقیدهٔ خود را درمقدمهٔ کتاب تلخیص مجمع‌الآداب بیان کرد و در آخر گفت: شاید کتاب مزبور تألیف محب‌الدین ابوالعباس احمدبن یوسف‌بن ابی‌بکر علوی کرجی بغدادی مقری متوفی در سال ۷۲۱ ه باشد. [فن تصحیح متون—نوشته دکتر مصطفی جواد—ترجمه به‌فارسی (ص ۱۵۷) نشریه دانشکده الهیات مشهد—شمارهٔ ۲۵—زمستان ۱۳۵۶].

۲. آنچه نقل می‌شود خلاصه‌ای ازگفتار ابن‌اثیر است. برای ملاحظهٔ همهٔ گفتار او به‌همانجا مراجعه شود.

بالوفیات (ج ۴ ص ۱۶۸—به‌کوشش ریدرینگ—ویسبادن—۱۹۷۴ م) تجارب‌السلف (ص ۳۳۰—۳۳۲) نسائم‌الأسحار (ص ۳۴—تهران—۱۳۳۸ ش) آثارالوزراء عقیلی (ص ۱۴۵—تهران—۱۳۳۷) و الأعلام زرکلی (ج ۷ ص ۱۶۷).

در اینجا تذکر نکته‌ای خالی از فایده نیست و آن اینکه: ممکن است مقصود از مؤیدالدّین همان مکین‌الدّین سابق باشد، زیرا در شرح احوال مکین‌الدّین گذشت که او چون به‌وزارت ناصر رسید لقب مؤیدالدّین یافت. آنچه در تأیید این احتمال می‌توان به‌نظر آورد اینکه این دو قصیده در دیوان ما بدون فاصله درکنار هم قرارگرفته‌اند.

نصیرالدین ناصربن مهدی

سیّد ابوالحسن نصیرالدّین ناصربن مهدی علوی رازی—در ابتدا در ری نایب عزّالدّین یحیی‌الشهید نقیب‌النقبای ری و قم و آمل بود. درسال ۵۹۲ ه تکش خوارزمشاه به‌ری لشکر آورد و عزّالدّین یحیی را به‌علّت یاری و همکاری با مؤیدالدّین ابن‌القصّاب به‌قتل رساند. در آن هنگام پسر عزّالدّین یحیی یعنی شرف‌الدّین‌محمّد به‌همراه همین نصیرالدّین ناصربن مهدی از ری گریخته به‌بغداد رفتند و ناصر خلیفهٔ عباسی شیفتهٔ درایت و عقل این نصیرالدّین شد. ابتدا نقابت طالبیان و سپس وزارت خویش را به‌وی تفویض کرد و او امور وزارت را به‌بهترین نحو اداره می‌کرد تا آنکه به‌علت زدوبندهای درباری به‌سال ۶۰۴ معزول شد. مورخان او را به‌بزرگی و عفت و حسن‌سیرت و عدالت توصیف کرده‌اند. وفات او به‌سال ۶۱۷ وقوع یافته است.

هندوشاه در تجارب‌السلف دربارهٔ او می‌نویسد: «... در سنّ‌صبی بادبیات مشغول شد و سعی نیکو نمود و به‌استمرار ایّام اشتغال و تحصیل درعلم و ادب وکتابت و بلاغت و ساختن امور دیوانی یگانهٔ جهان گشت، و از... نقل کردند که اوگفت از پسر ابن‌مهدی شنیدم که گفت وقتی پدرم و من و برادران و همهٔ اهل خانه حاضر بودیم نفسی سرد برکشید، ما گمان کردیم که برعمر اندوه می‌خورد، هریکی تسلیت و تسکین می‌کردیم، گفت: والله‌العظیم که اسف من بر عمر و مال نیست، امّا اسف من بر آن است که در انواع علوم ازکلام و فقه و ادبیات کتب بسیار بر استادان فاضل خواندم و بیشتر آن کتب به‌خط من بود، و استادان به‌خط خویش اجازه بنوشتند و در آن وقت که از بلاد عجم به‌بغداد می‌آمدیم حرامیان راه قطع کردند و تمامت آن کتب بردند، اکنون حسرت می‌خورم که کاش آن کتب در ترکهٔ من مانده بودی و فرزندان را به‌کار آمدی.

آنگاه گفت: ای پسران شما را وصیت می‌کنم که به‌تحصیل علوم مشغول باشید که من به‌مرتبه‌ای که رسیدم به‌سبب علم رسیدم و هرمرادکه یافتم به‌برکت همین هنر یافتم...».

برای تفصیل احوال وی رجوع شود به‌تعلیقات دیوان قوامی رازی (ص ۲۳۴—۲۳۶)

کامل ابن‌اثیر (ج ۱۲ ص ۲۷۶—۲۷۷ بیروت—۱۹۶۶ م) الفخری (ص ۲۹۰ به‌بعد چاپ قاهره—۱۳۱۷ ق) و تجارب‌السلف (ص ۳۳۲—۳۳۶—تهران—۱۳۴۴ ش—به‌تصحیح عباس اقبال—کتابفروشی طهوری). و الأعلام زرکلی (ج ۸ ص ۳۱۳). و نیز تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار (بخش الحاقات—ص ۱۶۱—تهران—۱۳۲۰—به‌تصحیح عباس اقبال).

ربیب‌الدّین ابوالقاسم

علامه محمّد قزوینی در مقدمه مرزبان‌نامه (ص ید—چاپ تهران—۱۳۱۰ ش) نوشته است:[1] «سعدالدّین وراوینی از مخصوصان و ملازمان خواجه ابوالقاسم ربیب‌الدّین هرون‌بن‌علیّ‌بن ظفر دندان وزیر اتابک ازبک‌بن محمّدبن ایلدگز از اتابکان آذربایجان که از سنهٔ ۶۰۷—۶۲۲ در آذربایجان و ارّان سلطنت نمود بوده است و کتاب مرزبان‌نامه را به‌نام او موشّح نموده.

خواجه ربیب‌الدّین مذکور معاصر محمّدبن‌احمدبن علی‌النّسوی منشی سلطان جلال‌الدّین خوارزمشاه و مؤلف کتاب «سیرة جلال‌الدّین منکبرنی» بوده و بسیاری از روایات و حکایات محمّد نسوی مستند به‌همین ربیب‌الدّین وزیر است که نسوی شفاهاً از او شنیده است. وقتی که سلطان محمّد خوارزمشاه در سنهٔ ۶۱۴ به‌عراق لشکرکشید و اتابک ازبک از آذربایجان و اتابک‌سعدبن‌زنگی از فارس به‌محاربهٔ او پیش آمدند و ازبک بگریخت و اتابک‌سعد و رؤسای اصحاب ازبک اسیر گشتند از جملهٔ اسرا یکی ابوالقاسم ربیب‌الدّین وزیر بود که هر روز او را با اتابک سعد با غل و زنجیر در میان میدان آورده نگاه می‌داشتند در حالتی که سلطان‌محمّد خوارزمشاه به‌بازی گوی و چوگان مشغول بود و هیچ التفاتی بدیشان نمی‌نمود، تا بالأخره ایشان را عفو نموده به‌بلاد خود فرستاد. بعد از استیلاء سلطان‌جلال‌الدّین منکبرنی بر آذربایجان در سنهٔ ۶۲۲ ربیب‌الدّین از خدمت دیوان کناره‌کشیده درکنج عزلت به‌عبادت و طاعت مشغول گردید و تا سنهٔ ۶۲۴ در قید حیات بوده است.

ربیب‌الدّین مذکور وزیری فاضل و هنرپرور و علم‌دوست بوده و در تبریز کتابخانه باشکوه مهمّی تأسیس نمود مشتمل بر انواع کتب در اصناف علوم و فنون از طبّ و تفسیر و احادیث و کلام و تاریخ و ادبیات و اسمار و حکایات و غیرها. و از نفایس و نوادر نسخ عدیم النظیر کتابخانه ملی پاریس نسخه‌ایست منحصربه‌فرد از ترجمه تفسیر کبیرمحمدبن جریرطبری معروف صاحب تاریخ کبیر... و این نسخه برای همین کتابخانه که ربیب‌الدّین وزیر در تبریز بنا نهاده بوده استنساخ یا ابتیاع شده بوده است. و در ورق آخرین به‌خط جلی بر زمینهٔ آب طلا این عبارت مسطور است:

۱. حواشی و ارجاعات مرحوم قزوینی را نقل نکردم. برای ملاحظه آنها به‌همانجا رجوع شود.

لخزانة کتب المولی المعظم دستورالاعظم مقدّم‌الحاج والحرمین ربیب‌الدّنیا والدّین ابی‌القاسم هرون‌بن علی‌بن ظفردندان...».

برای ملاحظهٔ مطالبی که نسوی از ربیب‌الدّین نقل نموده رجوع شود به‌سیرت جلال‌الدّین مینکبرنی (به‌تصحیح مجتبی مینوی—بنگاه ترجمه و نشرکتاب—تهران—۱۳۴۴) و نیز به حواشی آقای مینوی در ص ۲۹۶ و ۴۰۸.

در دیوان ما دو قصیده به‌عربی و هفت قصیده به‌فارسی در مدح همین ربیب‌الدّین است. شاعر در یک قصیده شکرگزاری کرده که غم به‌شادی و ظلمت به‌نور گشت بدل. از جمله می‌گوید (ص ۱۳۷):

به‌من رسید نوید خلاص صدر جهان   جهان جودو کرم صاحب کبیر اجل...

که به‌گمان اشاره است به‌حادثه اسارت وزیر به‌دست محمدخوارزمشاه درسال ۶۱۴ ه و بعد خلاصی او. و اگر چنین مطلبی درست باشد شاعر ما تا سال ۶۱۴ زنده بوده است.

معین‌الدّین

معین‌الدّین لقب دیگری بوده است برای ربیب‌الدّین وزیرکه ترجمهٔ حالش پیش ازین یاد شد. کمال‌الدّین ابن‌الفوطی در تلخیص مجمع‌الآداب فی معجم الألقاب (ص ۶۹۹ کتاب‌اللّام و المیم—لاهور—۱۳۵۹ ه) گفته: «معین‌الدّین أبوالقاسم هارون‌بن ربیب‌الدّین علی‌بن ظفر—یعرف بابن‌دندان—التبریزی الوزیرالکاتب:

ذکره القاضی أفضل‌الدّین فی تاریخ نصرة الدّین بتشکن وقال: ولی الوزارة للملک نصرة‌الدّین بتشکن‌بن نصرة‌الدّین‌محمّدبن‌بتشکن، وکان أبوالرّبیب وزیر محمّدبن بتشکن.

قال: وکان معین‌الاسلام شابّاً عاقلاً عالماً بأمور الوزارة، و صارت حضرته کعبة للزّوّار و قبلةً للأنوار، و محطّاً للرّحال و ملتقیً لوفودالآمال، وله فی مدحه قصیدة منها:

ان‌کان شدّ من‌الممالک أزرها   هذاالـوزیـر فـانّـه هـارون

وکانت وفاته سنة عشرین و ستّمائة».

آقای مینوی در تعلیقات سیرت جلال‌الدّین مینکبرنی (ص ۴۰۸) گفته: «... ابن‌الفوطی در حرف میم ازکتاب مجمع‌الآداب لقب این وزیر [ربیب‌الدّین] را معین‌الدّین آورده و گفته است که وزیر نصرةالدّین بیشکین پسر نصرةالدّین محمدبن‌بیشکین بود و در ۶۲۰ وفات یافت.

معاصرین این وزیر او را ربیب‌الدّین گفته‌اند، ولی معین‌الاسلام والمسلمین جزء القاب او در دیباجه و خاتمهٔ مرزبان‌نامه آمده است؛ امکان این نیز هست که ابتدا لقب معین‌الدّین داشته و پس از رفعت مقام به‌ربیب‌الدّین ملقب شده است. وزارت او نزد بیشکین منافات با قول مورخین

دیگر ندارد و ممکن است که قبل از آنکه وزیر اتابک ازبک شود وزیر نصرةالدّین بیشکین بوده باشد؛ ولی تاریخ ۶۲۰ برای وفات او ظاهراً درست نیست، چه مسلّم است که تا ۶۲۴ زنده بوده است (مقدمهٔ مرحوم قزوینی بر مرزبان‌نامه ص یه دیده شود).»[1]
معین‌الدّین دیگری که بتواند محتملاً بر ممدوح ما تطبیق یابد در مآخذ دسترس بدست نیامد.

مظفرالدین اوزبک

کمال‌الدّین عبدالرزّاق ابن‌الفوطی در تلخیص مجمع‌الآداب فی معجم‌الألقاب (ص ۵۶۳ کتاب اللّام والمیم — به‌تصحیح حافظ محمّد عبدالقدوس قاسمی — لاهور — ۱۳۵۹ م) گفته: «مظفرالدّین أبونصر ازبک‌بن محمّدبن أتابک‌الدگزالترکی السّلجوقی‌الطغرلیّ صاحب تبریز — کان سلطاناً بأذربیجان لیس له حکم فی غیر ولایتها، وکان حسن‌السّیرة محبوباً الی رعیّته خفیف‌الوطأة، و تنغّص فی دولته بالتتار، وکان یهرب الی النّواحی‌القریبة من تبریز و مراغة».
استاد مرحوم عباس اقبال در تاریخ مفصل ایران (ص ۳۸۶) می‌گوید: «مظفرالدّین اوزبک که به‌مدد آیتغمش از حدود سال ۶۰۰ به‌داعیهٔ سلطنت برخاسته بود برادر اتابک ابوبکر و شوهر دختر طغرل سوم است. دورهٔ پانزده سالهٔ سلطنت او که مردی ضعیف‌النّفس و شرابخوار و لهو و لعب‌دوست بود واقعهٔ مهمّی ندارد جز تجاوزات دائمی گرجیان به‌حدود مشکین و اردبیل و استیلای مغول در سال ۶۱۷ بر آذربایجان. اتابک اوزبک که تاب مقاومت ایشان را نداشت با دادن پول و جامه و چهارپای بسیار با مغول از در صلح درآمد و چون بار دیگر شنید که باز جمعی ازین طایفه عازم تبریزند شهر را رها کرده به‌نخجوان رفت و رؤسای تبریز به‌تدابیری پایتخت اتابکان را از قتل و غارت مغول نجات بخشیدند و اتابک به تبریز برگشت.
گرجیان ازین وضع پریشان استفاده کردند و چندبار به‌بلاد ارّان و آذربایجان دست‌اندازی نمودند و از اتابک حرکتی ندیدند و او به همین‌حال نکبت می‌زیست تا در ۶۲۲ که شنید جلال‌الدّین منکبرنی خوارزمشاه به‌قصد تبریز حرکت نموده. اوزبک زوجهٔ خود را در شهر گذاشت و خود به‌گنجه گریخت. جلال‌الدّین در ۱۷ رجب ۶۲۲ تبریز را گرفت و ملکه را به‌احترام به‌خوی فرستاد و خود به‌جنگ با گرجیان رفت.
در برگشتن از تفلیس چون رؤسای تبریز با جلال‌الدّین راه نفاق رفته بودند وی ایشان را سیاست فرمود و ملکه زوجهٔ اتابک اوزبک را تحت اختیار خود آورد و اتابک ازین غصّه جان سپرد.»

۱. مطالب مرحوم قزوینی را قبلا نقل کردم.

همچنین دربارهٔ او رجوع شود به کامل ابن‌اثیر (ج ۱۲ ص ۴۳۲ به‌بعد) و نیز سیرت جلال‌الدّین مینکبرنی و روضات‌الجنان ابن‌الکربلائی (ص ۳۸۷ و ۴۵۲ ج ۱ — تهران — ۱۳۴۴ — به‌تصحیح جعفر سلطان‌القرائی).

حسام‌الدین اردشیربن الحسن

مازندران که از عهد ساسانیان همچنان در دست امرای ایرانی‌نژاد از فرزندان شاهان ساسانی می‌گذشت در ایّام سلطنت علاءالدّین محمدخوارزمشاه تحت امر شاه غازی حسام‌الدّین اردشیربن‌حسن (۵۶۷ — ۶۰۲) از ممدوحین شاعر مشهور ظهیرالدّین محمّد فاریابی بود.[1]
اردشیربن‌الحسن که فرمانروائیش سی‌وچهار سال وهشت ماه کشید پادشاه مشهوری بود و مورّخان او را دوستدار ادب و دانش دانسته‌اند، بسیاری از شعرای آن روزگار نیز او را مدح گفته‌اند.
ابن‌اسفندیار در تاریخ طبرستان دربارهٔ او می‌نویسد (ص ۱۱۹): «... و از آفاق و زوایای عالم سادات و علما و ارباب هنر و شعرا و ادبا با تحفهٔ کتاب و صحیفهٔ دعا به‌درگاه او جمع بودندی. و از کبار علما و سادات عراق که ادرارات داشتند سیّد عزالدّین یحیی و قضاة ری و شیخ‌الاسلام رکن‌الدّین لاهیجانی هریک هفتصددینار و اسب و ساخت و دستار و جبّه...».
احتمالاً شاعر ما که قاضی قم — و شاید چند صباحی نیز قاضی ری — بوده است از شاه مذکور ادرارات داشته است.
شرح احوال اردشیربن‌الحسن را در مآخذ قدیم و جدید می‌توان دید، مهمتر از همه تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار ص ۱۱۶ — ۱۲۱ و بخش الحاقی ص ۱۱۸ به‌بعد (چاپ تهران — ۱۳۲۰ — به‌تصحیح عباس اقبال)؛ و نیز تاریخ طبرستان و رویان و مازندران تألیف ظهیرالدّین مرعشی (ص ۲۵۱ — ۲۶۳) به‌کوشش برنهارد دارن — پطرزبورگ ۱۸۵۰ م، و (ص ۱۱۰ — ۱۱۷) چاپ محمدحسین تسبیحی — تهران — ۱۳۴۵؛ و تاریخ مازندران از گیلانی (ص ۴۹ و ۸۳) به‌کوشش دکتر منوچهر ستوده، تهران — ۱۳۵۲؛ و مواضع مختلف از تاریخ رویان آملی، به‌کوشش ستوده، تهران — ۱۳۴۸؛ و لغت‌نامهٔ دهخدا (حرف الف — ص ۱۷۱۶) و مآخذ دیگر.

فخرالدین ابوالحسن علی

شاید مقصود از این ممدوح همان باشد که نقیب قم بوده و ابن‌الفوطی ترجمهٔ او را بیان

۱. عباس اقبال — تاریخ مفصل ایران (ص ۳۹۸).

کرده است.

ابن‌الفوطی در تلخیص مجمع‌الآداب فی معجم‌الألقاب (ص ۲۶۰ جزء رابع — قسم ثالث — به‌تصحیح دکتر مصطفی جواد) گفته:

«فخرالدّین أبوالحسن علی‌بن‌المرتضی‌بن‌محمّدالعلویّ‌الحسینی‌القمّی النسّابة، النقیب بقم.

ذکره شیخنا جمال‌الدّین أبوالفضل أحمدبن المهنّاالعُبید لی فی المشجّر و قال: هوعلی‌بن المرتضی‌بن محمدبن المطهّر، فقیه جلیل‌ابن عزالدّین أبی‌القاسم علی‌بن محمدبن المطهّر نقیب فاضل شاعر ابن علی‌بن محمدبن أبی‌القاسم علی‌بن أبی‌جعفر محمّد رئیس قم ابن أبی‌یعلی حمزة الطبری ابن أحمدالدج‌بن محمّدبن اسماعیل الدیباج ابن‌الأرقطبن عبدالله الباهربن زین‌العابدین علی‌بن‌الحسین‌بن علی‌بن أبی‌طالب، النقیب بقم و نواحیها».

مصطفی جواد درحاشیهٔ صفحه گفته: ذکره ابن عنبة فی عمدةالطالب فی عقب عبداللهالباهر ثم عقب أحمد الرخ حمزةبن أحمد قال: «و منهم فخرالدّین علی نقیب قم ابن المرتضی‌بن محمّدبْن مطهّربن أبی الفضل» ص ۲۲۷.

فهرست اشخاص

فهرست کتب



فهرست اماکن







بها: [illegible] ریال